

سیسیل را. این شیوا نیز مانند پانتوکراتور در زیر شانه‌ها تمام می‌شود بی‌آنکه به صورت پیکره نیمتنه درآید. و از همین جاست حالت آشوبنده سر بریده و تجلی ربانسی. پس فقط «یکی از زیباترین مجسمه‌های هند» نیست (به هر معنایی که لفظ «زیبا» را بکار ببریم).

در نخستین نگاه، یکی از شاهکارهای هنر مجسمه‌سازی به چشم می‌خورد: يك چهره کامل و دو نیمرخ عظیم، با وجود حالت خیره‌کننده‌ای که بیشتر زائیده زیورهاست و نه چهره‌ها. سطوح چندگانه آن (مخصوصاً تراش چشمها) در خور والاترین آثار هنری است.

سپس نوبت به شیوا و غار و حضور در برابر مقدس می‌رسد. این نقش نیز، مانند نقوش مواساکا، از مقوله تمثیلهای بزرگ است و آنچه تمثیل بیان می‌کند تنها با همان تمثیل قابل بیان است. نسبت میان این چهره چشم بسته برگزیده زمان (چنانکه گویی بر سرود عزا) با شیوای رقصنده که در الورا شعله پرشکوهش را نوسان می‌دهد همان نسبت میان شیواست با «رقصهای مرگ» در مناطق جنوب و حتی با نقشهای افسانه‌ای مادورا.

سرانجام - چنانکه در مورد آثار بسیاری که گنجینه موزه خیالی بشری را تشکیل می‌دهد - رابطه‌ای هست میان تأثیر هنری اثر و تأثیر مذهبی آن و نیز يك تأثیر از پیش نامعلوم. تأثیر پیکره «فرعون زوسر» از آن است که بر اثر فرسایش سنگ به صورت چهره مرگ درآمده است و تأثیر پیکره «پیروزی ساموتراس» از آن است که تقدیر موفق به ابداع موجود اسطوره‌ای کاملی شده است که مردمان بیهوده در میان فرشتگان می‌جسته‌اند؛ بالها در حکم دستهای پرندگان است و حال آنکه «پیروزی» هنگامی کامل می‌شود که دست در میان نباشد. خط مشهوری که از میان

۱. Moissac، از شهرهای فرانسه، دارای کلیسایی قدیمی از دوره رومیایی.

۲. Zoser یا Djoser، از فراعنه مصر در هزاره سوم قبل از میلاد و مؤسس سلسله سوم. هرم معروفی از او باقی است. پیکره‌ای از او در موزه قاهره هست که چهره‌اش به چهره استخوانی مرده می‌ماند.

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۳ صفحه ۸۲.

سینه تا انتهای بال کشیده شده زائیده شکستگی و ریختگی مجسمه است. کمال شیوا (کمال به مفهومی که گفته شد) تاریکی مقدس را لازم داشت و نبودن تن را، حتی تن رقصنده، و این دو نیمرخ را که هنوز در کوه فرورفته‌اند و چهره چشم بسته را - اما مهمتر از همه آن آفرینش بی‌نظیر را که سبب شده است تا شیوای الفاتتا در عین حال «مظهر هند» باشد.

در غار مجاور، اشعار «بهاگاواد گیتا» را تلاوت می‌کردند. «گیتا» برای همه هندو مذهب‌ان آشناست. آن را در شب مرگ گاندی و در طی چهارده ساعتی که جسد سوخته شد تلاوت کرده‌اند. «گیتا» که هماهنگی مرموزی با این معبد زیرزمینی و شیوای کوه‌پیکر داشت گویی به صورت سرود این معبد، که دینی به آن ندارد، درآمده بود.

آنگاه، ایستاده در گردونه بزرگی با اسبان سفید کریشنا و آرجونا در شیپورهای ایزدی خود دمیدند و آرجونا که سخت به رحم آمده بود نومیدانه سخن گفت...

دو سپاه افسانه‌ای هند در برابر یکدیگر صف کشیده‌اند. سلطان پیری که آرجونا با او می‌جنگد کور است. ارا به‌ران او به نیروی جادو می‌تواند از آنچه در میدان جنگ رخ می‌دهد آگاه شود. در قلب سپاه دشمن، در میان گردونه‌ای با اسبان سفید، به گفتگوی شاهزاده آرجونا و ارا به‌ران - که همان کریشناست و در آینده تجسم خدای اعظم خواهد شد - گوش فرامی‌دهد. «گیتا» سخنهاى ایزدی است که بر اثر جادو به

۱. Arjuna (واژه سنسکریت به معنای «تابناک»)، یکی از قهرمانان «مهابهاراتا»، سومین پسر از پنج پسر پانداوا (رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۳۲۳) و سردار آنها که به یاری کریشنا دشمنان خانواده خود را شکست می‌دهد، اما حاصل پیروزی را به برادر بزرگش می‌بخشد و خود که از زندگی زمینی خسته شده است به بهشت ایندرا صعود می‌کند. منظومه «بهاگاواد گیتا»، که بخشی از حماسه «مهابهاراتا» را تشکیل می‌دهد، گفتگویی است میان او و کریشنا و بیان روشنی است از عقاید ویشنو پرستی.

گوش يك پريام^۱ کور، غرقه در تاریکی ناینبایی، رسیده است.
 آرجونا به کسانی که خواهند مرد می نگردد و کرشنا به او تذکر
 می دهد که گرچه بزرگی انسان در این است که از سرنوشت رهایی جوید،
 بزرگی جنگجو در این نیست که ازدلاوری بپرهیزد. این همان بیکار برادران
 در حماسه هاست و برای ما اندوه «تروایی»^۲ آرجونا گویی پژواک اندوهبار
 آوای آنتیگونه است:

دلم گواهی بد می دهد، ای کرشنا،
 و کشتن خویشان را در نبرد، خوش نمی دارم...
 مرا با پیروزی و فرمانروایی و شادیهای این جهان چه کار؟
 و چه سود از فرمانروایی، چه سود از شادی، چه سود از
 زندگی؟

آوای دیگر به سرودخوان پاسخی داد که، در منظومه، کرشنا به
 آرجونا می دهد:

تو بر کسانی می گویی که نباید بگیری
 و بیهوده سخنها حکمیانه می گویی
 حکیم نه بر زندگان می گرید و نه بر مردگان
 زیرا هرگز نبوده است زمانی که من و تو و این شاهان نبوده باشیم
 و از این پس نیز هرگز نخواهد بود زمانی که ما نباشیم.

این سرود که ظنین دوردست اقیانوس از درون تاریکی به آن وزن
 می داد و فریاد مرغان نورس بر آن خط می انداخت سرآغاز وحی بود و
 همراهان من آن را از بر داشتند: همان سرود الوهیتی که جهانها را تعالی

۱ و ۲. اشاره به جنگ معروف تروا در «ایلیاد» همر. پریام (Priam)،
 آخرین پادشاه پیر شهر ترواست که با آشیل می جنگد و پس از سقوط شهر به
 دست پسر او کشته می شود.

می بخشد و جان می دهد و نابود می کند و سرود روحی که اجسام و نفوس
 را در می نوردد و در منظومه فقط «آن» نامیده می شود:

آن همواره خواهد بود: لم یولد، ازلی، ابدی، قدیم است.
 چون تن تباه شود آن تباه نمی شود.
 همچنانکه تن جامه های فرسوده را بدور می افکند
 و جامه های دیگر می پوشد.
 جان نیز که به جامه تن آراسته است.
 تن فرسوده را بدور می افکند...

بند آخر را در بنارس شنیده بودم. در اینجا جلوه مراسم مرده سوزان
 را نداشت، اما دنباله آن، در میان این خدایان بی نگاه، جلال بیشتری
 می یافت:

کسانی که روز برهما را می شناسند که هزار دوره به درازا
 می کشد
 و شبش را که پس از هزار دوره پایان می رسد
 ایشان روز و شب را می شناسند...
 ... و این رشته بی پایان آفریدگانی که همواره هستی می پذیرند
 با فرارسیدن شب می میرد و با برآمدن روز دوباره زنده
 می شود...
 ... و همه آفریدگان در مانند
 چنانکه در باد پیوسته جنبنده ای در فضا...
 ... من بود و نبودم، جاودانگی و مرگم...

یکی از همراهانم با یکی از مشهورترین مصراعهای منظومه به نغمه
 دوردست پاسخ داد و آوازش در لابلای ستونهای ستبر پیچید. سقف کوتاه
 غارها آن را خفه می کرد، اما پیوسته دورتر و دورتر می برد:

که می‌تواند جاودانگی را بکشد؟

برای نغمه‌سرایان، این پاسخ که از دل خاموشی برمی‌خاست آیا به اندازه‌ی تهنیت من برای عروس و داماد فقیر مادورایی طبیعی بود؟ آنها خاموش ماندند. در بنارس، «گیتا» را دوباره خوانده‌بودم. از تاریکی خفی آن و از آنچه به آیین برهمنی پیشین مدیون است، اندک اندک مانند نقشا از این غارها معنایی پدیدار می‌شد و آن موعظه الهی عشق بود (که آیین برهمنی آن را خوار می‌شمرد) و مهمتر از آن، تحمل مصائب کیهانی بود (که شهرت منظومه مرهون آن است). در گردش قهار کواکب که همان بازگشت به اصل است، انسان با آفریدگار یگانه می‌شود، مشروط بر اینکه همانندی خود را با او دریابد و قانونی ازلی را که همان تکالیف کاست است به‌جا آورد. عمل هم واجب است، زیرا مقاصد ربانی باید عملی شود: کریشنا به أرجونا می‌گوید: «تو خویشانت را نخواهی کشت، این کار را من به گردن می‌گیرم.» و عمل از آرایش حیات پالوده می‌شود به شرط آنکه انسان با آفریدگار چنان یگانه گردد که آن را چون قربانی پیشکش او کند.

... و پیشینیان، در طلب رهایی، این را می‌دانستند و عمل کردند.

... برای من، ای شاهزاده، در هر سه جهان چیزی نیست که در خور داشتن باشد و من آن را نداشته باشم و با این همه دست از عمل باز نداشته‌ام. خوشی و رنج، سود و زیان، پیروزی و شکست را از یک زمره بدان، و از برای نبرد کمر ببند...

برای همراهان من، این لحظه مشهور لحظه جاودانه‌ای بود. با این همه، مجسمه‌های پیرامون من در تاریکی و خود «گیتا»، بیش از بیان حالت تسلیم و رضای آخرین ایات، مبین حالت یگانگی و اتحادی بودند که خشونت ماوراء طبیعی در آن دیگر گونه شده است: همان عرفانی که

آیین برهما، چنانکه آیین بودا و دین مسیح و دین اسلام، به آن رسید. حتی اگر، در غار دیگر، ایات این یگانگی را نمی‌خواندند استحاله ایمان در اینجا چنان حضور داشت که در سن پیرا رمنهنگام یادآوری کلیساهای جامع مسیحی. هند مفتون امواج پیوسته متفاوت رودهاست که پیوسته مشابهند^۲، و جانهای پیاپی ادیان از برابر شیوا می‌گذشتند، چنانکه سپاهیان قدیمش از برابر آتش قربانیها. عهد عتیق «اوپانیشاد»^۳ به عهد جدید «گیتا» بدل شده بود. در اعماق زمان، سرودی برای کالی^۴ بود:

تو را ای مام برکتها
تو را ای شب هول، شب فریب، شب مرگ،
درو می‌فرستیم!

و اینک، پس از الفاتنا، تمثیل دعا:

دختر مرید به استاد گفت: «من بیهوده دعا می‌کنم.» «عزیزترین چیز در جهان برای تو چیست؟» «پسر کوچک برادرم.» «در خود فرو شو و جز درباره او نیندیش تا ببینی که او کریشناست. تنها عشق می‌تواند کوران را شفا دهد.»

تفکر سرهای کوه‌پیکر «جبروت» درباره ابدیت و زمان - این زندانیان توأمان تقدس - نیز گویی تفکر در باره تقدیری بود که ادیان

۱. Saint-Pierre، بزرگترین کلیسای جامع واتیکان، در شهر رم.

۲. برای توضیح بیشتر رجوع شود به متن صفحه ۳۱۴.

۳. Upanishad، کمترین نوشته‌های فلسفی و عرفانی هند، که از آثار ودایی به شمار می‌روند ولی از وداها جدیدترند. «اوپانیشاد» اصلی و قدیمی دوازده تا هجده رساله بوده است، ولی امروز بیش از صد رساله به این نام موجود است.

۴. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۳۲۲.

را از پرستش به عشق رهبری می‌کند، چنانکه آدمیان را از تولد به مرگ، اما در زیر این تقدیر، استمرار شکست ناپذیری وجود داشت. اگر «بهاگاوادگیتا» در بسیاری از مکانهای مقدس حضور دارد برای این است که همین نکته را بیان می‌کند. مانند «جبروت»، «بهاگاوادگیتا» نیز مظهر هند است. گانندی کوششی برای ترجمه آن کرده بود. بزرگترین زاهد و مرتاض جهان امروز، عمل را که با روح تسلیم مطلق به خداوند صورت پذیرد والاترین شکل توکل می‌دانست. «فداکاری من در راه ملت هند یکی از جنبه‌های ریاضتی است که بر خود هموار کرده‌ام تا روحم را رهایی دهم. من نیاز ندارم که به غار پناه ببرم؛ من غارم را در خود دارم.»

مقرر است مرگ بر همه کسانی که زاده خواهند شد
و مقرر است زندگی بر همه کسانی که مرده‌اند...

پس از رزم هفده روزه، شب بر روی مردگان آخرین نبرد فرود می‌آید. تنی چند که زنده مانده‌اند به جنگل پناه برده‌اند تا آنجا مرتاضانه بمیرند. لاشخواران شکیب منتظرند و در کنار شمشیرهای افتاده که ماه را منعکس می‌سازد چند میمون، مانند همانهایی که در مادورا همراه من آمدند، انگشت کنجکاو خود را بر چشم مردگان می‌زنند.

در بیرون، دختران با گل سرخی در دست می‌گذشتند. مرغان نوری دریای عمان همچنان برفراز خلیج درخشنده می‌چرخیدند. قایقی موتوری ما را برگرداند. بمبئی - این بازار شام که خود را شهر می‌پندارد - اندک اندک از روی آب سر برمی‌کشید و ما بسوی سر در عظیم «دروازه شرق» روان بودیم. زمانی این دروازه بر کشتیهای تجاری انگلیسی، مانند معبدی دریایی بر ناوگان جنگی، نظارت می‌کرد. امروز فقط قایق ما که از هند جاوید می‌آمد در کنار آن پهلو می‌گرفت. مماس بر سطح اقیانوس، رآکتورهای اتمی می‌درخشید...

می‌بایست وقت سحر به دهلی برگردیم. برای شب، بنگلوی سابق فرماندار انگلیسی را، در نوک شبه جزیره، در اختیار من گذاشتند. این خانه، مانند همه خانه‌های متروک کنار خلیج، دلگیر بود. باغ، که با وجود چند باغبان ساکت از آن خانه‌ها متروکتر می‌نمود، به گورستان افسران ارتش هندوستان می‌مانست. و ارتش هندوستان همان‌قدر دور بود که سواران اکبرشاه^۲...

شوری که سابقاً مشاهده آسیا و تمدنهای نابود شده و قبایل دورافتاده در من برمی‌انگیخت، زاده حیرت ذاتی من بود در برابر شکلهایی که انسان می‌توانست به خود بگیرد و نیز از پرتوی که هر یک از تمدنهای بیگانه بر تمدن محیط خود می‌افکند و از ویژگی یا یکتایی بعضی جنبه‌های آن. اینجا یکی از ژرفترین و پیچیده‌ترین برخوردهای دوره جوانیم را باز یافته بودم. و این عمیقتر از برخورد با امریکای پیش از کریستف کلمب بود، زیرا انگلستان نه روحانیان هند را از میان برده است و نه جنگاورانش را و در اینجا هنوز هم معابدی برای خدایان قدیم می‌سازند. و عمیقتر از برخورد با جهان اسلام و ژاپن بود، زیرا هند کمتر فرنگی مآب شده است و نیز بالهای شبانگاهی انسان را گسترده‌تر می‌گشاید. و عمیقتر از برخورد با افریقا بود، به سبب پروردگی هنر و پایداری فرهنگش. هند که در قلمرو خیال و زمان دور از ماست متعلق به «شرق کهن» روح ماست. آخرین مهاراجه‌ها از شمار فرارانه نیستند، بلکه برهمنان یادآور راهبان ایزیس^۳ اند و همین جوکیان بودند که کنجکاو اسکندر را برانگیختند، و وجود طاووسها در کاخهای خالی عنبر^۴ مرا به یاد مردم کلد

۱. bungalow (واژه هندی)، خانه کوچک بی طبقه و محاط به ایوان.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۳۲۴.

۳. Isis، نام ایزدبانوی زناشویی و خانواده و مادری در اساطیر مصری. پرستش ایزیس، که یکی از شایسته‌ترین کیشهای مصر کهن بود، تدریجاً در کشورهای مجاور، خاصه یونان و روم، نیز گسترش یافت و فقط پس از تشبیت مسیحیت رو به زوال گذاشت.

۴. Amber، شهر کوچکی در راجستان، نزدیک جیپور. دارای کاخهای قدیمی بسیار زیبا.

انداخت که از دیدن سفیران خطه هند «که پرندگانش می‌توانستند چتر بزنند» غرق در حیرت شده بودند. و این مصر دیگر، که مردم و معتقداتش از زمان رامسس به بعد چندان تغییری نکرده بودند، شاید آخرین تمدن دینی و بیگمان آخرین سرزمین بزرگ چند خدایی بود. زئوس در قبال شیوا چه می‌ارزد؟ یگانه خدای باستان که زبانش در خور هند باشد خدای بی‌معبد «تقدیر» است.

از این تمدن بدرستی چه می‌دانستیم؟ هنرها و اندیشه و تاریخش را، مانند تمدنهای بزرگ مرده - با این تفاوت که موسیقیش را شنیده و چند «مرشد»ش را دیده بودم و این البته بی‌اهمیت نبود، آن هم در کشوری که اندیشه دینیش بیان کننده «حقیقتی» است که نباید فهمیده شود، بلکه باید به تجربه در آید: «چیزی را که نخست خود نیازموده‌ای باور نکن.» من ادعای «شناخت» - آن هم شناختی گذرا - نسبت به اندیشه‌ای را نداشتم که در برابر هفده کشورگشایی و دوهزاره پایداری کرده بود؛ فقط می‌کوشیدم تا پیام بلند آن را که وسوسه‌ام می‌کرد درک کنم.

انسان می‌تواند حضور وجود کلی را در همه موجودات و حضور همه موجودات را در وجود کلی دریابد. آنگاه به یگانگی همه نموده‌ها (چه خوشی باشد و چه رنج، چه زندگی باشد و چه مرگ) در خود و در وجود کلی پی می‌برد و می‌تواند در خود به آن ذاتی که از تناسخهای پیاپی او فراتر می‌رود دست یابد و یگانگی آن را با ذات جهانی که ناگزیر از بازگشت پی در پی و ابدی است دریابد تا با اتحاد و صف‌ناپذیر خود با ذات جهان از این زایش و مرگ‌رهایی جوید. اما چیز افسون‌کننده و افسون‌شده‌ای در اندیشه هندی هست که احساس می‌کنیم ما را از کوه مقدسی که قله‌اش همواره واپس می‌رود بالا می‌برد و به عبور از تاریکی در نور مشعلی که خود بدست گرفته است وامی‌دارد. ما با این احساس نزد برخی از قدیسان و فیلسوفان خودمان آشنا می‌شویم. اما فقط در هند است که وجود مطلق و حقیقی پس از آنکه از نموده‌ها و تناسخها متمایز گردید نه تنها از آنها جدا نیست بلکه گاهی «مانند دوری یک سکه» جدایی‌ناپذیر هم می‌شود تا راه «مطلق» بی‌پایان را، که از جمیع مراتب «وجود» فراتر خواهد رفت، نشان دهد...

البته کلمه «وجود» مفهوم برهن ازلی یا الوهیت برتر را که حکیم

در ژرفترین ژرفای روح خود - و نه در ذهن خود - به آن واصل می‌شود نمی‌رساند. خدایان فقط وسایل مختلف وصولند و «هر انسانی از راه خدایان خودش به خدا می‌رسد.» هم اوست که بودا در نخستین موعظه‌هایش می‌کوشد تا نابود کند و آن هنگامی است که غایت قصوای جذبہ را، با بزرگواری، «آرامش مغاک» می‌نامد.

خرافه‌ها، مانند پرواز انبوهی از پشه‌های افسون شده، برگرد این اندیشه بلند می‌چرخیدند. این اندیشه به همه معبدهایی که دیده بودم و نیز به بنارس جان می‌بخشید. اما بر این مردم بیشماری که در پیرامونم بودند چه پرتوضعیفی می‌افکند! من کسانی از کاست برهنی را دیده بودم، نه روحانیانش را، بلکه چند روشنفکر و هنرمند و سفیر و همسرانشان را و چند شخصیت معروف و جمعی از سیاستمداران را (این نژاد ناپیدا در آغاز قرن حاضر). اما نه تاجری و نه دهقانی را. تنها در این باغ غم‌گرفته یک شهر پهناور مشرف بر مذهب‌ترین و شاید مهربانترین کشور جهان، فقط جمعیت انبوه و گنگی مانند جانوران مانوسش را بیاد می‌آورم؛ جمعیتی که هندو بودنش بر هندی بودنش غلبه داشت: کشتزارهایش به کشتزارهای فرانسه می‌مانست، رؤیاهایش به رؤیایای فرانسه نمی‌مانست. اما آنچه بیاد می‌آوردم (یا دقیقتر بگویم: به یاد آورده می‌شد)، نه از راه مشابهت بلکه از راه تباین، جمعیت مسیحیان نبود، بلکه جمعیت مترو بود و خاصه جمعیتی که من بهتر می‌شناختم: جمعیت جنگ. معنویت هند مرا دمی به یاد قاضی عسکر گلی^۲ می‌انداخت، اما جماعات هندو مذهب که برایشان مرگ به زندگی معنی می‌دهد مرا به تلخی به یاد مردم خودمان می‌انداختند که مرگ برایشان هیچ معنایی ندارد. جماعات سایه‌واری که از قرن‌ها پیش گل‌ختمی ارغوانی رنگی در پای یک بت سیاه یا یک درخت شبیه به برکت الهی نهاده بودند، برادر روستاییانی که من فقط لبخند اندوهگینشان را می‌شناختم (که شاید سمیرامیس^۳ را سلام گفته بود)، و خرده کاسبانی برادر

۱. گفته نهر و (رجوع شود به متن صفحه ۲۳۹ کتاب حاضر).

۲. رجوع شود به متن صفحه ۱۹-۲۵.

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۱۱۱.

آن همه خرده کاسبان دیگر برای من یادآور همه مردم بی کاست خودمان بودند که در برابر مرگ دیده بودم.
در آن سوی باغ که صدای امواج از آنجا شنیده نمی شد، خلیج هنوز می درخشید. مرغان نارس عمان تا شب خواهند چرخید. به بنگلوی خالی آخرین فرماندار بمبئی برگشتم تا آنچه در سال ۱۹۴۰ در باره دوستانم که بیهوده می جنگیدند و بیهوده می مردند نوشته بودم یک بار دیگر بخوانم...

۲

۱۹۴۰

جاده‌ای پیوسته یکسان و در کنار آن درختانی پیوسته یکسان و سنگهای فلاندر^۱ پیوسته با سختی یکسان در زیر زنجیر تانکهای ما. ملال حرکت کاروانها بر جاده‌های دشت. آخرین جاده ملال ما. از این پس، یا هیجان خواهد بود یا ترس: ما بسوی خطوط جبهه می رفتیم. از فشار منگی و گرما و مهمه موتورها و تاپ تاپ زنجیر تانکها که انگار مخ ما را هم مثل جاده می کوبید، دقتمان با شعله چراغ نیم مرده‌ای کورسو می زد. با چهره‌هایمان که پس از طی مسافتی طولانی از تانکها بیرون می آمد آشنا بودم: چهره‌های وارفته و چشمهای کلاپسه کتک خورده‌ها، چهره‌های دلنک وار در زیر کلاهخودهای قزاقی...
شب فلاندر در دشت بیکران. پشت سرمان، نه ماه زندگی در سربازخانه و خانه‌های مردم. مدت زمان لازم برای مرد شدن.

نه ماه پیش، من در یکی از هتل‌های کرسی^۲ بودم. خدمتکارها از پای رادیو دور نمی شدند. اینها زنهای پیری بودند. یک روز صبح در پلکان به دو نفر از آنها برخوردیم: با گامهای ریز عجولانه به اتاقتشان می رفتند و اشک بر چهره‌های صبورشان روان بود. از اینجا فهمیدم که ارتش آلمان وارد لهستان شده است.^۳

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۳۰.

۲. Quercy، ناحیه‌ای در فرانسه، در ارتفاعات ماسیف سانترال.

۳. اشاره به آغاز جنگ جهانی دوم (اول سپتامبر ۱۹۳۹).

بعد از ظهر در بولیو^۱ آگهیهای بسیج همگانی را دیدم. کلیسای بولیو یکی از زیباترین سردرهای رومیایی را دارد، یگانه سردری که مجسمه‌اش، پشت بازوان مسیح که بسوی جهان گشوده است، بازوان صلیب را چون سایهٔ پیمبرانه‌ای نشان می‌دهد. رگباری استوایی دهکده را در خود غرق کرده بود. در مقابل کلیسا مجسمه‌ای از مریم عذرا هست. مانند هر سال - از پانصد سال پیش - موکاران برای جشن انگورچینی یکی از زیباترین خوشه‌های انگور را به دست طفل مریم آویخته بودند. در میدان خلوت، آگهیهای کنده شده بتدریج آویزان می‌شد. قطره‌های باران از روی یک یک دانه‌های انگور فروغلتیده و در میان سکوت با صدایی نازک به میان گودال آب افتاده بود.

تانکهای ما بسوی خطوط آلمانیها پیش می‌رفت. چهار نفر بودیم در یک تانک. چاره‌ای نبود جز اینکه این جادهٔ شبانگاهی را ادامه دهیم و به جنگ نزدیک شویم. آیا قرار بود که امشب بمیریم؟

حرکت هزاران هزار نفر از آنها را در آغاز سپتامبر دیده بودم: مردانی گمنام مانند سه رفیق من. پنج میلیون تن بی‌آنکه سخنی بگویند در سربازخانه‌ها حاضر شده بودند.

در میدان مولن^۲، بلندگو نخستین درگیریها را اعلام می‌کرد. شب می‌شد. دو سه هزار نفر بسیجی - دست و پا گم کرده در لباسهای نو خود چون نو بود یا در لباسهای کهنهٔ خود چون کثیف بود - گوش می‌دادند: هیچ کس سخنی نمی‌گفت. در همهٔ جاده‌ها مردها خود را برای خدمت آماده کرده بودند و زنهای افسرده اسبها را برای مصادره می‌بردند. با همان سرسختی روستایی‌وار در مبارزه با سیل. به مقابلهٔ بلا می‌رفتند.

سه رفیق من نیز امشب از این جادهٔ ملال بسوی تانکها و توپهای آلمانی پیش می‌تاختند.
بونو^۳، مکانیسن، مسلماً در دالان تانک بود. (در همهٔ این تانکها که

پشت سر هم راه شبانه را می‌پیمود حتی یک مکانیسن نبود که در محل کار خود نشسته باشد: گور پدر آیین‌نامه!) چون هیچ کدام نمی‌توانستیم صدای او را بشنویم لابد تنها با خودش حرف می‌زد و صدایش زیر تاپ تاپ زنجیرهای تانک گم می‌شد.

هنگامی که بونو با کت چرمی و ریش نتراشیده پشت سرژاندارمها به گروهان رسیده بود چنان قیافه‌ای داشت که سروان فوراً او را زیر دست یک مشت زن حرفه‌ای فرستاد و مشت زن او را با ترس و لرز تحویل گرفت. من شهامت واقعی را در میان مشت زنهای حرفه‌ای کم دیده‌ام.

البته کار به مشت زدن نکشید. فقط، در آغاز، دردسرهایی ببار آمد. بونو با لباس پانداها از راه رسیده بود. عادت داشت که تحقیر یا ترس دیگران را برانگیزد و هر چه بیشتر با تحقیر روبرو می‌شد بیشتر می‌خواست بترساند. اما سربازها با تحقیر سر و کار ندارند و وقتی که بونو چانه‌اش را پیش می‌داد و می‌پرسید: «چرا این طور به من نگاه می‌کنی؟» تنها جوابی که می‌شنید یک جواب سرسری بود: «من که به تو نگاه نمی‌کردم!»

ادعا می‌کرد که مردی را در دعوا کشته است و این مسلماً دروغ بود، زیرا در این صورت او را به گردان انضباطی می‌فرستادند. اما خبرچینها خیلی زود به افراد خبر دادند که در پرونده‌اش سه محکومیت به جرم ضرب و شتم هست. عامهٔ مردم کمتر از طبقهٔ اعیان در برابر افسانهٔ آدمکشی حساسیت نشان می‌دهند: در نظر آنها قاتل فقط از نوع خاصی است، مانند گرگ. مهم فقط این بود که بدانند آیا بونو واقعاً از این نوع است یا نه و آیا «اینها راست است یا قبی می‌آید».

تنها کسی که این افسانه را باور می‌کرد خود او بود. داستانهای زندان و داستانهای باجگیری از زنهای بدکاره و ادعای اینکه «می‌خواهد ریش بزنی بگذار» تا بهانه داشته باشد که صورتش را نتراشد و دیگر حساسی قیافهٔ قاتل بهم بزنند، و لهجهٔ محله‌های ته شهر و تصنیفهای مونتئوس^۱ در ضمن بیگاری نظافت که دائماً به گردنش می‌افتاد. خلاصه،

۱. Beaulieu، یکی از شهرهای کوچک فرانسه در منطقهٔ فلاندر.

2. Moulins 3. Bonnaeu

۱. گاستون برونشوویگ (Gaston Brunshwig) معروف به مونتئوس ←

فرزند رنج و بدبختی بود... وقتی که همه افراد گروهان در پلکان بهم فشار می‌آوردند و منتظر تقسیم کفش بودند ناگهان صدای او که تصنیف «سرباز مستعمراتی» را می‌خواند بلند می‌شد و بعد شروع می‌کرد با خودش به حرف زدن: «آخ که چه تکه‌ای به تور زده بودم، از آن مامانیه‌هاش! نفسم برآش در می‌رفت. اما آنها کشتندش، آن الدنگها...» از لابلای حرفهایش معلوم می‌شد که ماجرا در يك بیمارستان بوده است و مقصود از «آنها» دکترها بودند و نیز کسانی که نوکر قانونند، و هم اتاقیهای محتاط او، گرچه مثل شاگرد مدرسه‌ایها برای تماشای لوده کلاس به هم سقلمه می‌زدند در عین حال دوز و کلکهای جورواجوری سوار می‌کردند که هیچ وقت نوبت سرپرستی افراد به او نیفتد. آنها با فرهنگ کافه‌های ساز و ضربی آشنا می‌شدند: قربانی جامعه و در عین حال مطرود از جامعه به جرم مستی و شهوترانی؛ قتلشن گردانهای انضباطی؛ قانون‌شکنی که در فورس‌پول^۱ يك تنه با افراد پلیس می‌جنگد؛ بونو^۲ دیگری (و بونوی ما البته شباهت اسمی خود را با او فراموش نمی‌کرد) که از زیر آستینش به رئیس پلیس شلیک می‌کند؛ مخصوصاً قوادی پهلوان صفت و احساساتی، الدنگ اما وظیفه‌شناس، یکرنگ با دوستان و آدمکش در راه عشق که زندگی مالیخولیایی خود را، پس از فرار از زندان اعمال شاقه،

← (Monthéus) ترانه‌سرای فرانسوی (۱۸۷۲-۱۹۵۲) که با تصنیفهای شهر-آشوب خود در آغاز قرن بیستم شورشها برانگیخت.

۱. Fort-Chabrol (= قلعه شابرول)، نام مرکز فرماندهی يك گروه افراطی دست راستی (در خیابان شابرول پاریس) که رهبر آنها موسوم به ژول گرن (Jules Guérin) در سال ۱۸۹۹ مدت يك ماه در برابر حمله نیروهای پلیس مقاومت کرد.

۲. Joseph Bonnot (دقت کنید که املای این نام با املای نام «بونو» هم‌رزم مالرو متفاوت است) اما تلفظ هر دو یکسان است)، رئیس يك گروه آنارشیکست که در دهه اول این قرن عملیات هراس‌انگیز و هیجان‌آوری (از قبیل دستبرد به بانکها و تیراندازی و ایجاد وحشت در شهر) انجام می‌دادند. در فرانسه «گروه بونو» شهرتی نظیر «بانی و کلایده» در امریکا داشته است.

در کام تمساحهای رود مارونی^۱ پایان می‌رساند. زیرا دوزخ بونو، اعم از اینکه ساکنانش قهرمان یا بخت برگشته باشند، يك بخش بیشتر نداشت و آن بخش قربانیها بود.

هنگامی که يك مرغ قهقهه زخمی را با خود آورد و ادعا کرد که می‌خواهد تربیتش کند احساس ترس بیشتر شد: در نظر رفقای من، هر قاتلی در درجه اول دیوانه بود.

شبها دستور خاموشی هرچه سختتر می‌شد هر خوابگاهی راههای ماهرانه‌تری برای گریز از آن ابداع می‌کرد. گروهانها لامپها را باز می‌کردند، اما در ساعت معین، لامپهای دیگر از توی پشتیها در می‌آمد. يك شب دو تا از پریزها کار نمی‌کرد. بونو مدعی شد که کارگر اداره برق بوده است و مخفیانه به سراغ کنتراهای ساختمان رفت و چنان کرد که آن شب همه پریزهای خوابگاه خودش و چهار خوابگاه دیگر از کار افتاد. از توی تاریکی صدای غرغر بچه‌ها شنیده می‌شد: «بیشعورهایی مثل این را کی اینجا فرستاده! - عجب گیری کرده‌ایم، با این کله خر نفهم! - من که خودم برقی هستم جرأت نمی‌کنم سر خود دست به این کار بزنم، آن وقت این مردکه!» از طرز به هم خوردن در اتاق فهمیدند که بونو برگشته است و همه ساکت شدند. بعد بگومگویی خفه‌ای در گرفت و صدای واضحی، آرام و خشن، بلند شد که صدای سرجوخه مشت زن نبود:

- گوش کن، بونو، دیگر داری حوصله‌مان را سر می‌بری. من برای قلدرها تره هم خرد نمی‌کنم. اگر با گردن کلفتی بخواهند لامپ را انگولک کنند آن روی سگم بالا می‌آید. بیا روی سگ مرا بین تا خیالت تخت بشود (چهره‌ای سراسر روشن از نور چراغ‌قوه آشکار شد). خوب دیدی؟ حالا اگر فردا صبح خواستی پیدایش کنی کاری ندارد! نخستین بار بود که صدای پراده^۲ را می‌شنیدم.

و بونو در تاریکی توضیح می‌داد که «تقصیر من نبود، آخر جریان

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۲۲۲.

برق... آخر فیوزها...» من منتظر بودم که همه بگویند او ترسیده است، اما احساس همگی این بود که «او به این زودبها هم جا نمی‌زند، آدم روراستی است و وقتی که ببیند اشتباه کرده کوتاه می‌آید...» پس آن قدرها هم دیوانه نبود. گروهان آماده می‌شد که او را بپذیرد، اما خوابگاه بی‌برق مانده بود.

يك رانندهٔ تانک - که سابقاً رانندهٔ اتوبوس بود - شروع به خواندن «پتی کن کن» کرد. بسیاری از سربازان اهل فلاندر آنجا بودند، اما یاد گذشته نبود که به آواز این همه نیرو می‌داد، بلکه کندی آن بود. خواننده آن را به صورت سرود عزا می‌خواند و همچنانکه آهنگ نوحه از آن در می‌آورد طنین تودماغی نوحه‌ها را هم به آن می‌آمیخت، گویی در دل این تاریکی، تنها يك صدای محنت‌آلود کافی بود تا به يك آواز محنت، کمال معنی را ببخشد. و سربازان بند به بند تکرار آن را می‌خواستند، چنانکه در ناهار خوری پیاله پشت پیاله می‌طلبیدند تا در این جنگ زندان‌وار به مستی پناه برند.

آوازه‌خوان که از این ترانهٔ بی‌منزلت خسته شده بود آهنگ مجلل «لاتوسکا» را آغاز کرد. سکوتی همراه با ناراحتی جانشین آخرین فریادهای او شد. راننده از سر خشم لندید: «خوب، اگر آقایان خوششان نمی‌آید!» و برگشت که بخوابد. به اندوه آواز اول، ناراحتی به هم خوردن محفل انس نیز افزوده شد. دیگر کسی به یاد بونو نبود. هرکسی در غم خاص خود فرو رفت.

معلوم نشد کدام يك از آنها بود که اول عکس زنش را از کیف پولش درآورد تا درنور مخفی چراغ جیبی تماشا کند. پنج دقیقه بعد، درمیان گروههای کوچک، عکسها دست بدست می‌گشت: حلقه‌زدن سرها برگرد يك نور مخفی و افتادن عکسهای فوری از لای انگشتهای زمخت میان

۱. Le P'tit Quinquin، نام يك ترانهٔ سوزناك سنتی، رایج در نواحی شمال فرانسه.

۲. La Tosca، نام نمایشنامه‌ای از ساردو (Sardou)، نمایشنامه‌نویس فرانسوی در قرن نوزدهم، که پوچینی (Puccini)، آهنگساز ایتالیایی، در سال ۱۹۰۰ اپرای آن را تنظیم کرده است.

کاهها همراه با بد و بیراه. وانگهی هرکسی به زن دیگری بی‌اعتنا بود، او را لحظه‌ای تماشا می‌کرد تا بتواند زن خودش را نشان بدهد. با این همه، در این روشنایی انس، زنها مانند راز پنهان جلوه می‌کردند و پیراهنشان ناگهان زندگی شوهرها را بهتر از عکس خود آنها در لباس شخصی نشان می‌داد. زن پرده کدبانوی کت و کلفتی بود با دو رشته موی افتادهٔ صاف. و لئونار^۱ فسقلی با دماغ چغندری - مأمور بی‌سیم تانک ما - که خودش را کنار کشیده بود و ناز می‌کرد سرانجام کارت‌پستالی درآورد که تصویر دختر بسیار زیبایی بود با لباس خیره‌کننده و پردار رقاصه‌ها. پایین آن چند سطر نوشته شده بود. و رفقا، با سرهای چسبیده به هم، زیر دماغ لئونار که از پایین به صورت وهم‌انگیزی روشن شده بود، چراغ را نزدیک بردند و به کشف رمزخط پرداختند: «به پیشی کوچولوی خودم لوتی.» و امضای یکی از ستارگان مشهور عشرتگاههای شبانه.

لئونار در کازینو دویپاری^۲ مأمور آتش‌نشانی بود. هر روز صبح با يك دنیا حسرت، ستارهٔ مشهور را نگاه می‌کرد که برافروخته از هلهله تماشاگران از تالار نمایش بیرون می‌آمد. هرگز با او حرف نزده بود. چهرهٔ لئونار با وجود دماغ گنده‌اش نامطبوع نبود: چشمهای مهربان سگهای کوچک و حالت تأثرانگیز قیافه‌ای بیگانه با هرگونه غرور. آیا این حسرت و تحسین خستگی‌ناپذیر در دل رقاصه اثر کرد یا فکر يك بلهوسی بسروش زد؟ باری در يك شب پر هلهله که «حتی از سوی پلکان هنوز صدای آفرینها شنیده می‌شد» لئونار را به اتاق اختصاصی خودش برد و با او خوابید.

- عجیب‌تر اینکه، معرکه‌تر اینکه... آره دیگر، وقتی بغل هم خوابیده بودیم یکهو چشمش به کت من روی صندلی افتاد و انگار که بخواد از جاش بپرد گفت: «ببینم، نکنند تو پلیس باشی!» - نه بابا، من مأمور آتش‌نشانی... - پس که این طور...! «معرکه است، نه؟ هر شب خدا مرا می‌دید و هنوز لباس آتش‌نشانی را نمی‌شناخت!... خوب، ما هم

1. Léonard.

۲. Casino de Paris، یکی از کاباره‌های معروف پاریس، نظیر فولی برژر و مولن‌روژ.

سرباز بودیم دیگر... با آتش سر و کار داشتیم!... راستش آن وقتها هم جوانتر بودم...

همه آنها رؤیایی برای خود داشتند: مارلن دیتریش^۱ یا میستنگت^۲ یا دوشس ویندسور^۳؛ اما به هرحال رؤیا بود. آنها خوشبختی این رفیعی را که به عالم پریان راه یافته بود - این پخمه گروهان را - از مقوله تصادف و اقبال نمی دانستند، بلکه تقدیر آسمانی می دیدند: سر کوچک، موفرفری و بینی سرخش در نظر آنها برهان جنبه اسرارآمیز عشق بود و در هوسبازی ستاره آنچه آنها را ندانسته مجذوب می کرد مهر داروی ایزوت بود^۴.

همه به يك صدا پرسیدند:

- خوب بعد، بعدش چی شد؟

و انگشتها همچنانکه عکس را دوباره زیر و رو می کردند می لرزیدند.

- روزهای بعد، دیگر هیچ به روی خودش نیاورد. آن وقت من

فهمیدم.

این را بدون بغض، حتی بدون تسلیم به سرنوشت گفتم. با کار او موافق بود. و همه تأیید کردند. سنت نیاگان باعث نشده بود که رفقای من خوشبختی را دست کم بگیرند.

پس از عکس لئونار، بیشترین توفیق طبعاً نصیب چهار عکس بونو شد. دیگر او را در جمع رفقا پذیرفته بودند. و رفته رفته، از دیدن او که در ضمن راهپیمایی خم می شد تا چاقوی کهنه ای را بردارد و در کوله پشتی خود بگذارد و خطابه تازه ای را این طور آغاز کند: «این ابزارها بی خطر

۱. Marlène Dietrich و Mistinguett نام دو تن از ستارگان بسیار مشهور

سینما و تئاتر در سالهای میان دو جنگ جهانی.

۲. Duchess of Windsor، همسر امریکایی ادوارد هشتم، شاه انگلستان (از ژانویه تا دسامبر ۱۹۳۶). ادوارد برای ازدواج با او مجبور شد از سلطنت کناره بگیرد.

۳. اشاره به داستان «تریستان و ایزوت»، بازمانده از قرن دوازدهم میلادی. تریستان و ایزوت بر اثر خوردن شربت جادویی (مهردارو) به حکم سرنوشت عاشق یکدیگر می شوند و جان بر سر این کار می گذارند.

نیست!» و همیشه هم این طور بی پایان برساند: «ممکن است روزی به درد بخورد!» همه فهمیدند که در زیر جلد این قلتشن آقا يك کهنه چین خود را پنهان کرده است. کهنه چین، می فهمید که یعنی چه؟ سپس، گذشت زمان شخصیت دیگر او را هم ظاهر کرد: مخلص کشیشها. «ننه ام چیز زیادی یادم نداده، اما یادم داده که به این احترام بگذارم! چرا هر چه داشته اند دولت از شان گرفته؟ من می گویم که این دزدی است! روچیلدها و بانکدارها و امثال اینها مال مردم را خورده اند: همیشه فقیرها را می چابند!» مدال تصرف ایالت رور^۱ را که همراه خود داشت به رخ می کشید، سروان مورتمار^۲ را می ستود («در سواره نظام، در استراسبورگ، فرمانده ما بود، نه مثل چلمنهای اینجا، بلکه يك فرمانده درست و حسابی؛ عرضه این را داشت که یراقها و درجه هایش را باز کند و به طرف بگوید: اگر مردی بیا برویم بیرون!») و اگر سر جوخه اش می کردند کاملاً مستعد بود که يك سرباز نمونه بشود، خوش قلب و بی کله، اما دست از اعتراض بر نمی داشت. عضو اتحادیه کارفرمایان بود و به محترمان احترام می گذاشت. ستوان به او گفته بود: «رویت را کم کن، بونو، تو آن قدر هم که دلت می خواهد بدجنس باشی بدجنس نیستی! - بنده را می فرمایید، جناب سروان؟ بنده بدجنس نیستم، دیگران بدجنس کرده اند!...» آن وقت لبهای کلفتش را پیش می داد و ابروهای سیاهش را بالای برد، انگار همینکه نقاب «بدجنسی» را از چهره برمی داشت ناگهان عمق روحش که به طور درمان ناپذیری کودک مانده بود آشکار می شد.

حرفهای آن شب پراده را به دل نگرفت. ما سرنشینان يك تانک بودیم و اغلب با هم به ناهارخوری می رفتیم. همینکه بونو به پرت و پلا گفتن می افتاد، پراده شان هایش را بالا می انداخت، نگاهش را به او می دوخت و ساکت می ماند. بونو به لکت می افتاد و خود را در برابر مردی

۱. اشاره به اعزام سه لشکر نظامی در ژانویه سال ۱۹۲۳ از طرف دولت فرانسه به ناحیه رور در جنوب آلمان برای سرکوبی کارگران ممان زغال سنگ، به بهانه تخطی دولت آلمان از مواد عهدنامه ورسای.

1. Mortemart.

از نژاد دیگر حس می‌کرد - نژادی که هرگز خیالیابی نمی‌کند.

روزی به همین ترتیب مقابل يك بغلی شراب قرمز نشستیم، و این بعد از جلسه‌ای بود که ما را به ستون چهار به آن فرستاده بودند تا از سخنرانی يك ستوان جوان خوش برخورد، ضرورت تکه‌تکه کردن آلمان را بیاموزیم. پراده، تودار مثل مردم خاور دور - که چهره پهن و چشمهای موربش به آنها می‌رفت - بی‌آنکه به من نگاه کند با لهجه آلمانی و آهنگ کند کلامش گفت:

- در جواب آنچه شما از بچه‌ها پرسیدید - که نظرشان درباره سخنرانی جوانک یراقدار چیست - نظر پراده این است که حرف زدن با سربازها يك چیز است و حرف زدن با اتباع فرانسوی يك چیز دیگر. من به عنوان سرباز حاضریم که هر چیزی را گوش کنم و دیگر بیشتر از آنچه تا حالا شنیده‌ام نمی‌خواهم بشنوم! اما اگر با من به عنوان فردی از افراد ملت فرانسه حرف بزنند آن وقت مسأله فرق می‌کند، خیلی هم فرق می‌کند!

هر سخنی که می‌گفت گویی پاسخ خشم‌آلودی به يك دروغگوی نامرئی بود:

- در این صورت دیگر خوشم نمی‌آید که بخواهند مرا به زور وادار به فکر کردن بکنند. یا يك مشت چرت و پرت تحویل بدهند. من آلمانیها را می‌شناسم، خوب هم می‌شناسم! وقتی که آنها در ۱۹۱۵ به ولایت ما رسیدند همه مردم تپیده بودند تو زیرزمینها. آنها با قنداق تفنگ به در خانه‌ها می‌کوبیدند. من بچه بودم، فرستادند که بروم در را باز کنم. مثل بید می‌لرزیدم... بعضیهاشان ما را زدند، بعضیهاشان هم به ما نان دادند. مثل هر جای دیگر.

در حالی که آرواره بی‌دندان را پیش داده‌بود و همچنان بر دروغگوی خیالی می‌توپید تکرار کرد:

- مثل هر جای دیگر!

و با همان لحن ادامه داد:

- و آنها این زحمت را به خودشان نمی‌دهند که از افراد ملت حرف

بزنند!

سربازانی که با آنها زندگی می‌کردم اغلب گویی از عصر دیگری بودند. با شنیدن سخنها پراده احساس می‌کردم که انگار صدای کهن دفاع از حیثیت جمهوری را می‌شنوم، صدایی که از يك قرن پیش تغییر چندانی نکرده است. او مرا به دوستی برگزیده‌بود و يك روز پیش من درد دل کرد که یکی از برادرانش که سر پرشوری دارد و از سربازان بریگاد بین‌المللی اسپانیا بوده به فرانسه برگشته است. «و وقتی که از آنجا برمی‌گردد - حرف پراده را باور کنید - دیگر فایده ندارد که دنبال کار بگردی!...» يك روز دیگر هم به سراغم آمد و با همان لحن کند و به آهنگی که گویی همه چیز را با مشت می‌کوبید گفت:

- مصدر سروان فلنگ را بسته. کار مصدری در ارتش کار بدی نیست...

من منتظر ماندم. هنگامی که این طور به سراغم می‌آمد و سخنش را با چند حکم کلی آغاز می‌کرد برای این بود که کمکی یا نصیحتی از من بخواهد. ادامه داد:

- از افسر بدتر هیچ چیز نیست...

- پس چرا خودت را زیر دست او می‌اندازی، آن هم با شغل نوکری؟
- نوکری؟ اولاً کیست که اینجا نوکر نباشد؟ ثانیاً من می‌گویم آدم وقتی که مصدر باشد لااقل به جای خود یارو یا زنش سر و کار دارد. هر آدم جدی که وظیفه خودش را انجام بدهد - می‌گویم: وظیفه خودش را انجام بدهد - می‌تواند آرامش داشته باشد. با افسر و این همه آدمهایی که میان او و ما هستند هیچ وقت آرامش بدست نمی‌آید. اما زن زن است، لااقل درجه ندارد!

نمی‌خواستیم کلمه «شخصیت» را بکار ببریم و حاشیه می‌رفتم، اما خودش بیدرنگ آن را بکار برد:

- اگر آدم شخصیت داشته باشد همه جا آن را دارد، و اگر نداشته باشد من می‌گویم که در هیچ جا ندارد!

تنها سهم مثبت او از این ماجرای خفت‌آور و محنت‌بار که نامش زندگی است پسرش بود. هنگامی که از من پرسید که آیا جنگ طول خواهد کشید، قصدش این نبود که بداند چند وقت دیگر باید در ارتش بماند.

- پسر کم یازده ساله است، کمی بیشتر از سن من در آن جنگ. همان جنگ نگذاشت من درس بخوانم. با این همه مرا به کلاسهای کلیسا می فرستادند، اما نتوانستند به مدرسه بفرستند... طفلک با هوش است، خیلی هم با هوش است... حتی می توانست کمک هزینه تحصیلی بگیرد... اما با این جنگ، دیگر کمک هزینه کجا گیر می آید؟ برای اینکه بتواند درسش را بخواند من باید کار بکنم، آن هم چه کاری، ول گشتن با تفنگ! وانگهی اگر دو سال ترك تحصیل بکند دیگر فایده ندارد، کار از کار می گذرد... تو خانواده ما اولین کسی است که شاید می توانست درس بخواند!... در این سن و سال هر جور هست باید زیر بال بچه را گرفت... من هنوز هم می توانستم کمکش باشم. اگر تصدیقش را می گرفت دیگر نمی توانستم، اما حالا باز هم کاری از دستم برمی آید، البته غیر از املاء! حساب را خودم رفته یاد گرفتم... می توانم کمکش کنم. اما ضعیفه چه کاری از دستش برمی آید؟ دختر يك خانواده عیالوار است.

و با لحن برونده ای که غالباً داشت و این بار غم آلود شده بود گفت:
- کله اش کار نمی کند...

تانک ما را او می راند. و در تانکهای فرانسوی که تازه ساز هم بود چون دستگاه راهنمایی میان فرمانده و راننده تانک درست عمل نمی کرد، رشته رابط ما دو ریسمان بود که يك سرشان به بازوهای او وصل می شد و سر دیگرشان در دست من قرار داشت.

با وجود سر و صدای زنجیرها، ناگهان به نظرم رسید که همه جا ساکت شد: تانکها از جاده بیرون رفته بودند. مانند قایقی که از شن رها می شود، مانند هواپیمایی که از زمین بلند می شود، ما هم وارد جولانگاه خود می شدیم. عضلاتمان که بر اثر لرزش زره تانک و تاپ تاپ بی پایان زنجیرها بر روی جاده منقبض شده بود اکنون آزاد می شد و با آرامش مهتاب هماهنگی می کرد...

لحظه ای همچنان با تن آسوده از میان جالیزهای پر شگل و توده های مه پیش رفتیم. در بوی روغن کرچک و لاستیک سوخته، ریسمانها را با دستهای عصبی خود می فشردم و آماده بودم که تانک را برای تیراندازی

متوقف کنم: لرزش تانک حتی در این کشتزارهای ظاهر آموار به اندازه ای بود که نمی شد در حال حرکت نشانه گرفت. از وقتی که جاده را ترك کرده بودیم و اشکال محدود و مبهم می توانست هدف احتمالی تیر باشد نوسان سفینه های صحرایی خود را بیشتر حس می کردیم. ابرها ماه را می پوشاندند. ما وارد گندمزارها می شدیم.

این لحظه ای بود که جنگ آغاز می شود.

احساس پیشروی بسوی دشمن را با هیچ کلمه ای نمی توان بیان کرد. اما این احساس همان قدر مشخص و همان قدر زور آور است که میل جنسی یا اضطراب. جهان به صورت تهدیدی یکپارچه درمی آید. به مدد قطب نما پیش می رفتیم و فقط چیزهایی را که بر زمینه آسمان بود تشخیص می دادیم: تیرهای تلگراف، بامها، نوک درختها. جالیزها را که اندکی روشنتر از مه بود دیگر نمی دیدیم. تاریکی گویی بر سطح کشتزارها که ما را تاب می دادند یا می لرزاندند متراکم می شد. شکستن يك زنجیر کافی بود تا بمریم یا اسیر شویم. می دانستم که چشمهای مورب پرده با چه دقتی عقربه ها را می نگرد و ریسمان را حس می کردم که هر لحظه کف دستم را را قفلک می داد، گویی یکی از تکانها قرار بود زنگ خطر باشد... و ما هنوز رو در روی دشمن نبودیم. جنگ کمی دورتر انتظار ما را می کشید، شاید پشت ناهمواریهای دشت که تیرهای تلگراف، با بتون درخشنده در روشنایی ماه تازه پیدا، از آن بیرون جسته بود.

خطوط دراز و مبهم دشت شبانگاهی و توده های مه که با همه سفیدیش سر برمی کشید هماهنگ با حرکات تانک بالا و پایین می رفتند. بر اثر تکانهای خشک و بسیار شدید، و بر اثر لرزه های سرسام انگیز تانک هنگام برخورد به زمین سخت در میان گندمزارها، همه تن ما، مانند لحظه تصادم اتومبیل، در خود جمع می شد. من بیش از آنکه با دستهایم برچک را بگیرم با عضلات پشتم به آن چسبیده بودم. اگر بر اثر این لرزه های خشم آلود، یکی از لوله های بنزین ترك برمی داشت تانک مانند گربه مصروع به دور خود می چرخید و در انتظار گلوله های دشمن باقی می ماند. اما زنجیرها همچنان کشتزارها و سنگها را می کوید و من از شکافهای دیده بانی برچک،

در پشت آن مقدار از ساقه‌های کوتاه گندم و مه و جالیزها که به چشم می‌خورد، بالا و پایین رفتن افق را می‌دیدم که هنوز هیچ شعله توبی بر آن خط نمی‌انداخت.

مواضع آلمانیها در برابر ما بود. از روبرو، تانکهای ما را فقط با دوربین تیراندازی و زیر پوشش توپ می‌توانستند به طور مؤثر هدف بگیرند. به زره تانکهایمان اعتماد داشتیم. دشمن ما سرباز آلمانی نبود، شکستگی زنجیر بود و مین یا گودال.

مخصوصاً گودال. درباره مین، چنانکه درباره مرگ، کسی حرف نمی‌زد؛ یا تانک منفجر می‌شد یا نمی‌شد، این موضوع گفتگو نبود. اما گودال چرا؟ ما داستانهایی از جنگ گذشته شنیده بودیم - و در ضمن تمرین، گودالهای جدید و کف مورب آنها را برای اینکه تانک نتواند از آن بالا بیاید و چهار توپ ضد تانک آنها را که به مجرد سقوط شلیک می‌کردند دیده بودیم. در جمع ما حتی يك نفر نبود که خود را در میان چهار توپ ضد تانک با آتش متقاطع در لحظه شلیک مجسم نکرده باشد. و جهان گودالها فراخ بود: از این آتش صاعقه‌وار گرفته تا چاله‌ای که سرعت پوشیده شده بود و سقوط در آن فقط علامتی برای يك توپ سنگین دورزن می‌فرستاد - و حتی يك دست‌انداز ساده.

از دوستی کهن انسان و زمین هیچ نمانده بود: این خوشه‌ها که در تاریکی بر روی آنها نوسان می‌کردیم دیگر نه خوشه گندم که وسیله استتار بود، زمین نه زمین درو که زمین گودالها و مینها بود و گویی تانک با حرکتی خود خواسته بسوی دامی خود گسترده می‌خزید و نژادهای دیگری امشب پیکار خود را جدا از ماجرای انسانی آغاز می‌کردند...

سرانجام بر روی تپه کوتاهی، شعله‌های بنفش سریع‌السیری پدیدار شد: توپخانه سنگین آلمان. آیا برق زودگذر آنها در نور ماه پنهان مانده بود یا تیراندازی تازه آغاز می‌شد؟ تا جایی که برجکهای دیده‌بانی لرزنده ما می‌توانست ببیند، شعله‌ها اغلب از سمت راست به سمت چپ حرکت می‌کرد، گویی کبریتی بر افق کشیده می‌شد. اما در نزدیکی ما هیچ انفجاری نبود. صدای موتورهای ما هر صدای دیگری را خفه می‌کرد؛ حتماً از گندمزارها بیرون رفته بودیم، زیرا پتک خشم‌آلود زنجیرها دوباره

برتیمان می‌کوبید. دستور يك لحظه توقف دادم.

از بالای مفاک خاموشی درونم، صدای شلیک توپ که طنین آن را باد با خود می‌برد برخاست. و در گوشم که هنوز همه‌مخفه‌ای داشت همان باد، زیر غرش انفجار چند خمپاره در پشت سرمان و آهن‌کوبی پیاپی زنجیرها، آوای ژرف جنگل را و زمزمه پرده‌های پهناور سیدار را با خود می‌آورد: تانکهای ناپیدای فرانسوی در دل شب پیش می‌رفتند...

تیراندازی قطع شد. پشت سر و پیش روی ما، باز هم چند خمپاره منفجر شد و چون تشعشع ارغوانی آنها پایان رسید، خاموشی انتظار که مالمال از صدای عبور تانکهایمان بود دوباره اوج گرفت.

باز براه افتادیم و بر سرعتمان افزودیم تا زودتر به تانکهای ناپیدا برسیم. تاپ تاپ زنجیرها دوباره برخاست و ما دوباره کر شدیم و من و پراده به‌زره تانک و دستگاه فرمان چسبیدیم و چشمهای دردآلودمان برای دیدن فوران سنگ و خاک انفجار سرخی که صدایش را نمی‌توانستیم بشنویم مترصد ماند. باد حوضچه‌ای از ستارگان را از میان ابرهای پهناور بسوی خطوط آلمانی واپس می‌راند.

هیچ چیز کندتر از پیشروی بسوی نبرد نیست. در سمت چپ، از میان مه‌بهار، دو تانک دیگر گروه ما پیش می‌رفت. اندکی دورتر، گروههای دیگر؛ در فاصله دورتر و پشت سرمان، همه واحدها زیر نور ماه در حرکت بودند. لئونار و بسونو، نابینا در پشت زره تانک، این را می‌دانستند، چنانکه پراده، چسبیده به لوله آینه‌اش، چنانکه خود من، چسبیده به شکاف دیده‌بانیم. من با همه بندبند تنم حرکت موازی تانکها را از میان شب حس می‌کردم، همان طور که کشش زنجیرها را روی خاک چرب. تانکهای دیگری، از روبرو، و در همین شب روشن، بسوی ما پیش می‌آمدند، با مردانی مثل ما متشنج و مثل ما دل‌نگران. در سمت چپ، تانکهایمان، پیدا و ناپیدا، بر زمینه روشنتر گندمزارها، بالا و پایین می‌رفتند. از پشت آنها تانکهای سبک و توده‌های فشرده پیاده نظام فرانسوی در حرکت بودند... روستاییانی که در آغاز سپتامبر دیده‌بودم که از همه جاده‌های فرانسه بی‌صدا بسوی ارتش می‌رفتند اکنون بسوی حرکت مشغوم گروهان ما از روی دشت فلاندر پیش می‌آمدند. آری، پیروزی با کسانی

باد که می‌جنگند و جنگ را دوست ندارند!

ناگهان همهٔ هیاکل نزدیک ناپدید شد، مگر نوك درختها. دیگر هیچ چیز در سطح زمین پیدا نبود. تاریکی بر تانک‌هایی که همراه ما بودند هجوم آورد. لابد ماه را که اکنون خیلی بالا بود و من از شکافهای دیده‌بانی نمی‌توانستم بینم پاره ابری پوشانیده بود. و دوباره به یاد مینهایی افتادیم که این حرکت چرخ و دندهٔ روغن‌آلود، از روی ساقه‌های نرم گندم، ما را بسوی آنها می‌برد، و سایه‌های آشنایی که ما را در میان می‌گرفت ناپدید شد. از هرچه که غیر از من و پسراده و لئونار و بونو بود جدا ماندیم: سرنشینانی تنها.

دست لئونار - مأمور بی‌سیم - از میان کمر من و بر جک گذشت و کاغذی پهلوی قطب‌نما گذاشت. چراغ را روشن کردم و چشم‌هایم، خیره از نور، بسختی توانست از لابلای خورشیدهای سرخ، این کلمه‌ها را حرف به حرف کشف کند: «تانک ب-۲۱ در گودال افتاد.»

پسراده چراغ را خاموش کرد. از خلال شکافهای ابر، نور ماه برپهنهٔ دشت، خاموش و روشن می‌شد... تانک‌های ما از کمی عقبتر سر برآوردند: از آنها پیش افتاده بودیم. سپس صدمتر جلوتر، فوران سینمایی انفجار گلوله‌های توپ، تا درون لرزه‌های زره‌تانکمان، آغاز شد. دود که لحظه‌ای سرخی زده بود در باد پیچ می‌خورد، سیاه و کدر زیر مهتاب...

انفجارهای دیگری در گرفت. انگشت‌شمار. این تیراندازی حتی برای ایجاد دیوار آتش نبود. گروهان ما سریعتر حرکت کرد، اما نه با آخرین سرعت. هدف از این تیراندازی پراکنده چه بود؟ آیا آلمانیها آتشبار کافی نداشتند؟ نگاهم بسوی قطب‌نمای نیم‌روشن برگشت. یکی از ریسمانها را کشیدم و مسیر پسراده را اندک تغییری دادم: روی زمین سخت و ناهموار، تانک منحرف شد... ناگهان به صورت خوفناکی لغزیدیم و زمین ما را در خود کشید.

حقیقت ندارد که سراسر زندگی در لحظهٔ مرگ از برابر چشم انسان می‌گذرد!

از زیر تن من، کسی جیغ کشید:

- بونو؟

لئونار که پاهایم را بغل کرده بود فریاد زد:

- پسراده! پسراده!

پس از اینکه پسراده، به مجرد احساس سقوط، پاهایش را روی ترمزها فشرده بود، از لای رانهایم صدای نعره‌های تیز لئونار را مانند فریاد پرندگان در سکوت مرگباری که ناگهان ما را در میان گرفت می‌شنیدم. گودال!

غرش موتور که دوباره بکار افتاده بود هر صدایی را می‌پوشاند.

پسراده تانک کج شده را به پیش می‌راند.

- بزَن عقب! بزَن عقب!

ریسمان سمت راست را با همهٔ نیرویم کشیدم: پاره شد. انفجارهای متناوبی که چند لحظه پیش دیده بودم از گلوله‌هایی بود که گودالهای کشف شده را منفجر می‌کرد. صدای تانک‌های آزاد که از پیرامون مرگ ما می‌گذشتند در زمین می‌پیچید... .

پسراده فقط خواسته بود دورخیز کند و اکنون داشت به عقب می‌راند. آیا چند ثانیه به شلیک گلولهٔ توپ مانده بود؟ تا سرحد توانایی، سرهایمان را به میان شانه‌ها فرو برده بودیم. تانک که غرش کنان روی دماغهٔ خود تکیه داشت در حالی که دمش را مانند ماهی ژاپنی بالا گرفته بود عقب زد و پشتش در کنج دیوارهٔ خندق فرو رفت و با همهٔ هیکلش چون تبری که در تنهٔ درختی فرو رود به خود لرزید، سپس لغزید و پایین افتاد. آیا خون بود یا عرق که از کنار بینیم سرازیر می‌شد؟ تانک تقریباً چپه شده بود. بونو که همچنان نعره می‌کشید سعی کرد تا در کناری را باز کند. موفق شد، اما فوراً آن را بست: در تقریباً زیر تانک باز می‌شد.

یکی از زنجیرها در هوا دور می‌زد. پسراده، روی زنجیر دیگر، تانک را از جا کند و تانک چنانکه گویی در گودال دیگری سقوط کرده باشد روی دو زنجیر خود فرو افتاد. کلاهم خودم به بر جک خورد و صدای زنگ در سرم پیچید. اگر کف گودال نرم بوده باشد چه بسا اکنون در خاک فرورفته بودیم و دیگر امید‌رهایی از گلوله نبود... نه، تانک جلو رفت و عقب زد و باز از نو. کف گودالهای جدید، تانک را میخکوب می‌کند و

در این صورت، گلوله‌های ضدتانک حتماً تاکنون از چهارطرف شلیک شده بود. پس لابد توپهای این گودال را قبلاً آتشبارها منفجر کرده بودند. اگر دیوارهٔ روبرو قائم یا مایل بود شاید می‌توانستیم بیرون برویم (منتها پیش از اینکه بیرون برویم، گلوله‌ها...!)؛ اما اگر در یک گودال قیفی شکل بودیم هرگز بیرون نمی‌رفتیم، نمی‌رفتیم، نمی‌رفتیم. دیوارهٔ ناپیدا مسلماً خیلی نزدیک بود. بونو دیوانه‌وار در را با همهٔ نیرویش پی در پی باز می‌کرد و می‌بست و از برخورد در به زره تانک، با وجود غریو موتور در تنگنای این سوراخ، بانگ ناقوس برمی‌خاست.

پس چرا گلولهٔ ضد تانک نمی‌آمد؟ لئونار پاهای مرا رها کرد و آنها را به باد لگد گرفت: می‌خواست در برجک را باز کند. گلولهٔ ضد تانک در گودال منفجر خواهد شد، از گودالهای تانک نمی‌توان گریخت، بیرون دیدن از تانک ابلهانه‌تر از فلج ماندن در آن است، حتی میان دو دیوانه که یکی دارد پاهایت را خرد می‌کند و دیگری، ترسیده از رفتن و ترسیده از ماندن، با ضربه‌های پیاپی در، تمام تام شوم هدیان خود را سر داده است. برجک را رها کردم و خم شدم تا بسوی پراده بروم که ناگهان او چراغها را روشن کرد. گلوله نخواهد آمد؛ کسی در روشنایی کشته نمی‌شود، فقط در تاریکی کشته می‌شود...

لئونار، در حین حرکتی که من برای پایین رفتن می‌کردم، خود را در جای من به درون برجک کشانده بود. سرانجام در آن را باز کرد و با دهان باز خشکش زد. بیرون نپرید. ناگهان در خود خزید و بی‌آنکه چیزی بگوید بسوی من نگرست. سرش از وحشت بیحرکت مانده بود، اما شانه‌هایش در برابر در گشوده بر گودال و زمینهٔ سیاه پشت آن می‌لرزید. زنجیرها به زمین نمی‌چسبید. ما در یک گودال قیفی شکل بودیم. روی زانو و کف دست بسوی پراده خیز برداشتم، بونو را که همچنان فریادکشان مشغول به هم کوبیدن در بود عقب راندم و در حین عبور نعره زدم:

— خفقان بگیر!

با صدایی که ناگهان عادی شده بود و من آن را، با وجود غرش موتور، بازشناختم جواب داد:

— من؟ من چیزی نمی‌گویم!...

با چشمهایی که در حدقه می‌چرخید و با چهرهٔ لرزان کودکانی که منتظر یک جفت کشیده‌اند به من نگاه می‌کرد. از جا برخاست و کلاهخودش محکم به سقف بالای سرش خورد و به زانو افتاد. چهرهٔ وحشت‌زده‌اش در برابر مرگ حالت معصومانه‌ای پیدا کرده بود. تکرار کرد (و در عین حال، مانند من، مانند ما، او هم گوش می‌داد و در انتظار فرارسیدن گلوله بود):

— من چیزی نمی‌گویم...

در را دوباره به هم کوبید و سرانجام نگاهش را به نگاه من دوخت و با دستهای گشوده و با کلاهخودی که بر اثر ضربه مثل کلاه‌نمدی تا روی پیشانی‌ش پایین آمده بود و لرزنده از تکان زنجیرها که لیز می‌خوردند نعره می‌کشید، نعره می‌کشید و چشم از من بر نمی‌داشت.

خودم را به پراده رساندم و توانستم اندکی کمرم را راست کنم. ما در قسمت جلو تانک بودیم که داشت بالا می‌رفت و همراه آن، رفته رفته اندام من هم بالا رفت، گویی این تانک نورانی در این گودال، تن مرا چون قربانی به پیشگاه مرگ عرضه می‌داشت. آیا قرار بود که دوباره پایین بیفتیم؟ سرانجام خودم را در گوشه‌ای جا دادم. زنجیرها همان‌طور لیز می‌خوردند. دستهای روغنی خون‌آلودم به شیوهٔ جانورانی که زمین را می‌شکافند هوا را می‌خراشید، گویی خودم تانک بودم...

زنجیرها زمین را گرفتند!

آیا اینجا یک چالهٔ سرپوشیده بود؟ در گودال، دنده‌های زنجیر هرگز زمین را نمی‌گیرند. آیا پیش از رسیدن گلوله بیرون خواهیم رفت؟ سه همکارم قدیمترین دوستانم شده بودند. دوباره صدای به هم خوردن در، مانند صدای انفجاری، برخاست. احتمال داشت که توپچه‌های آلمانی، در حین تحویل کشیک، علامت سقوط تانک را ندیده باشند، احتمال داشت که نگهبان خوابش برده‌باشد، احتمال داشت که... احمقانه بود! و از آن احمقانه‌تر امید به وجود گودالی که توپسی بسوی آن نشانه نرفته باشد! زنجیرها همان‌طور در زمین چنگ انداخته بودند.

پراده چراغها را خاموش کرد.

- چه غلطی می‌کنی؟

با وجود ولعی که برای بیرون رفتن داشتم، سکوت پیرامونمان را چون زره محافظی حس می‌کردم: تا صدای صفیر گلوله را نشنیده‌ایم چند ثانیه‌ای زنده خواهیم ماند. آیا ممکن بود که این در دیگر به هم نخورد؟ با همان جنونی که تا آن لحظه نگاه کرده بودم اکنون گوش می‌دادم و از پشت صدای کوبش در، فقط همه‌م خیل تانک‌هایمان را می‌شنیدم که می‌گذشتند و دور می‌شدند و صدایشان در گودال و در زره تانکمان می‌پیچید. در حالی که کلاهخودم به کلاهخود پراده چسبیده بود در سوراخ گوش- بند او فریاد زد:

- برو بالا!

پراده که با پاهای آویزان، در تانک بیحرکت و سربالا، روی نشیمنش محکم جا گرفته بود بسوی من برگشت: مانند چهره بونو، چهره پیرنمای او نیز، با وجود کلاهخودش، حالت معصومانه‌ای داشت. برق لبخند در برابر محتضران از روی چشمهای مورب و سه دندان‌ش گذشت: - پسر کم این دفعه کارش زار است... زنجیرها بازهم دارند لیز می‌خورند...

می‌کوشیدم تا از پشت کلمات او صفیر نامحسوس گلوله توپ را که آغاز حرکت کرده بود بشنوم.

- اگر همین طور ادامه بدهیم وارونه می‌شویم...

صفیر گلوله... دیگر کردن نداشتیم. پاهای پراده با حرکتی تورباغه‌ای بالا آمد تا شکمش را حفظ کند. گلوله در برابر تانک، همان نزدیکی، منفجر شد.

دیگر نوری نبود. مجاله شده در انتظار گلوله بعدی بودیم - نه انتظار صفیر گلوله یا صدای انفجار، بلکه صدای شلیک از دوردست - صدای خود مرگ. و چهره چینی پراده بیهی فیهی از تاریکی درآمد و با وقار سربسی چهره کشتگان آشکار شد. نور مرموز و کدر و بسیار ضعیفی فضای تانک را انباشت. گویی اجل به پای خود آمده بود و با انگشت به ما اشاره می‌کرد. آهسته آهسته چهره بیحرکت پراده، گمگشته از هراس و تهی از حیات، از تاریکی جدا می‌شد... دیگر حتی گوش نمی‌دادم:

مرگ اکنون در درون تانک بود. پراده سرش را بسوی من برگرداند، مرا دید و گردن فرورفته‌اش، که بر اثر این وحشت ماورای طبیعی ناگهان از زیر وحشت گلوله رها شده بود، به عقب پرید و سرش محکم به زره دیواره تانک خورد. صدای ناقوس کلاهخودش توهم هولناک را زایل کرد و سبب شد که سرانجام آینه دوربین تانک را ببینم: تانک که سربالا ایستاده بود رو به آسمان داشت که در آن ماه از زیر ابر بیرون می‌آمد و نوری که بر چهره‌های نیم مرده ما می‌تابید از آینه دوربین بود که آسمان مهتابی و پهن‌آور و دوباره پرستاره را منعکس می‌ساخت...

در دوباره بهم خورد. دستی پشت مرا چسبید. خواستم آن را پس بزنم، اما در فضا معلق بودم. صدای کودکانه لئونار بلند شد:

- بچه‌ها، می‌توانیم برویم بیرون، می‌توانیم برویم بیرون!

هم او بود که پشت مرا تکان می‌داد. در گیرودار تلاش تانک، از آن خارج شده بود. از دالان تانک - که اکنون به وضع عمودی بود - بالا رفت، چنانکه گویی از داریستی بالا پرود.

- تا دلت بخواهد، خاک و آوار هست! مثل خندق می‌ماند! دست کم بیست متر، سی متر ارتفاع دارد! با یک کوه خاک و آوار!

پراده بیدرتنگ تانک را به عقب راند، من و لئونار روی شکم واژگون شدیم. تانک دوباره به وضع افقی قرار گرفته بود. از جا برخاستم و از در کناری که لئونار باز گذاشته بود بیرون پریدم و در همان هنگام، تانک که همچنان واپس می‌رفت در سمت چپ من ایستاد. در تاریکی شب که تانک و گودال را به هم می‌آمیخت، این دهانه گشوده در، تنها نقطه روشن بود: پراده موفق شده بود که دوباره چراغها را روشن کند.

آن بالا، بر سطح زمین، واحد زرهی فرانسه، با صدایی کمتر از آنچه از درون زره تانکمان می‌شنیدیم، همچنان می‌گذشت... گلوله‌های توپ گویی حرکت خود را آهسته آغاز می‌کردند و سپس بر شتاب خود می‌افزودند تا زودتر به ما برسند، و جهت هر صفیری انگار بسوی گودال ما بود. یک گلوله در برابر ما، در فاصله بسیار نزدیک، در همان محل گلوله اول منفجر شد. در شعله انفجار، کج شدن دیواره گودال را که بر آن تاخته بودیم دیدم... پیش از بیرون رفتن نمیریم! جرأت نداشتیم که چراغ

قوهام را روشن کنم. وانگهی، آن را در تانک گذاشته بودم. از نزدیکی من، صدای پراده در تاریکی گفت:
- می‌شود امتحان کرد...

او هم به دیواره گودال چسبیده بود. بیرون از زره تانکمان، خود را برهنه حس می‌کردیم. از دیواره خاکی، بوی قارچ می‌تراوید، یادآور کودکی... پراده کبریتی کشید؛ فقط تا فاصله دومتري را روشن کرد. دوباره صغیر گلوله‌ای، از زیر به بم، به ما نزدیک می‌شد و بر شتاب خود می‌افزود. با شانه‌های فرورفته در خاک دیواره و خیره بر روزن آسمان که بزودی تشعشع سرخ انفجار آن را می‌پوشاند يك بار دیگر منتظر ماندیم. کسی به مردن خو نمی‌گیرد. کبریت به شکل حیرت‌آوری بی‌حرکت بود و شعله‌اش نفس نفس می‌زد. تن آدمی چه نرم و آسیب پذیر است! به دیوار گور مشترکمان چسبیده بودیم: من، لئونار، بونو، پراده - يك گور و يك صلیب. روزن آسمانمان پرید، خاموش شد، کلوخه‌ها بر کلاهخود و شانه‌هایمان باریدن گرفت.

تانکها، در بالا، همچنان می‌گذشتند، اما در جهت عکس. آیا عقب نشینی می‌کردند؟ بیرون رفتن و گرفتار ستونهای زرهی آلمان شدن؟
مرا ببین که گمان می‌کردم از آنجا می‌توانیم بیرون برویم!...
بونو با چراغ قوه‌اش پدیدار شد. دیگر نعره نمی‌کشید. هرچهار نفر، چسبیده به دیواره خاکی، پیش می‌رفتیم. کنج دلم از اندیشه گلوله فارغ نمی‌شد، فارغ نخواهد شد. پوشش استار گودال از دهانه سوراخی که تانک هنگام سقوط باز کرده بود بسیار فراتر می‌رفت. یکی از دیواره‌های نیمه‌ویران شیب ملایمی پیدا کرده بود. از آن بالا رفتیم و به تنه درختهایی که دهانه گودال را می‌پوشاند برخوردیم.

هرگز نخواهیم توانست به سوراخ برسیم: هیچ زندانی از سقف فرار نمی‌کند. می‌بایست دو تیر چوبی نزدیک به خود را بلند کنیم. زیر آنها چمباتمه زدیم و با شانه‌هایمان فشار آوردیم و با هر انفجاری مثل مومیاییهای پرو در خود می‌خزیدیم، اما از زمانی که توانسته بودیم دست به کار بزنیم ترس مبدل به عمل شده بود. حال که از عهده تیرهای چوبی بر نمی‌آمدیم چه بسا تانک می‌توانست آنها را از جا بکند. تانک

آنجا، ساکت، پشت سرمان بود، سیاهتر از گودال. از در نیم گشوده‌اش خط نوری بیرون می‌آمد که يك حشره شبانگهی در آن پرواز می‌کرد...
بی‌حفاظ بسوی تانک شتافتیم و آن را چون دژ محافظی باز یافتیم. پراده آن را بحرکت درآورد تا به دیواره نیمه‌ویران برساند. آنجا تلی از خاک نرم روی هم انباشته بود. بالای سرمان، موج تانکها بسوی خطوط فرانسه فرو می‌نشست... و ما اینجا در ماسه فرومی‌رفتیم. پراده تیرك کمکی را زیر زنجیرها گذاشت. تانک خود را بالا کشید و تکان تکان خورد: زنجیرها پنجه‌وار بر زمین چنگ زدند. تانک بازهم بالاتر رفت، گیر کرد، زنجیرها دوباره می‌سریدند: تانک لای تیرهای سقف متوقف مانده بود. اگر سقف نمسی شکست، فشاری که می‌آوردیم ما را بیشتر و بیشتر در خاک فرو می‌برد. تا دو دقیقه دیگر، بدنه تانک به زمین می‌چسبید و زنجیرها در خلا می‌چرخیدند.

دیگر از تیرك کمکی کاری ساخته نبود.

- برویم سنگ بیاوریم!

پراده جوابی نداد.

جثه فولادین، تمام گاز، در تنه‌های درخت فرو رفت. تانک با آخرین تقلاي خشم آگین گاوهای وحشی، و در میان غریب ناقوس‌وار ریزش کنده‌های درخت بر روی زره آن، مرا به برجك کوبید. از پشت سرم صدای فریاد و زنگ برخورد کلاهخودی برخاست، و اکنون چون زورقی بر سطح آب می‌لغزیدیم... از جا برخاستم و با يك تکان، سر پراده را که به دوربین چسبیده بود کنار زدم و چراغها را خاموش کردم: در آینه دوربین، دشت باز تا بینهایت گسترده بود.

با آخرین سرعت از میان انفجارها پیش می‌رفتیم و هر کدام، نشسته بر سرکار خود، فقط در اندیشه گودالهای بعدی بودیم. و با این همه، شب که دیگر گودال گور نبود، شب که اکنون زنده بود در نظرم بخشندگی معجزآسا، زاینده‌گی بیکران جلوه می‌کرد...

هنگامی که به دهکده رسیدیم آلمانیها آن را تخلیه کرده بودند. پیاده شدیم. همه جا در هم ریخته بود. تمنان در حین حرکت افت و خیز

غریبی داشت که من تازه سبب آن را در می‌یافتم: بروز اوج خستگی در سربازانی که با سرهای خمیده و لبهای آویزان پیش می‌روند و چشمان جایی را نمی‌بینند.

پس از استتار ناقص تانکمان (مثل همهٔ تانکهای دیگر)، توی کاههای یک انبار غله یله شدیم. در نور چراغ قوه‌ام که یک لحظه روشن کردم پراده را دیدم که دراز کشیده بود و کاهها را مشت می‌کرد و چنان می‌فشرده که گویی زندگی را می‌فشارد. گفتم:

- این بار مقدر نبود...

لا بد داشت فکر می‌کرد که پسرکش از خطر جسته است.

با لبخند بغض آلودش پاسخ داد:

- جنگ هنوز تمام نشده!

کاهها را از مشتش بیرون ریخت و چشمهایش را بست.

صبح چنان زلال می‌نمود که گویی اصلاً جنگ نبود. سحر رو به پایان داشت. پراده به محض بیدار شدن مرا هم بیدار کرده بود. همیشه از همهٔ ما زودتر بیدار می‌شد.

- وقتی که مردم فرصت خوابیدن دارم!

به جستجوی تلمبه‌ای رفتم. آب سرد نه تنها از خواب شب که از گودال هم نجاتم داد. چند متر دورتر، پراده به مقابل خود می‌نگریست. سرش را تکان داد:

- اگر به من می‌گفتند که ممکن است روزی مرغها را نگاه کنم و

به نظرم غیر طبیعی بیایند باور نمی‌کردم!...

مرغهای نذزیده، ظاهر آبی‌خبر از جنگ، این سو و آن سو می‌گشتند، اما چشم گرد و کوچکشان با احتیاط زیرکانه‌ای ما را می‌پایید. نگاه پراده متوجه آنها بود. من هم دانه چیدن ماشینی آنها را - این حرکت خشک سر که گویی از فتر رها می‌شد - تماشا می‌کردم و گرمای تنش را چنانکه گویی گرفته باشمشان در دستهایم حس می‌کردم: گرمای تخم مرغ تازه، گرمای زندگی. بر روی این زمین عجیب، جانوران زنده بودند...

در صبح خالی از دهقان راه می‌رفتیم. اردکها، زاغچه‌ها، پشه‌ها...

روبروی من دو آبیاش بود، با سرهای قارچ مانندشان که در بچگی دوست داشتم با آنها بازی کنم، و ناگهان بنظم رسید که انسان از اعماق زمان آمده است تا فقط آبیاش را اختراع کند. در آن سوی عبور آرام یا دزدانهٔ ماکیانهای رها شده، یک خرگوش خانگی با کیل بسیار سنگین سعی می‌کرد که مثل خرگوش صحرائی بدود. خرمنها در روشنی صبح برق می‌زدند و تارهای عنکبوت از شبیم می‌درخشیدند. با اندکی سرگشتگی، غرق تماشای گل مضعکی شدم که زادهٔ دست بشر بود، چنانکه گل‌های پامال شدهٔ پیرامون آن زادهٔ زمین بود: یک جارو... از دیدن گریز ناگهانی و نرم گربه‌ای، احساس حیرت کردم که چنین پوست پر پشم لرزنده‌ای وجود دارد. (وانگهی همهٔ گربه‌ها می‌گریختند و حال آنکه سگهای کوچک همانجا می‌ایستادند، چنانکه شاید هنگام رسیدن تانکهای ما سر جایشان ایستاده بودند.) پس در من چه بود که حیرت می‌کرد از اینکه، روی این زمین چنین سامان یافته، سگها هنوز رفتاری مانند سگ دارند و گربه‌ها رفتاری مانند گربه؟ چند کبوتر چاهی پرواز کردند و گربه را - چنگ انداخته بر انتهای جست بیهوده‌اش - زیر پرواز خود به جا گذاشتند. در آسمان روشن آبی، نیم دایره‌ای خاموش زدند و آن را از میان بردند و، ناگهان سراپا سفید، در جهت دیگری حرکت کردند. آماده بودم که ببینم باز می‌گردند تا گربه را که پرواز کرده است بتاراندند. عصر جانوران سخنگو را، شعر ناسفتهٔ کهنترین قصه‌ها را انسان با خود از آن سوی زندگی آورده است...

مانند هنگامی که نخستین بار آسیا را دیدم، طنین قرن‌ها را می‌شنیدم که ژرفایشان تقریباً به ژرفای تاریکیهای شبی بود که بر ما گذشت: این انبارهای مالمال از غله و کاه، این انبارها با الوارهای پنهان در پوست حبوبات و انباشته از کلوخ کوب و شن کش و مالبند و چرخ دستی، این انبارهای چوب و کاه و چرم (ابزارهای فلزی را مصادره کرده بودند)، این انبارهای محصور از آتش خاموش پناهندگان و سربازان، اینها انبارهای قرون وسطی بودند و تانکهایمان که در ته کوچه آگیری می‌کردند دیوهای زانورده بر سر چاههای «عهد عتیق». ای زندگی، چه سالخورده‌ای!

و چه سرسخت! در حیاط هر خانه، هیزم برای زمستان انباشته بود. سربازان، نخستین آتشهایشان را با این هیزمها می‌افروختند. همه‌جا، کرت‌های سبزیکاری، بسیار منظم... اینجا هیچ چیز نبود که نشان از انسان نداشته باشد. گیره‌های چوبی، روی بندهای رخت، مانند پرستوها در باد می‌رقصیدند. رخت‌های آویخته هنوز نخشکیده بود: جورابه‌های لاغر، دستکش‌های نظافت، لباس‌های مخصوص کار. در میان این جلای وطن، در میان این آفت‌زدگی، دستمال‌ها، حروف اول اسم صاحبشان را با خود داشتند...

ما و آلمانیهای مقابل فقط به درد آلت‌های قتاله‌مان می‌خوردیم، اما نژاد کهن آدمیان که به دست ما از اینجا رانده شده و ابزارها و رختها و دستمال‌های سفره خود را با حروف اول اسمش به جا گذاشته بود در نظر من گویی، پس از پیمودن هزاره‌ها، از درون تاریکیهای شب پیش آرام آرام برمی‌خاست و همه خرده‌ریزهایی را که اکنون در برابر ما رها کرده و رفته بود حریصانه بر دوش داشت: چرخهای دستی و کلسوخ کوبها، گاواهنهای «عهد عتیق»، لانه‌های سگ و خرگوش، تنورهای خاموش... پاهایم به یاد بازوهای لئونار بود که آنها را در بغل می‌فشرد. آیا می‌توانستم همیشه آن قیافه کودکانه پسراده را بیاد داشته باشم و آن چهره بهت زده بونو را که در فاصله کوتاهی میان نعره‌هایش به من می‌گفت: «من؟ من داد نمی‌زنم!»؟ این اشباح از برابر انبارها، از برابر آفتاب لرزنده بر نوك شاخه‌های جوان، درآمد و رفت بودند تا فقط بر درخشش آنها بیفزایند.

شاید اضطراب نیرومندتر از همه چیز باشد. شاید شادی - این موهبت تنها جانوری که می‌داند جاودانه نیست - از همان آغاز آلوده به تلخی باشد. اما در آن بامداد، من ولادت محض بودم. هجوم شب زمینی را به هنگامی که از گودال در آمدیم و آن زاینده‌گی را در تاریکی ژرف که با روزه‌های ستاره نشان ابر شناور ژرفتر شده بود هنوز در تن خود داشتیم. و مانند برآمدن آن شب غرنده و متراکم از درون گودال، اینک ظهور معجز‌آسای روز بود که از دل شب برمی‌خاست. جهان می‌توانست مانند آسمان و دریا ساده باشد. و با مشاهده این

شکلها در برابر خودم، که چیزی جز شکل‌های يك دهكده متروك و مغضوب نبود، با مشاهده این انبارهای بهشت عدن و این گیره‌های رخت، این آتشهای خاموش و این چاهها، این نسترن‌های پراکنده، این خاربن‌های حریص که چه بسا تا يك سال دیگر همه جا را می‌پوشاندند، با مشاهده این جانوران، این درختها، این خانه‌ها خود را در برابر بخششی وصف ناپذیر، در برابر نوعی تجلی حس می‌کردم. همه اینها می‌توانست نباشد یا چنین نباشد. این شکل‌های بی‌همتا، با زمین چه دمساز بودند! جهانهای دیگری نیز وجود داشت: جهان بلورها، جهان اعماق دریاها... با این درختان پیچ پیچ چون رگ و پی، گیتی چنان سرشار و اسرارآمیز بود که تنی جوان.

دروازه قلعه ده را که اکنون از کنارش می‌گذشتم روستاییان گریخته باز گذاشته بودند. اتاق نیمه تاراج شده‌ای به چشم خورد. آه! شبانان بنی اسرائیل برای «طفل» ارمغانی نیاورده‌اند، فقط به او گفته‌اند که در شب ولادتش درها به هم می‌خورند، درهای نیم گشوده به روی زندگی شگفتی که، نخستین بار در این بامداد، بر من تجلی کرد، به نیرومندی ظلمت و به نیرومندی مرگ...

روی نیمکتی، دو دهقان بسیار سالخورده نشسته بودند. نیمتنه مرد هنوز لکه‌های تار عنكبوت سردابه‌اش را با خود داشت. پسراده نزدیک آنها رفت و با لبخندی که سه دندانش را آشکار کرد:

- خوب، بابابزرگ، داری آفتاب می‌خوری؟

از لهجه‌اش پیرمرد فهمید که او هم دهقان دیگری است. با محبتی آمیخته به گنجی او را نگاه کرد، اما چنان بود که گویی در عین حال نقطه دورتری را نگاه می‌کند. موهای خاکستری زن به شکل بافه کوچک حقیر

۱. اشاره به عیسی بن مریم که در شب تولدش چون در خانه جایی نبود او را در آخور خوابانند. در آن نواحی، شبانان بنی اسرائیل پاسبانسی گله‌های خود می‌کردند. فرشته‌ای آمد و به آنها بشارت داد که «امروز برای شما در شهر داوود نجات دهنده‌ای که مسیح خداوند باشد متولد شد و علامت برای شما این است که طفلی در قنடைقه پیچیده و در آخور خوابیده خواهید یافت... شبانان به شتاب رفتند و مریم و یوسف و آن طفل را در آخور خوابیده یافتند.»

و بسیار فشرده‌ای آویزان بود. به جای پیرمرد، او جواب داد:
- چه کار دیگری می‌توانیم بکنیم؟ شماها جوانید. کسی که پیر می
شود فقط فرسودگی برایش می‌ماند...

چون سنگی هماهنگ با کیهان... و با این همه لبخند زد، لبخندی
آهسته و دیر آمده و اندیشیده: در آن سوی تانکهای درخشنده از شب
(مانند شاخ و برگ که آنها را می‌پوشاند) گویی مرگ را از دور تماشا
می‌کرد، با حالتی آمیخته به مهربانی و حتی - ای چشمک رازآمیز، ای سایه
باریک گوشه پلکها - آمیخته به طنز...

درهای نیم گشوده، رختهای شسته، انبارهای غله، نشانه‌های
انسان، سپیده دم توراتی که سده‌ها به درون آن هجوم می‌بردند، تمامی
راز خیره‌کننده صبحدم در رازی که بر روی این لبهای فرتوت نقش می
بست چه ژرفایی می‌یافت! و همین قدر که راز انسان در لبخند میهمی آشکار
می‌شد، رستاخیز زمین هیچ نبود مگر پرده لرزنده‌ای برای آرایش صحنه.

اکنون به معنای افسانه‌های کهن در باره کسانی که از دیار مردگان
بازآمده بودند پی‌می‌بردم. چندان به یاد مرگ نبودم: آنچه در من می
گذشت کشف‌رازی بسیار ساده و ناگفتنی و مقدس بود.
و شاید آفریدگار برنخستین انسان چنین نگاهی کرده باشد...

آن بامداد سال ۱۹۴۰ با گل‌های کوب خرد شده‌اش در زیر تانکها
چرا؟

این بازگشت دیگری به زمین بود، مانند بازگشتی که پس از کشاکش
هوایمای سبا با توفان دیده‌بودم^۱ - اما آن شب حتی لحظه‌ای به یاد آن
ماجرای نیفتادم. حالت غریب شهرها و دکانهایشان با سنگ خفته‌ای روی
پوستهای يك مغازه پالتو پوست فروشی و آن تابلو بزرگ و سرخ دستکش
فروشی بر فراز شهر بونا مانند دست يك خدای ناشناس^۲ هرگز ژرفای
زندگی روستایی را نداشت که با مرگ چنان دمساز بود که روز با شب.

۱. رجوع شود به صفحه ۱۱۴ به بعد کتاب حاضر.

۲. رجوع شود به صفحه ۱۱۸-۱۱۹ کتاب حاضر.

و خاطره من آیا با صبح پیوند داشت یا با شب؟ و از همه پیکارها
این یکی چرا؟ زیرا این تنها پیکار من بود که داوطلبان در آن شرکت
نداشتند. پیکار داوطلبان گویی بیان‌کننده معنای زندگی آنهاست و حال
آنکه انتظار گلوله توپ در درون گودال تانک گویی به صدای بلند می
می‌گوید که زندگی هیچ معنایی ندارد.

مگر اینکه شومی جنگ به برادری هم‌زمان بدل شود.

فردای آن روز فهمیدیم که چگونه نجات یافته‌ایم: تانکهای ما به
يك رشته از گودالهای کشف شده برخورد کرده بودند که توپخانه آلمان، از
فاصله نسبتاً دور، نشانه‌گیری دقیق روی آنها نداشت و گلوله‌هایی که
بسوی ما شلیک می‌شد بیرون گودال افتاده و یکی از دیواره‌های آن را
ویران کرده بود.

همه‌ی بلند رها شده‌ای که با فرارسیدن شب از شهرهای گرمسیری
برمی‌خیزد از بمبئی، از روی خلیج، می‌آمد. آن مقدار اطلاعی که درباره
زندگی پراده و بونو و لئونار بدست آورده یا به حدس دریافته‌بودم اکنون
درباره زندگی اطرافیانم در هند نداشتیم. آن وزیر بیگانه که عروس و
داماد مادورا او را در راه خود دیدند آیا اهمیت همان رقاصه کاباره را در
زندگی لئونار داشت؟ توالی آن شب شوم و آن صبح پر از شبم (من در
سرزمین فلاندر، زادبوم خانواده‌ام، می‌بایست بمیرم...) و، اندک زمانی
بعد، دنکرک شعله‌ور^۱ - توالی خون و زندگی دوباره و مرگ - همان
توالی ویشنو و شیوا بود. اما پراده هندو که می‌توانست باشد؟ اگر هم
چنین کسی وجود نمی‌داشت و اگر هم رؤیاهای «رامایانا» تنها چیزی بود

۱. اشاره به یکی از مهمترین وقایع جنگ جهانی دوم که ده دوازده روز
پس از وقایع فوق روی داده است. سپاهیان شکست خورده فرانسه و انگلیس
در حال عقب‌نشینی به بندر دنکرک در کنار دریای مانش می‌رسند و آنجا
نیروی هوایی و توپخانه آلمان شهر را به آتش می‌کشند. (با این همه، در
فرصت کوتاهی، بیشتر سپاهیان انگلیسی توانستند از راه دریا خود را به
انگلستان برسانند.)

که می‌توانست با تخیلات پراده و همه فیلمهای سینما و نیز با عکسهای زنانی که در حلقه‌های کوچک نور چراغهای جیبی دست بدست می‌گشت تطبیق کند، باز هم گفت و شنود واقعی میان «بهاگاواد کیتا» و «انجیل» یا میان الفانتا و شارتر برقرار نمی‌شد: گفت و شنود واقعی میان مجسمه «جبروت»^۱ در تاریکی غار و چهره پراده بود، همان چهره آبی‌وش و شب-تاب و دگرگون شده از اثر مهتابی که مانند نور سرگ در آیینۀ دوربین تانک می‌تافت - گفت و شنود میان تمدنهایی که مرگ برایشان معنی دارد و آدمیانی که زندگی برایشان معنی ندارد.

و با وجود همه آن احساسات ابتدائی...

پراده می‌گفت: «پسرك با هوش است، می‌تواند کاره‌ای بشود»، و فردای آن شب گفت: «این دفعه، پسرك از خطر جست...» و نارادای مرتاض در بادی که دور می‌شد فریاد می‌زد: «بچه‌هایم!» پیش از آنکه ویشنو به او بگوید: «نیم ساعت بیشتر است که من منتظرم...»^۲

اما این احساسات در برابر وحدت جهان، پس از بازگشت از دوزخ، بسیار ضعیف بود: در برابر این یقین که جهان - بسیار بیشتر از آدمیان - چیز دیگری نمی‌توانست باشد. و در اینجا نیز این مذهب شیفته خیال بر همین یقین بود، گرچه مایای زندانش همیشه همان آدمیان و همان رؤیایها و همان خدایان را در دوره‌های ابدی بازمی‌آورد.

ترانه‌ای که در مادورا شنیدم^۳ می‌گفت که گانشا، آن فیله‌خدای برازنده «باز می‌گردد تا دوباره بر روی موشش گردش کند و ماه از میان ابرها خواهد خندید»، چنانکه بر هواپیمایم در اسپانیا و بر تانکم در ۱۹۴۰ و بر برافه‌های آلزاس در ۱۹۴۴ و بر آسمانهای زلال از عهد ازل... «اینک آبهای مقدس گنگ که دهان نیم‌گشوده مردگان را تطهیر خواهد کرد...» و اینک ماه در بالای دشت فلاندر، در بالای استالینگراد، در بالای وردن، در بالای آورد گاههای کوچک بی‌نام و نشان با پراده‌های فرسوده و سیاه چون

۱. رجوع شود به متن صفحه ۲۳۳-۲۳۵

۲. رجوع شود به متن صفحه ۳۱۷

۳. رجوع شود به متن صفحه ۲۲۴

هیزم نیم‌سوخته، ماه در بالای دشتهای قحطی‌زده یا روی درختان شناور در بیکرانگی رودهای طغیان کرده. باز هم قرن‌ها و قرن‌ها نیایش هند خواهد گفت: «ما را از پندار به حقیقت، از شب به روز، از مرگ به جاودانگی راهنمایی کن.» و همزمان با آن، غرب که بخشایش مسیحیش به کینه یا فراموشی بدل شده است دعا خواهد کرد: «خداوندا، اهانت‌های ما را ببخش، چنانکه ما کسانی را که به ما اهانت کرده‌اند می‌بخشیم.» دعای هند این را نیز خواهد گفت:

چون تو، ای شیوا، جایگاه آتش را دوست داری
من دل خود را جایگاه آتش ساختم
تا تو در آن به رقص جاودانهات بپردازی.

اما در دل همراهان من در تانک، هیچ خدایی نمی‌رقصید. به یاد پیکارهای دیگر و هم‌زمان دیگرم بودم و به یاد آن راهب جمهوریخواه اسپانیایی که در کتاب «امید» از او سخن گفته‌ام. در شبی تاریک، صدای او را شنیدم که با فصاحت بدوی آوازه‌خوانهای دوره‌گرد، برای چریکها و سربازهای بریگادهای بین‌المللی، آخرین تولد مسیح را در اوردس^۲، فقیرنشین‌ترین منطقه اسپانیا، حکایت می‌کرد:

فرشته بهترین زن ناحیه را انتخاب کرد و بر او ظاهر شد. زن گفت: بیخود زحمت نکش؛ بچه را سقط می‌کنم، چون چیزی ندارم بخورم. توی کوچه‌مان فقط يك دهاتی هست که چهار ماه پیش لبش به گوشت رسید، آن هم گربه‌اش را کشته بود. آن وقت فرشته رفت به خانه يك زن دیگر. وقتی که مسیح بدنیآ آمد، دور و برگهواره‌اش غیر از موشها هیچ‌کس نبود.

۱. رجوع شود به متن صفحه ۳۲۲. (تفاوت مختصری که، چه در اینجا و چه در بعضی جاهای دیگر، میان دو متن دیده می‌شود ناشی از تسامح مترجمان نیست، بلکه مربوط به اصل کتاب است و لابد نویسنده عمدی در این کار داشته است.)

این برای گرم کردن بچه کم بود و برای همدم شدن غم انگیز. نوه و نتیجه کاهنه‌های مجوس^۱ پیداشان نشد، چون کارمند اداره شده بودند. آن وقت برای اولین بار در دنیا، از همه شهرها و دیارها، آنهایی که نزدیک نزدیک بودند و آنهایی که دور دور بودند، آنهایی که سرزمینشان گرم بود و آنهایی که سرزمینشان یخبندان بود، همه آنهایی که شجاع و فقیر بودند تفنگ به دست راه افتادند.

و آنها با دلشان فهمیدند که مسیح میان فقیر بیچاره‌های سرزمین ما زنده است. و از همه کشورها اگر تفنگ داشتند با تفنگ‌هایشان و اگر تفنگ نداشتند با دستهای بی‌تفنگشان آمدند و پشت سر هم روی زمین اسپانیا خوابیدند... به همه زبانها حرف می‌زدند، چون میانشان بندکفش فروش چینی هم بود.

و وقتی که همه‌شان حسابی کشتند - و وقتی که آخرین صف فقرا راه افتاد...

یک ستاره که تا حالا هیچ کس ندیده بود بالای سرشان طلوع کرد.

۱. «چون عیسی در ایام هیرودیس پادشاه در بیت لحم یهودیه تولد یافت ناگاه مجوسی چند از مشرق به اورشلیم آمده گفتند: کجاست آن مولود که پادشاه یهود است، زیرا که ستاره او را در مشرق دیده ایم و برای پرستش او آمده ایم... آن گاه هیرودیس مجوسان را در خلوت خواند و وقت ظهور ستاره را از ایشان تحقیق کرد. پس ایشان را به بیت لحم روانه کرد و گفت: بروید و از احوال آن طفل به تحقیق تفحص کنید و چون یافتید مرا خبر دهید... چون سخن پادشاه را شنیدند روانه شدند که ناگاه آن ستاره که در مشرق دیده بودند پیش روی ایشان می‌رفت تا فوق آن جایی که طفل بود رسید و بایستاد. و چون ستاره را دیدند بینهایت شاد شدند. و به خانه درآمدند و طفل را با مادرش مریم یافتند و به روی در افتادند و او را پرستش کردند و ذخایر خود را گشودند و هدایای طلا و کندر و مژ به وی گذراندند.» (انجیل متی، باب دوم).

و نیز به یاد سپیده دمی در کورز^۱ افتادم، در گورستانی محصور از جنگلهای سفید از شبم یخزده. آلمانیها عده‌ای از پارتیزانها را تیرباران کرده بودند و مردم می‌خواستند آنها را صبح به خاک بسپارند. یک گروهان، مسلسل به دست، گورستان را محاصره کرده بود. در این ناحیه زنها دنبال تابوت نمی‌روند، بلکه روی گور خویشان خودشان منتظر رسیدن آن می‌مانند. وقتی که روز شد، روی هر یک از گورهای پراکنده بر دامنه تپه (مانند سنگهای ناپیوسته آمفی تئاترهای یونان باستان) یک زن سیاهپوش ایستاده بود که دعا نمی‌خواند.

لئونار ریزه‌اندام آیا ممکن است به این گورستان رفته باشد؟ آری. آیا ممکن است به پارتیزانها پیوسته باشد؟ شاید. و پراده چطور؟ جز به پرسش، به چه چیز پابند بود؟ شاید به هوسهایش، اما تقریباً هوسی نداشت. چه بسیار پراده‌ها می‌شناختم که به دخمه پوچی خود پناه برده بودند! بی‌اعتقاد به همه چیز و شاید به خودشان. و جماعت سنگوار آنها با سکوتش جوابگوی مجسمه کوه‌پیکر «جبروت» بود. پس استحاله مرموز امر مقدس به عشق عارفانه که عمیقاً در غار حس کرده بودم^۲ در قیاس استحاله امر مقدس به پوچی چه می‌شد؟ این جماعت خشن که زندگی برایش معنی نداشت - زیرا به علم یا به حقیقت یا به بازیچه‌های دیگر، به این نان هرگز نخورده، اعتنا نمی‌کرد - از دوران امپراتوری روم از صفحه زمین ناپدید شده بود... روسیه برخاسته از شب ماقبل تاریخیش، و کمونیسم ابتدائی و سرسختی که به سنگینی گاو میش از پشت مرزهای تبت سر بر می‌داشت و ارثان برادری هزاران ساله بودند و هیچ سختی با این تنهایی شوم نداشتند. نیمرخ عظیم نهفته در سنگ خارا زمزمه می‌کرد:

و همه آفریدگان در منتد

چنانکه در باد پیوسته جنبنده‌ای در فضا

من بود و نبودم، جاودانگی و مرگم...

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۴۲

۲. رجوع شود به متن صفحه ۳۳۸-۳۴۰

و روستایی پیر فلاندر با گیسوان بافته خاکستری جواب داده بود:

کسی که پیر می‌شود فقط فرسودگی برایش می‌ماند...

و در زیر مهتابی که تانکمان را چون چراغ عزا روشن می‌کرد،
چهرهٔ چینی پراده با سه دندان هیچ جوابی نداده بود - در زیر همان نوری
که میمونها را در میدان جنگ «بهاگاوادکیتا»، به گرد جسد شاه پیر کور
هدایت کرده بود^۱.

۳

۱۹۶۵/۱۹۳۸

نهر و در کاپیتول زندگی نمی‌کرد. خانه‌اش را که به يك خانهٔ بزرگ
بیلاقی در سواحل جنوب فرانسه شباهت داشت به گمانم تازه در اختیارش
گذاشته بودند. در گوشه و کنار هدیه‌هایی به چشم می‌خورد، از جمله دو
دندان بزرگ کنده کاری شدهٔ فیل و يك تندیس مریم از دورهٔ رومیایی که
فرانسه به او تقدیم کرده بود. جاذبهٔ خانه از دخترش و از خودش سرچشمه
می‌گرفت. نهر و از لایبلاي این اثاث موقت مانند گریهٔ سیامی می
گذشت. و نیز مانند تاریخ از میان روزنامه‌ها، زیرا نهر و آن قدر به تاریخ
تعلق داشت که گویی جای حقیقتش در کاپیتول بود، نه در این خانه.

پیش از نهار، با او دربارهٔ خطابه‌ای که روز پیش در برابر چهارپنج
هزار نفر شنونده ایراد کرده بود سخن گفتم. با استناد به روش گاندی
جواب مرا داد. اما اروپا، پس از پایان دورهٔ خطبای حکومت‌های خودکامه،
دیگر از درك این مطلب عاجز بود که چگونه گاندی توانسته است
جماعات عظیم را متقاعد کند بی آنکه آهنگ صدایش را بالا ببرد. کار او به
نظر من بیشتر از کار سخنرانان سیاسی به کار واعظان مذهبی می‌مانست:
بیشتر کسانی که بر روی تپهٔ وزله به سخنان سن برنار گوش می‌دادند
مسلم است که صدای او را نشنیده بودند، و با وجود این صلیب را
برداشتند^۱.

۱. اشاره به آغاز جنگ دوم صلیبی. در سال ۱۱۴۶ میلادی، یکی از
پیشوایان مذهبی به نام سن برنار (S. Bernard) به توصیهٔ پاپ اوژن سوم در
وزله (Vézelay)، زیارتگاهی بر بالای تپه‌ای در ناحیهٔ ایون فرانسه) موعظه‌ای
کرد و مردم را به جهاد خواند.

نهر و به من جواب داد:

– اینجا مردم به زیارت مرشد می‌روند و لولواينکه مرشد حرف نزنند؛ از او انتظار تبرک مبهمی دارند. به زیارت گاندی می‌آمدند و کم و بیش می‌دانستند که چه می‌خواهد بگوید؛ مردم غالباً می‌دانند که سخنران چه خواهد گفت. اما گاندی آنچه در وجود خودشان بود برایشان آشکار می‌کرد و بخصوص آنچه می‌توانستند بکنند. شما به یکی از جنگهای صلیبی اشاره کردید. مبارزه برای آزادی، به شیوه‌ای که گاندی آن را می‌اندیشید و پیش می‌برد، کم و بیش به جنگ مذهبی شباهت داشت. «راه پیمایی بسوی آقیانوس»، در دوره مبارزه با مالیات نمک، برای او کاملاً شبیه چنین جنگی بود. گاندی برای ساختن آینده از احساسات بسیار کهن مدد می‌گرفت. نبوغ او در استفاده از تمثیلهای نیز مؤثر بود؛ دوک نخریسی، نمک و جز اینها. آنچه بیان می‌کرد از فرط بداهت همه را به حیرت می‌انداخت.

– بیان بدیهیات یکی از نشانه‌های پیامبری است...

– مدتها پیش از اینکه مشهور شود گوکاله^۱ در باره‌اش گفته بود: «از حقیرترین مردم می‌تواند قهرمان بسازد.» گاندی به همه کس اعتماد به نفس می‌داد و می‌گفت: «شما همان می‌شوید که تحسینش می‌کنید...» شنوندگان او البته داوطلب کسب استقلال می‌شدند و نیز... یک چیز دیگر... «نافرمانی همگانی» و «مبارزه با نجس‌بودن» از یک اصل سرچشمه می‌گرفت. آن را اصل مذهبی می‌نامید. از این رو عمل سیاسیش مردم را سرگشته می‌کرد... این جمله او را فراموش نکنید: «کار پارلمانی باید آخرین مرحله فعالیت هر ملتی باشد.» این را هم بدانید که گرچه برای مردم آنچه را در وجود خودشان بود آشکار می‌کرد در عین حال به آنها همان چیزی را می‌گفت که از او انتظار داشتند. درست است که شهروند ناسازگاری بود، اما در مقام هندو یا ناسیونالیست یا صلح‌طلب یا انقلابی

۱. Gopal Krishna Gokhale، از پیشوایان سیاسی و ملی‌کنگره هند و رهبر جناح میانه‌رو (۱۸۶۶-۱۹۱۵) که پیش از آغاز فعالیت گاندی بسیار مشهور بود.

نیز با دیگران سازگار نبود.

– به دست يك دشمن کشته شد، ولی گویا همه برایش گریه کردند؟
– هنوز هم در خیلی از خانه‌ها عکس قاتل او را می‌توان دید. ما هنوز از دست افراد مرتجع خلاص نشده‌ایم...
در پارلمان به من گفته بود: «تانکها و هواپیماها در اختیار کچاتریاها، وضع قوانین و اداره مملکت در اختیار برهنها.»
ادامه داد:

– و ضمناً از دست خیلیهای دیگر...

کتابی از پشت سرش برداشت و به دست من داد. «گاندی» نوشته برادرزاده کمونیست تاگور^۲ بود:
– تقدیم نامه کتاب را ببینید.

آن را قبلاً دیده بودم: «تقدیم به توده‌های هند تا راه و رسم گاندی را برندازند که آنها را اسیر توطئه روحانیان و استبداد فئودالها و سرمایه‌داران داخلی می‌سازد و مزورانه در زیر یوغ امپریالیسم بریتانیا نگه می‌دارد.»

با لحن اندوهگین جمله و یوه‌کاناندا^۳ را درباره استادش نقل کرد: «او از این زندگی بزرگ به زیستن اکتفا می‌کرد و توضیحش را به دیگران وامی‌گذاشت...»

برخی از سخنرانیهای نهر و، خاصه سخنرانیهای رزمی، از نظر ساخت استدلالی و فصاحت کلام، سخن خطیبانه به مفهوم سنتی کلمه بود، اما پاره‌ای از سخنرانیهایش برای توده‌های مردم به حدیث نفس طولانی می‌مانست و آنها را تقریباً با لحن محاوره ادا می‌کرد. گفت:

– همینکه نگاهم به آن هزاران نگاه می‌افتد احساس می‌کنم که همدیگر را می‌شناسیم... گاهی دست روی احساساتی می‌گذارم که این مردم خیلی

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۲۴۳.

۲. رابیندرانات تاگور، شاعر و نویسنده هندی (۱۸۶۱-۱۹۴۱)، سراینده اشعار عرفانی و وطنی، و صاحب چندین رمان و نمایشنامه. برنده جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۱۳.

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۲۳۵.

به آنها پای بندند. و مرا می‌پذیرند. اما آن شخصیتی که زیر نام من یا عکس من یا هیکل من می‌پذیرند کدام است؟... و با این همه باید به هر کوششی دست بزنم تا مردم را همراه خود کنم...

جمله آخر را لبخندزنان با خستگی ادا کرد. اندیشیدم که هرگز آن را فراموش نخواهم کرد - و واقعاً هنوز هم آن اتاق پذیرایی معمولی را با تندیس رومیایی مریم روی یک میز کوتاه به خاطر دارم. گفت:

- مبارزه در راه استقلال چقدر از ما دور شده است! هنگامی که در زندان بسر می‌برد، یک پسر پانزده‌ساله به نام «آزاد» به کيفر شلاق محکوم شده و با هر ضربه خون فشان فریاد زده بود: «زننده باد گاندی!» تا از هوش رفته بود. (فهمیدم که نهرو خود شاهد این شکنجه بوده یا آن را از دیگران شنیده است.) چند سال بعد، آزاد که یکی از سران تروریسم در ایالت‌های شمالی شده بود نزد نهرو آمد و از او پرسید که اگر با انگلیسیها به توافق برسند آیا کنگره از حمایت تروریستها سر باز خواهد زد. دیگر به کار آبی تروریسم اعتقاد نداشت، اما پیکار را در هر حال ناگزیر می‌دانست. پانزده روز بعد، همزمان با مذاکرات گاندی و نایب‌السلطنه، در یکی از پارک‌های الله‌آباد - شهر نهرو - در حلقه محاصره پلیس افتاد و آن قدر جنگید تا کشته شد.

- تخریب، آشوبگری، عدم همکاری، فعالیت‌های طبیعی نیستند؛ حتی اگر با تروریسم همراه نباشند... سابقاً گمان می‌کردم که فقط فرزندانمان می‌توانند سازنده باشند. حالا شاید نوه‌هایمان...

گویا فراموش می‌کرد که تروریسم تغییر هدف داده و از زمان مرگ گاندی خود او هدف قرار گرفته است. گفتم:

- نهضت مقاومت فرانسه هم یک فعالیت طبیعی نبود و بسیاری از جوانترین بازماندگان آن نهضت اکنون دارند بهای سنگینی می‌پردازند.

یکی از عکسهای روی میز کوتاه، در کنار تندیس مریم، عکس بودای سیلان بود - شاید همان بودایی که، بنا بر نوشته خود نهرو، در زندان به او دل و جرأت می‌داد. به یاد خطاب‌هایش افتادم که در آن بودا را «بزرگترین فرزند هند» نامید بود.

بر سر میز غذا رفتیم.

- خطابه‌ای که شما به مناسبت جشنهای بزرگداشت بودا ایراد کردید به نظر من با آنچه درباره دین نوشته بودید خیلی تفاوت داشت.

- من همیشه شگفت‌زده شخصیت بودا بوده‌ام. و نیز شخصیت مسیح. اما بخصوص شخصیت بودا. آیا احساسات دینی من تغییر کرده است؟ در واقع به نیاز مبهم طبیعت بشری که دین به آن پاسخ می‌دهد حساستر شده‌ام... آنچه سابقاً در این باره نوشته‌ام بیان عقاید رایج بود...

در کتاب «زندگی من» نوشته بود که دین تقریباً همیشه او را دستخوش وحشت کرده است. کلمه دین برای او یادآور ایمان کور و خرافات و زمینه‌ای برای دفاع از منافع حکومت مستقر بوده است. مسیحیت با بردگی مبارزه نکرده است. و سپس این نکته را افزوده بود که دین تقریباً معنویت خود را از دست داده است، چه در هند و چه در غرب و چه حتی در مذهب پروتستان که شاید یگانه دین زنده امروز باشد. این سخنان مرا مبهوت کرده بود.

اما نهرو دنبال سخن خود را گرفت:

- رابطه ما را با حیوانات در نظر بگیرید. شما می‌دانید که گاو مقدس وجود ندارد؛ همه گاوها مقدسند. و دیده‌اید که با آنها چطور رفتار می‌کنند!... و میمونها!... آخ که اگر می‌شد همه‌شان یک شب به چین بروند! بار آنها بر دوش هند سنگینتر از بار فقرا بر دوش انگلستان است... شما معبد میمونها را در بنارس دیده‌اید؟

آن را سابقاً دیده و فراموش نکرده بودم. میمونهای زنده، بر گرد برهنه گوشه‌نشین که گویی برای آنها نماز جماعت می‌خواند، بر میمونهای سنگی تکیه داده بودند. هرگز زندگی آنها در حاشیه زندگی انسان برای من نگران‌کننده‌تر از آنچه در این معبد دیدم جلوه نکرده بود. حضور میمونها بر همه دیوارها دیده می‌شد - چنانکه گویی خود نقش خود را بر آنجا رسم کرده باشند - و اگر ورود من مراسم نیایششان را بر هم نمی‌زد انگار آماده بودند تا به یمن خدای میمونها با ابدیت درآمیزند.

۱. خوردن میمون، چنانکه سگ، جزو رسوم غذایی چینیهاست.

نهر و ادامه داد:

— عده آنها از حد گذشته بود. برهنها تصمیم گرفتند که از شرشان خلاص شوند. شنیده بودند که میمونهای ما از میمونهای سیاه مصر می ترسند. دوباره به معبد بروید. زیر رواقها فقط ده دوازده میمون سیاه می بینید. بقیه به جنگل برگشته اند...

شرح ماجرا شنونده را به یاد قصه می انداخت، اما لحن طنز نداشت. درباره میمونهای سیاه می اندیشیدم که مالک الرقاب معبد بودند، مانند ابلیس-میمونها در میان ایزد-میمونهای سنگی. داستانی را که مورخان دوره اسکندر نقل کرده اند به یادش آوردم.

سپاه مقدونی، فاتح شرق، فاتح جهان، به تنگه خیبر، این معبر تکوین عالم که درختان مورد و توت بر آن رسته اند، می رسد. اینک چهار فرمانده با شنل سفید و اسکندر با شنل ارغوانی. آنجا هنوز نه درفشهای رومی افراشته بر خدایان هست، نه گرازهای برنجی بر برها، نه بیرقهای اسلام، سر برکشیده از گردنه ها در میان گریز موشهای صحرایی و بی-اعتنایی عقابها؛ سپاهی که من فقط این چهار سوارش را می شناسم و این تکسوار ارغوانی پوش را در برابر یک راهنمای به خاک افتاده. سربازها وارد این کوههای عمودی شده اند که یکی از کوهها می لرزد و نزدیک است که بر سر آنها فرو بریزد. اسکندر به راهنما اشاره می کند که برخیزد، و کوه لرزان را با انگشت به او نشان می دهد. بومی اندوهگین جواب می دهد: «چیزی نیست، میمونها هستند...» اسکندر به بالا، به این قلّه ترسناک مرتعش از جستهای کوتاه می نگرد و سپاه به راه خود ادامه می دهد.

نهر و گفت:

— در جنگل بزرگ صدای افتادن آنها را به روی شاخه ها می شنیدم و گاهی می دیدم که به دمشان آویزان شده اند. وقت سحر، فریادی دره به دره طنین می انداخت و در تمام جنگل می پیچید، مثل فریاد نومیدی سپاه میمونها در مرگ پادشاهشان هانومان^۱. بوداییها توضیح می دادند: «بودا

۱. Hanuman، نام میمون افسانه ای در «رامایانا» که شاه رامسا (تجلی) ←

به آنها وعده داده است که اگر رفتارشان شایسته باشد يك روز صبح انسان می شوند. از این رو شب امید می بندند - و صبح گریه می کنند...» سخنرانی اخیر نهر و درباره بودا مرا به یاد عبارتی از کتابش انداخت که در آن به یکی از گفتگوهای سابقمان اشاره کرده است:

هشت یا نه سال پیش که من در پاریس بودم، آندره مالرو سؤال عجیبی از من کرد: «آیین هندو چگونه در هزار و اندی سال پیش توانست آیین بودایی سازمان یافته را، بدون درگیریهای شدید، از هند بیرون براند؟ چگونه آیین هندو موفق شد که يك دین بزرگ ملی بسیار شایع را بدون جنگهای معمول مذهبی، به اصطلاح، در خود جذب کند؟...» مسلماً برای مالرو این يك پرسش صوری فاضل مآبانه نبود، بلکه در همان لحظه دیدارمان به ذهنش راه یافت. این پرسشی باب دل من بود یا بهتر بگویم از نوع پرسشهایی بود که من بارها پیش خود مطرح کرده بودم. اما نمی توانستم به او یا به خودم جواب قانع کننده ای بدهم. زیرا جوابها و توضیحات فراوانی برای آن هست، ولی هیچ کدام نمی تواند جان مطلب را بیان کند.

در خطابه اش به طور غیر مستقیم به همین مسأله جواب داده بود. این نوعی سخنرانی آمیخته به گفتگوی خودمانی بود، با لحنی بسیار ساده که چنین آغاز می شد: «چنانکه می دانید من در سیاست کار می کنم...» اما خیلی زود سخن را به اینجا رساند که بهترین سیاست می کوشد تا با تخریبی که علم همراه خود می آورد و با خشونت که بشر در خود دارد مبارزه کند. و اما در این زمینه «ما در طی سالهای پیاپی و نسلهای پیاپی شکست خورده ایم! پس حتماً راه دیگری هست جز راهی که مردانی از نوع من و با شغل من در پیش گرفته اند.»

← ویشنو) را در جنگ یاری می دهد تا همسر خود سیتارا که به دست شیطان راوانا پادشاه لانکا (سیلان) ربوده شده است رهایی دهد. هانومان اغلب به مشابهی یکی از خدایان پرستیده می شود.

... مردم خوش نیت همدیگر را می بینند و درباره جهانی تازه و خوب، درباره جهانی خوب و متحد، یا درباره یگانگی همه ملتها، یا درباره همکاری و دوستی بحث می کنند. این حسن نیت بیهوده است، زیرا از عمل واقعی که باید مسائل واقعی را حل کند به دور است. ما نمی توانیم سوار بر بالهای باد بیندیشیم. وانگهی گرچه مسلماً پاهایمان باید روی زمین باشد، اما سرهایمان نباید همسطح زمین بماند.

این سخن از زبان پیشوای آرمان طلبی سیاسی، کارآمدترین پیشوایی که جهان تاکنون در این زمینه به خود دیده است، شایان توجه بود.

بشر از يك چیز اساسی محروم است. چه چیز؟ نوعی عامل معنوی که بتواند مهار قدرت علمی بشر امروز را در دست بگیرد. اکنون روشن است که علم نمی تواند به زندگی نظام دهد. زندگی از ارزشهای معنوی نظام می گیرد، هم زندگی ما و هم زندگی ملتها - و شاید زندگی همه افراد بشر در طول تاریخ. شما لابد سخنرانی ژنرال برادلی^۱ را در سال ۱۹۴۸ به یاد دارید: «ما راز اتم را به چنگ آورده ایم و موعظه را به کوه افکنده ایم؟ ما فن کشتن را می شناسیم، نه فن زیستن را...» اینجاست که من دوباره هندو می شوم. من در جوانی درباره اینکه سیاست را باید معنویت بخشید سخن می گفتم... به نظر شما امروز بالاترین ارزش برای غرب کدام است؟

۱. Omar Bradley، ژنرال امریکایی در جنگ دوم جهانی (متولد ۱۸۹۳) و صاحب کتاب خاطراتی با عنوان «داستان يك سرباز».

۲. اشاره به موعظه معروف عیسی در کوه که در ضمن آن می گوید: «شنیده اید که گفته شده است چشمی به چشمی و دندانسی به دندانسی. لیکن من به شما می گویم با شریب مقاومت مکنید، بلکه هر که به رخساره راست تو تپانچه زند دیگری را نیز بسوی او بگردان. و اگر کسی خواهد با تو دعوی کند و قبای تو را بگیرد عباي خود را نیز بدو واگذار... هرکس از تو سؤال کند بدو ببخش و از کسی که قرض از تو خواهد روی مگردان. شنیده اید که گفته شده است همسایه خود را محبت نما و با دشمن خود عداوت کن. اما من به شما می گویم که دشمنان خود را محبت نمایید و برای لمن کنندگان خود برکت بطلبید و به آنانی که از شما نفرت کنند احسان کنید و به هر که به شما فحش دهد و جفا رساند دعای خیر کنید.» (انجیل متی، باب پنجم)

- به گمانم باید کلمه «ارزش» را به صیغه جمع بکاربرد. ارزشهای غرب همواره بیشتر و بیشتر ناظر به حفظ زندگی است و کمتر و کمتر در فکر اداره زندگی. جمهوریهای کمونیستی را نمی دانم، اما در کشورهای سرمایه دار یا به قول معروف جهان آزاد، ارزش متعالی را در آزادی فردی می دانند.

- ولی اگر در یکی از کوچه های پاریس از رهگذری که بتواند به شما جواب بدهد بپرسید که بالاترین آرزوی شما چیست چه خواهد گفت؟

سفیر فرانسه گفت:

- قدرت؟

من گفتم:

- خوشبختی؟ ولی اینها مطلوبهای آرزوست، نه ارزشهای متعالی. به نظر من، تمدن ماشینی نخستین تمدن عاری از ارزش متعالی برای اکثریت مردم است. بازمانده هایی از ارزشهای گذشته هم هست که تعدادشان کم نیست. اما خصلت «تمدن عمل» بسی شک این است که در آن هر کسی دست و پا بسته زیر سلطه عمل قرار می گیرد. عمل در مقابل سیر و سلوک؛ زندگی فردی و حتی گاهی لحظه در مقابل ابدیت... منتها باید دید که آیا هیچ تمدنی می تواند فقط تمدن سؤال یا لحظه باشد و آیا می تواند برای مدت طولانی ارزشهای خود را بر چیز دیگری جز مذهب بنا کند...

نهر و گفت:

- هنوز نمی دانم که آیین بودایی چگونه مرد، اما به گمانم می توانم حدس بزنم که چرا مرد. نبوغ بودا در انسان بودن اوست. یکی از ژرفترین اندیشه های تاریخ بشر و يك ذهن ستیهنده که والاترین شفقت را آورد و جماعت خدایان را مورد عتاب قرار داد. همینکه به مقام خدایی رسید در میان همین جماعت که احاطه اش کرده بودند ناپدید شد.

اما این نکته در سخنرانی نبود... نهر و زندگی افسانه ای بودا را نیز که برای شنوندگان بدیهی می انگاشت شرح نداده بود. کوششهای

دردناک پادشاه^۱ را برای تأمین خوشبختی پسرش (که تقریباً همیشه در متون غربی حذف شده است) به یاد آوردم. پادشاه هر يك از چهار «دیدار» او را به محبتی همراه می‌کند که هر بار بیشتر قرین نومیدی می‌شود. «پادشاه که می‌خواست شاهزاده را از اندیشه درد و بیماری دور بدارد فرمود تا بر گرد کاخ او دیواری برآورند که تنها روزن آن دری باشد با میله‌های بسیار سنگین...» هنگامی که نخستین بار شاهزاده سیدهارتا می‌خواهد از میان شهر بگذرد تا باغها را ببیند پادشاه «دستور می‌دهد تا بر زمین آبهای خوشبو بیفشانند: بر دو سوی خیابانها چراغهای رنگارنگ بیاویزد و بر سر هر گذر پیمانهای آب زلال بگذارد!...» با این همه، شاهزاده به پیری پی می‌برد و سپس، در گردش دومش، به بیماری. اما پادشاه کاخ او را طلسم می‌کند «و بزم شادی و خرمی روز و شب آنجا گسترده می‌شود و زیباترین زن آوازه‌خوان برای او آواز جنگل را می‌خواند...» پس شاهزاده بار سوم از کاخ بیرون می‌رود و به تن بی‌حرکتی بر می‌خورد و ستوربانش به او پاسخ می‌دهد:

شاهزاده، این همان است که به آن مرده می‌گویند.

جمله را نقل کردم و نهرو جمله پادشاه را هنگام شنیدن این خبر که سیدهارتا پس از دیدار با مرتاض می‌خواهد از جهان کناره بگیرد به من جواب داد:

«پسرم، از این کار دست بدار، زیرا من باید بزودی تاج و تخت را بگذارم و در جنگلها گوشه بگیرم و تو باید بر جای من بنشینی...»
دنباله آن را به یاد داشتم و نهرو نیز مسلماً آن را فراموش نکرده بود: شاهزاده جامه خاکی رنگ را به تن می‌کند و به جنگل می‌رود و به فرستاده پدرش پاسخ می‌دهد: «سرای زرنکار در میان شراره‌های آتش، این است پادشاهی.»

نهرو بازگو کرده بود: «... و تو باید برجای من بنشینی.» و روزی نیز لابد با همان لحن به استروروگ^۲ گفته بود: «گاندی جانشین

۱. اشاره به پدر بودا.

۲. Ostorog، نام سفیر کبیر فرانسه در هند (رجوع شود به متن صفحه

داشت...»

گفتم:

«ما هر دو بودا را تحسین می‌کنیم، ولی برای او دعا نمی‌خوانیم. ما به خدایی او اعتقاد نداریم. روی هم‌رفته می‌توان گفت که گویی ارزش متعالی ما حقیقت است. اما...»

و ماجرای ویل فرانش دو روئرگ و خواندن بیحاصل انجیل یوحنا را برایش شرح دادم.^۱ در جوابم گفتم:

«چه بسا حقیقت ارزش متعالی من باشد. نمی‌دانم، اما نمی‌توانم از حقیقت چشم‌پوشم. لابد این جمله گاندی را به یاد دارید: «من گفته‌ام که خدا حقیقت است و اکنون می‌گویم که حقیقت خداست.»

در اینجا منظورش از خدا چه بود؟ همان «ریتا»^۲ی ودایی؟

«تقریباً چنین جمله‌ای گفته است: «خدا شخص نیست، خدا قانون است.» و گفته است: «قانون تغییر ناپذیر.»

این همان عقیده آئیشتاین است که می‌گفت: «شگفت‌تر از همه این است که جهان مسلماً معنایی دارد...» فقط باید دید که این معنی چرا پروای آدمیان کند...»

«مسلماً. منتها گاندی این را هم می‌گفت: «من خدا را نمی‌یابم مگر در دل انسانها.» و نیز می‌گفت: «من جوینده حقیقتم.» نزد ما، یگانگی معنای جهان با معنای انسان - همان که شما روح جهان و روح انسان می‌نامید - به صورت امر بدیهی حس می‌شود. به گمانم مسیحیت نیز، به همین درجه، وجود روح و بقای آن را حس می‌کند... ولی آیا می‌دانید نارایانا^۳، که در سال ۱۹۲۹ در گذشت، تصاویر خدایان را از روی قربانتگاههای معابد برداشت و به جای آنها آئینه گذاشت؟

من نمی‌دانستم و آن را تمثیلی یاقتم به عظمت «رقص مرگ» و

۱. رجوع شود به متن صفحه ۲۷۳-۲۷۵.

۲. rta، نظام عالم در آیین ودایی.

۳. Narayana یا Shiva Narayana Agnihotri (۱۸۵۰-۱۹۲۹) بنیانگذار

فرقه‌ای دینی و اجتماعی به نام دوا سماج Deva samaj.

راه‌پیمایی گاندی بسوی اقیانوس. قربانگاههای فرورفته در دیوار، با پتهای پنهان شده در زیر گل‌های مریم، هنوز در خاطر من زنده بود. جنبه ربانی مجسمه‌های مادورا، مانند مجسمه‌های کلیساهای جامع ما، مسلماً ناشی از ادغام آنها در معبدی بود که موج انسانهای فانی به آن سرازیر می‌شد. عروس و دامادی را که دیده بودم^۱ در برابر قربانگاه شیوا مجسم می‌کردم که از مشاهده تصویر یگانه شده خود با رقص خدایان، در عمق تاریکی مقدس و بر روی انبوه گلها، غرق حیرت شده‌اند. «تو را می‌پرستم، ای خدایی که جز خود من نیستی...»

این رئیس دولت با لبخند آندوه‌گینش، این مرد جنتلمن اما نه انگلیسی، گرچه مانند گاندی خود را با هند یکی نمی‌شمرد، اما سراپا هند بود. با اینکه فاصله مرموزی میان او و هند وجود داشت و با اینکه به الوهیت گنگ اعتقاد نداشت ولی گنگ را در دل خود داشت. شهرت داشت که روشنفکر است (و بود)، زیرا بسیار نوشته بود، اما سخنرانیهایش به عمل مربوط می‌شد و خاطر آتش، جز چند خاطره خانوادگی، از عمل و اقدام سرسختانه حکایت می‌کرد. ابداع در قلمرو اندیشه را دوست داشت و در ضمن نوشته‌هایش با لبخندی به آن درود می‌فرستاد، مانند دوستدار نقاشی که به یک تابلو زیبا لبخند بزند. اما روشنفکران ابداع را برای خود ابداع دوست دارند و حال آنکه نهر و به نظر من آن را برای نتیجه عملیش دوست داشت.

- گمان نمی‌کنم که به‌طور اساسی به مسأله دین علاقه‌مند باشم. علاقه من بیشتر به رابطه آن با اخلاق است.

با اشاره به مطلبی که آن روزها بر سر زبانها بود گفتم:

- فقط هند فلسفه مذهبی را پایه اصلی و قابل درک فرهنگ مردمی

و حکومت ملی خود قرار داده است.

- هند گاندی عملاً بر فلسفه اخلاق متکی است و شاید، از بعضی

جهات، بیشتر از اتکای غرب بر اخلاق مسیحی. اما آن گفته عجیب گاندی را به یاد بیاورید: «هند باید سرانجام یک دین راستین داشته

۱. رجوع شود به متن، صفحه ۳۲۵.

باشد...»

غرب عبارت بود از اصالت فرد، و این اصالت فرد در عین حال هم عیسای مصلوب بود و هم راکتور اتمی. من در گذشته ناراحتی بوداییها را در برابر تصویر عسی دیده بودم («چرا آنها یک مرد شکنجه شده را می‌پرستند؟») و دوگانگی اندیشه هند را در برابر ماشین: دوکهای نخ‌ریسی گاندی در خانه‌ها می‌چرخید و روبروی آنها راکتورهای هول‌انگیز مانند آخرین تجسد شیوا قد می‌افراشت.

هند مسیح را نیز مانند خدایان دیگر می‌پذیرد و باسانی او را یک «اواتره»^۱ می‌بیند (اواتره به معنای فرود و حلول است). در اینجا مسیح نبود که جلوه‌گیری داشت. می‌توان «گناه نخستین» را سرچشمه یک مایای جهانی دید و وراثت را نوعی «کارما»^۲ که در آن فرد غربی بیماریهای اجدادش را به ارث می‌برد چنانکه هندو نتایج اعمال زندگیهای پیشین خود را بر دوش می‌کشد. اما تناسخ در عین حال حکمی با تعلیق است و حال آنکه غربی، چه مسیحی باشد و چه بی‌دین، سرنوشت خود را فقط یک بار تجربه می‌کند. اروپا تناسخ هندی را همان چیزی می‌شمارد که فرد مسیحی را رستگار یا لعنت شده ابدی می‌سازد، اما لعنت شده حتی نمی‌داند که زمانی انسان بوده است. با وجود گناه، با وجود اهریمن، با وجود پوچی، با وجود ضمیر ناهشیار، اروپایی خود را عمل کننده می‌بیند، آنهم در جهانی که در آن تغییر در حکم ارزش است و پیشرفت علمی در حکم فتح و سرنوشت در حکم تاریخ. اما هندو خود را در معرض عمل می‌بیند، آنهم در جهانی که در حکم یک سلسله یادبودهاست. آنچه را هندو نمود می‌شمارد اروپایی حقیقت می‌انگارد (زیرا حیات آدمی با اینکه در صدر مسیحیت چه بسا آزمون بود، بی‌شک حقیقت هم بود و نه خیال)، و غربی شناخت قوانین آفاق را ارزش متعالی می‌داند و حال آنکه ارزش متعالی هندو وصول به مطلق الهی است. اما عمیقترین تفاوت در این است که غربی، اعم از

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۲۲۹.

۲. Karma (= کردار)، یکی از فرضیه‌هایی که کلیه مکاتب ششگانه هندو آن را پذیرفته‌اند: هر کردار و گفتار و اندیشه، واکنشی در بر دارد که در زندگی آینده پدیدار می‌شود.

مسیحی یا بی دین، اصل مسلم را در مرگ می بیند - به هر معنایی که برای آن قایل شود - و حال آنکه اصل مسلم هند زندگی نامتناهی در زمان نامتناهی است: «که می تواند جاودانگی را بکشد؟»

روی یکی از قفسه های کتاب، طرح بزرگی از لوکوربوزیه^۱ بود: کاخ دادگستری چاندیگار^۲ و در بالای آن «دست صلح» بسیار بزرگی به مثابه شعار و بادنما؛ و نیز يك نمونه از همان دست از برنز، تقریباً به اندازه پنجاه سانتیمتر. لوکوربوزیه به این طرح بسیار علاقه داشت و نهرو کمتر. لوکوربوزیه روزی مرا در کوچه های چاندیگار و از برابر ساختمانهای ناتمامی که حتی پرده های دیوارکوب آنها را خودش تعیین کرده بود گرداند. در میدان، صفهای مردان و زنان مانند کمانداران تخت جمشید، با سیدهای پر از سیمان بر سر، از شبیها بالا می رفتند. با انگشت به جبال پامیر که يك بز تنها از برابرش می گذشت اشاره کرد و با لحنی محکم گفت: «اینجا مجلس شورا!» و سپس بام کاخ دادگستری را نشان داد: «و اینجا دست صلح!»

به یاد تابلو دستکش فروشی بونا افتادم^۳، همان دست بزرگ سرخی که گویی به مثابه زندگی بازیافته بر بالای شهر نظارت می کرد، و به این دست برنزی می نگریستم با خطوط سرنوشتش که شاید خطوط سرنوشت هند بود.

به مناسبت عزیمت من از هند، نهرو برای شام به سفارتخانه ما آمد. فرانسه در صدد تأسیس يك وزارت امور فرهنگی بود و نهرو نیز تأسیس چنین سازمانی را بررسی می کرد و می خواست درباره آنچه ما آماده

۱. Le Corbusier، معمار و شهرساز و نقاش فرانسوی (۱۸۸۷-۱۹۶۵) و یکی از استادان بیمانند معماری جدید که شهرسازی را به صورت هنری نظیر پیکر تراشی در آورد و بناهای متعددی ساخت که از نمونه های جدید هنر در قرن بیستم است، از جمله کاخ دادگستری چاندیگار که در سال ۱۹۵۸ به پایان رسید.

۲. Chandigarh، کرسی جدید ایالت پنجاب در هند.

۳. رجوع شود به متن صفحه ۱۱۸-۱۱۹.

می کردیم اطلاعی بدست آورد - و بخصوص درباره برداشت ما از مسایلی که زیر عنوان مبهم «فرهنگ» قرار می گرفت، زیرا این مسایل «برحسب اینکه به آثار شکسپیر یا به رامایانا توجه می کرد» به نظرش بسیار متفاوت می آمد. اوستروروگ تنها سفیری بود که می توانست در دهلی شام مطبوع ترتیب بدهد. يك خوراك «پاته» را با گلهای ختمی برگرد آن به یاد می آورم و نیز گفتگویی را درباره ژاپن و نهرو را که می گفت: «ژاپن حق دارد که غمگین باشد، چون با فیل چندان آشنایی ندارد و نمی دانم چرا. من برای اینکه لیخندهای ایام گذشته را دوباره ببینم قصد داشتم که يك فیل همراه خود ببرم. ولی نگذاشتند...»

پس از شام، من و نهرو و سفیر کبیر زیر قالیچه اصفهان که به دیوار آویخته بود نشستیم. مقداری حرفهای عادی زدیم. من گفتم که در هیأت وزیران توفیق کوچکی بدست آورده ام، زیرا اعتراف کرده ام که یگانه وزیر آگاه از نادانی خود درباره معنای کلمه «فرهنگ» منم. گفتم که اکبر شاه و حتی یکی از فراعنه می توانستند درباره دولت با ناپلئون بحث کنند، ولی نه با آیزنهاور؛ شاهان دوره ناپلئون هنوز در تمدن بزرگ عصر کشاورزی حکومت می کردند. نهرو گفت:

- از بعضی جهات، استعمار وقتی بوجود آمد که گروههای کوچکی از نظامیان اروپایی به مدد سلاحهای جدید توانستند قشون پرجمعیت ترین امپراتوریهای جهان را از هم بپاشند - و وقتی از میان رفت که این امپراتوریا سلاحهای خودشان را یافتند که فقط توپ نبود.

- در این مدت (مدت زندگی ما...)، غرب از «ماشین دودیه»ی دوران کودکی من به مرحله هواپیماهای جت رسیده است. در این مدت، سیاست - غرضم سیاست حقیقی است - نقش مهمی داشته که هرگز قبل از آن نداشته یا حدس نمی زده است مگر در طی چند سال انقلاب فرانسه: کمونیسم چیزی است مهتر از تغییر سلسله های پادشاهی. گویی هدف آرزوی عدالت تسلیم انسان به ماشین بوده است، چنانکه هدف آرزوی قدرت، و پس از کمونیسم نوبت فاشیسم رسید...
نهرو گفت:

- می ترسم که دوک نخریسی قویتر از ماشین نباشد.

- ولی به نظر شما تضاد میان تمدن ماشین و تمدنهای کشاورزی آیا عبارت است از تضاد میان مادیت و معنویت یا میان عمل و تعالی روح؟ آنچه غرب و بخصوص امریکا عمل می‌نامد عبارت است از نیروی تولید کننده و در عین حال، تقسیم زندگی به شعب مختلف که شاید هرگز به این شدت وجود نداشته است. «انعکاس شرطی» امریکاییها و به کار و داشتن انسان به انگیزه آنچه تولید می‌کند.

سفیر کبیر گفت:

- نظیر به کار و داشتن خر به طمع هویجی که هیچ وقت هم نمی‌گذارند بخورد.

جواب دادم:

- انسان البته هویج را می‌خورد، اما هویج بیشتر گرسنه‌اش می‌کند. - خر یا سبزیف... عجیب است که امریکا و روسیه هر دو در قرن هجدهم وارد تاریخ شده‌اند... وانگهی، آقای نخست‌وزیر، شما در سخنرانیان درباره بودا مسأله را از همین دید مطرح کردید.

نهر و، با لبخندی درخور حال و مقام، پرسید:

- من؟

سفیر کبیر فرستاد متن سخنرانی را بیاورند. نهر و گفت:

- درست است.

متن را به سفیر کبیر برگرداند و عبارت را نشان داد: «در حقیقت ما دو نوع زندگی می‌کنیم: یکی همان است که مردم زندگی عملی می‌نامند و مربوط به کارهای روزمره می‌شود و دیگری همان است که صرف لحظه‌های تنهایی با خودمان می‌کنیم. بنابراین ما دو شخصیت داریم، در مقام فرد و در مقام جامعه یا ملت.»

من دنباله سخنم را گرفتم:

- زندگی بیگانه با مذهب به نظر من با عصر ماشین همزمان است. در قرن هفدهم پیری یعنی آمادگی برای زندگی ابدی. سن سیمون^۲ هر سال

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۵۹.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۲۵.

به تراسپ^۱ می‌رفت و آنجا گوشه می‌گرفت. امر تازه روی هم‌رفته عبارت است از اثبات حقانیت زندگی از راه عمل - یا بهتر بگویم نوعی اعتیاد که باعث می‌شود تا عمل هر حقانیتی را از زندگی سلب کند. جواب تغییر نکرده، بلکه سؤال منتفی شده است...

نهر و گفت:

- برای چه مدتی؟

- اصل دیگری هم هست که غرب از آن سخن نمی‌گوید چون آن را فراموش کرده است: یگانگی با جهان. مسیحی به فصلها، به درختها، به جانوران وابسته بود، زیرا با همه آفریده‌های خدا یکدلی داشت. انسان تمدنهای شهری جدا افتاده و تنهاست و شاید به همین سبب باشد که سؤال «تو در روی زمین چه می‌کنی؟» این همه معنی پیدا کرده است.

نهر و گفت:

- این سؤال در آغاز ظهور آیین بودا نیز، در مقام خاص خودش، بسیار معنی داشت.

- با اینکه بارها تغییر معنی داده است می‌توان گفت که قدمتش به قدمت پیدایش شعور و خودآگاهی در انسان است... اما کمتر از آنچه می‌نماید عقلانی است، زیرا لحن قاطع خود را بی شک در مرگ و پیری و سرنوشت می‌یابد... و نیز در درد، در «شر» به عمیقترین معنای کلمه. بنابراین باید دید که آیا اعتیاد به عمل می‌تواند سؤالی را که مرگ از انسان می‌کند مسکوت بگذارد.

- اگر عمل نتواند، به نظر شما آیا هنر می‌تواند؟

- متأسفانه نه! اما برای اینکه هنر بتواند نقشی را که امروز برایش قایلیم ایفا کند باید که این سؤال بی‌جواب بماند... فراموش نکنیم که فرهنگ در درجه اول رستاخیز بسیار وسیعی است. می‌توان مقام بتهوون را در تاریخ موسیقی تعلیم داد، ولی نمی‌توان دوست داشتن یا زنده کردن

۱. Trappe، اشاره به صومعه نوتردام دولاتراسپ، در ناحیه‌ای به نام سولینیسی (Soligny) در فرانسه، که ورود به آن مستلزم رعایت مقررات بسیار سختی بود، از جمله: دعا، کار یدی دشوار، ریاضت، سکوت.

موسیقی او را به مردم آموخت. برای اینکه شاهکاری را محبوب مردم کنیم باید صدای اصیلش را به آن بازگردانیم و آن را وارد زمان حال کنیم. گاهی با تفسیر و گاهی با وسایل دیگر. سفیر کبیر گفت:

- من تفسیر موسیقی موتسارت و نمایش آثار مولیر را می‌توانم تصور کنم، ولی مگر تفسیر الورا^۱ در حکم تعلیم نیست؟
- به نظر من تفسیر الورا عبارت از فهماندن این نکته است که مجسمه‌های الورا تقلید مخلوقات نیستند و آنها نه به جهان مخلوقات بلکه به جهان دیگری رجوع می‌دهند: این جهان برای ما جهان پیکر تراشی است و برای هند بی‌شک جهان الهی - و برای همه کس شاید هر دو جهان با هم. و این را نمی‌توان ملموس کرد مگر از راه مواجهه مجسمه‌ها پنا عکسهای الورا با مجسمه‌ها و عکسهای دیگر هنرهای مقدس، مثلاً هنر رومیایی، سومری، مصری و جز اینها... جان بخشیدن به مجسمه‌های الورا مسلماً این نیست که آنها را مثل عروسکهای خیمه‌شب‌بازی به حرکت درآوریم، بلکه باید آنها را از جهان تقلید، که جهان نمود است، برهانیم و وارد جهان هنر کنیم یا به جهان تقدس بازگردانیم. به یاد مصر نیز بودم که، از دیدگاه الورا، نوعی هند عبوس و هندسی جلوه می‌کرد.

- و اگر برای اروپا هنر در طی قرنهای متمادی مترادف با زیبایی نمی‌بود این نکته امروز کاملاً بدیهی جلوه می‌کرد. زیبایی مفهوم ساده‌ای می‌نماید، شاید از این‌رو که برای بیان زیبایی مجسمه‌ها و زیبایی زنان لفظ واحدی بکار می‌رود. جهان هنر با خود ما همراه مجموعه تمدنهایی که کشف کرده‌ایم بوجود آمده است. و همین امر حالت معمایسی و پیچیده‌ای به آن می‌بخشد. از این گذشته، در آغاز چنین بنظر می‌رسید که قدرت بقای زیبایی در خود زیبایی است. و حتی گویی جاودانگی را توجیه می‌کرد. اما این زیبایی از هزار سال پیش دستخوش فرسودگی و بی‌رنگی شده است.

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۲۳۶.

نهر و جواب داد:

- در اینجا زیبایی همیشه جزو کالاهای وارداتی بوده است، شاید به استثنای آثار ادبی. ولی آیا این هر دو یکی است؟...
- سخن از زیبایی آثار شکسپیر گفتن دست کم همان قدر حق است که از زیبایی آثار فیداس^۱، اما به آن روشنی نیست. در نتیجه اگر بگویم که امروزه زیبایی تنها چیزی است که از گذشته بازمانده است شاید چندان تناقض‌گویی نکرده باشم. گذشته بسیار ژرفی پیوسته هند را در بر می‌گیرد و تداومی نظیر تداوم جنگل به آن می‌بخشد. اما تقریباً همه چیزهایی که در غرب از گذشته بازمانده‌اند به قلمرو شناخت تعلق دارند. ابزارهای سنگی تراشیده به ما آموزش علمی می‌دهند، ولی ما را به هیجان نمی‌آورند مگر به عنوان نمونه‌هایی از هوش انسانی. باری، مجسمه‌های رومیایی ما و مجسمه‌های غارهای مقدس شما فقط به قلمرو شناخت تعلق ندارند. شک نیست که بر زمانه خود دلالت می‌کنند و ما می‌توانیم تاریخشان را مشخص کنیم، اما آنها به حیات خود ادامه داده‌اند. بر همین منوال، قدیسی که مورد نیایش مردم است، هم به زمان زندگیش در گذشته تعلق دارد و هم به زمان حال کسی که برایش دعا می‌خواند. به همین دلیل است که من نوشته‌ام: «قلمرو فرهنگ عبارت است از ادامه زندگی آنچه می‌بایست متعلق به مرگ باشد.»

من نمی‌دانستم که نهر و تا چه اندازه هنرمند است. ادبیات هند و انگلستان را خوب می‌شناخت، اما کمتر به آنها استناد می‌کرد. به گمانم فقط به سخنان گاندی و به چند متن مقدس اشاره کرده بود. آیا هنرهای تجسمی را دوست می‌داشت؟ آثار نفیسی که ما را احاطه می‌کرد (اوستروروگ گرد آورنده آثار هنری بود) به یاد می‌آورد که آثار هنری واقعی را در خانه نخست‌وزیر ندیده‌ام. در الورا آیا مجسمه‌ها را می‌ستود یا تجلی اندیشه هند را؟ با موسیقی آشنایی داشت، زیرا فرهنگ هند با موسیقی

۱. Phidias، پیکر تراش آتنی (۴۹۰-۴۳۰ قبل از میلاد) و نامورترین نماینده هنر کلاسیک یونان که زیبایی و عظمت معماری آتن مرهون اوست. مجسمه‌ها و سنگهای حجاری شده بسیار معروفی از او باقی است.

آمیخته است چنانکه فرهنگ ما با ادبیات. رقص را نیز دوست می‌داشت. شب‌نشینی در کاپیتول^۱ را به یادش آوردم و اضافه کردم که استالین به من گفته بود:

- در هنر، من فقط نمایشنامه‌های شکسپیر و رقص را دوست می‌دارم...

نهر و لبخند زد:

- شاید منظورش رقص دیگری بود... به هر حال، رقص دوران گذشته، در اروپا، همیشه تاریخی جلوه می‌کند: رقصهای قدیمی باله با دامن کوتاه همیشه توجه مرا جلب کرده است. حال آنکه رقص ما گویی تا اندازه‌ای خارج از زمان است. از بعضی جهات، هیچ‌چیز در اینجا کاملاً متعلق به قلمرو مرگ نیست... اما نظر انتقادی شما درباره هنرهای تجسسی در مورد ما نیز صدق می‌کند. هنرهای تجسسی آسیا را هنر اروپا مورد تردید و تزلزل قرار داده است. ولی ما هرگز هنر شما را به‌طور مطلق نپذیرفته‌ایم. پس از پایان دوره استعمار، این هنر هم یکی دیگر از هنرها شده است. اما اروپا موزه را اختراع کرد و موزه‌ها آسیا را فرا گرفته‌اند...

گرچه سفیر کبیر با پاهای بلندش از تالار گذشت و نهر و دستش را با اشاره دوستانه‌ای حرکت داد، گویی از دور پشتش را نوازش می‌کرد. با حالتی غرق در رؤیا گفت:

- در مصر که بودم این سؤال برایم مطرح شد که چرا هنر یونان گربه‌ها را نشان نداده است... به نظر شما حیوان محبوب یونان چیست؟ به نقل از همر گفتم:

- «اسبان بزرگ دل».

- و حیوان هند؟

سفیر کبیر گفت:

- فیل.

من اندیشیدم: میمون یا گاو. اما نهر و به مطلب گذشته برگشت: - وقتی که به انگلستان رسیدم تصور غرب از زیبایی توجهم را بسیار

۱. رجوع شود به متن کتاب حاضر از صفحه ۲۵۱ به بعد.

جلب کرد. به نظرم آمد که زیبایی می‌خواهد جهان را تسخیر کند و حال آنکه زیبایی در اینجا می‌خواهد ما را از آن برهاند. بعدها با هنری آشنا شدم که مانند موسیقی ما می‌خواهد با جهان دمساز شود و آن نقاشی چینی بود. اما بگویید بینم آن رستاخیزی که شما مطرح کردید اگر دیگر دعوی زیبایی ندارد پس دعوی چه دارد؟

- به نظر من دعوی هیچ‌چیز. فقط هست. هنر عبارت است از آثار احیا شده گذشته. یکی از زمینه‌های فرهنگ، مجموعه زنده شده‌هاست. البته يك نکته اساسی را نباید از نظر دور داشت: آنچه زنده می‌شود همان نیست که زمانی زنده بوده است. به آن شباهت دارد. برادر آن است. مجسمه‌های غارهای شما یا کلیساهای ما همان نیستند که برای سازندگانشان بوده‌اند. یونان برای ما همان نیست که برای خودش بوده است. و این بدیهی است. اما نکته مهم دیگری هم هست که کمتر بدیهی می‌نماید: استحاله‌ای که بر اثر آن آثار هنر و ذوق تمدنهای مرده به ما می‌رسد اتفاق عارضی نیست، بلکه عین قانون تمدنی است که با ما شروع شده است. گذشته جهان یعنی فرهنگهای متفاوت با فرهنگ ما که در عین حال با یکدیگر هم متفاوت بوده‌اند. این فرهنگها، برای نخستین بار در تاریخ، بر اثر استحاله‌ای که شرح دادم، در فرهنگ ما به هم می‌آمیزند و یگانه می‌شوند. - در اتحاد شوروی من شاهد تشکیل يك گذشته کمونیستی و سپس

ملی بوده‌ام... آیا غرب تا چه اندازه گذشته سرمایه‌داری را می‌پذیرد؟

- بهتر است بگوییم گذشته مذهبی. تقریباً همه آثار احیا شده غرب آثار مذهبی است، اما این آثار به سود يك مذهب معین زنده نشده است... ما شاهدان وسیعترین رستاخیزی هستیم که جهان به خود دیده است. و این رستاخیز را سینما و تلویزیون و همه انواع وسایل پخش محصولات خیال همراهی می‌کنند. غرب خرمداری و ماشین را به هم در آمیخت و آنها را با هم در تقابل با آنچه خیال و رؤیا می‌نامید قرارداد. و حال آنکه در در مسکو، چنانکه در شیکاگو یا ریودوژانیرو یا پاریس، عصر ما دقیقاً عصر صنعتی کردن خیال است.

سفیر کبیر گفت:

- تا يك قرن پیش، مجموع تماشاگران تئاترهای پاریس به سه هزار

نفر در يك شب نمی‌رسید. اما تماشاگران تلویزیون، فقط در منطقه پاریس، شاید به سه میلیون نفر برسند.

- تمدن ما به اندازه ماشینهایی که در سال تولید می‌کند در هفته خیال می‌آفریند. این تمدن چند هنر از دست نیافتنی‌ترین هنرهای را که تاریخ بشر به خود دیده آفریده است، اما در عین حال تمدنی است که در آن چاپلین و گاربوا نشان داده‌اند که هنرمند می‌تواند مردم جهان را بخنداند یا بگریاند.

نهر و پرسید:

- به نظر شما آیا این جهان خیالی غرب پیشرفته‌تر از جهان خیالی

«رامایانا» در اینجاست؟

- اتفاقاً من هم می‌خواستم این را بدانم... وانگهی، اجتماع خانواده در برابر تلویزیون جانشین شب زنده‌داری شده است... اما به نظر من جهان خیالی رامایانا، مانند جهان خیالی «افسانه طلایی» جهت دارد: ارزشهای بالاترین ارزشهای هند است. این نکته در مورد «هزار و يك شب»، با وجود توجه مداومش به الله، کمتر صدق می‌کند. ولی شاید در مورد جهان خیالی امروز توده‌های غرب اصلاً صدق نکنند... اشتباه نشود که در اینجا سخن از يك نوع داستان‌پردازی در تقابل با نوع دیگر نیست، چنانکه «افسانه طلایی» را می‌توان در تقابل با حکایت از زبان جانوران دانست. بنظر می‌آید که يك دور زمانی خون و میل جنسی و احساسات و سیاست و مرگ جانشین دور زمانی «دلوران میزگرد» یا

۱. Greta Garbo، ستاره سینما، اهل سوئد (متولد ۱۹۰۵) که به تابعیت آمریکا درآمد و در میان دو جنگ جهانی در چند فیلم بسیار معروف هالیوود بازی کرد و پس از جنگ دوم از سینما بکلی کناره گرفت.

۲. Légende dorée (عنوان اصلی: Legenda Aurea)، مشهورترین مجموعه شرح حال قدیسان قرون وسطی که در قرن سیزدهم میلادی به قلم سراسقف شهر جنوا به زبان لاتین نوشته شده و پر از ماجراهای تخیلی و شگرف در باره این قدیسان است.

۳. نام مجموعه داستانهایی به نظم و نثر متعلق به قرنهای دوازدهم تا چهاردهم میلادی که ماجراهای شاه آرتور و دلورانش را شرح می‌دهد. این -

«هزار و يك شب» شده باشد. (قلمرو جهان خیال روی هم‌رفته محدود است.) اما خیال‌پردازی غربی که مورد نظر ماست دور زمانی ندارد، بلکه با غرایز سر و کار دارد. صاحبان کارخانه‌های رؤیاسازی از این نکته بی‌خبر نیستند. آنها نیامده‌اند تا به مردم کمک کنند، بلکه آمده‌اند تا پول درآورند. اوستروروگ گفت:

- شیطان بازنشسته مدیرعامل می‌شود. و محصولات او همیشه خوب به فروش می‌رود...

نهر و با صدای آهسته، گویی که نکته‌ای را در حاشیه تذکر بدهد، گفت:

- و با وجود این، ما مدیران بزرگترین کارخانه رؤیاسازی جهان هستیم.

و من اندیشیدم که حقیقتاً نقش او در مقام مرشد تمامی ملت از رادیو جدایی‌ناپذیر است. اما نگاهی به من کرد که گویی می‌خواست تا بی‌توجه به آنچه گفته بود سختم را ادامه دهم. پس گفتم:

- حال اگر این تمدن که غرایز را به طور بی‌سابقه در تاریخ بشر ارضا می‌کند در عین حال تمدن رستاخیزها نیز هست شاید بر اثر تصادف نباشد. زیرا آثار احیا شده، که سابقاً ممکن بود آنها را «تصاویر جاودانی» بنامند، ظاهر آن قدر قدرت دارند که بتنهایی بتوانند با قدرتهای میل جنسی و مرگ مقابله کنند. اگر ملتها این آثار را، نه فقط از راه شناخت بلکه از راه عواطف، به یاری نطلبند چه خواهد شد؟ در عرض پنجاه سال، تمدن ما که خود را تمدن دانش می‌شمارد و می‌خواهد چنین باشد - و هست - یکی از سر سپرده‌ترین تمدنهای تاریخ بشر به غرایز و رؤیاهای ابتدایی خواهد شد. به گمان من، از این دیدگاه است که مسأله فرهنگ برای ما مطرح می‌شود.

نهر و گفت:

- تمیبه از آنجاست که آرتور، شاه برتانی، هر سال دلوران خود را برای مشاوره دور میز گردی می‌نشانند و بر سر آن میز هیچ کس ادعای بالانشینی نداشت.

- گمان می‌کنم این طور است. یا دست کم این طور است... ولی دولت‌های غربی آیا مسأله فرهنگ را تابع مسأله فراغت نمی‌دانند؟
- در کشور ما اولین وزارت «ورزش و فراغت» را «جبهه خلق» در حدود بیست سال پیش تأسیس کرد. ولی گرچه فرهنگ بدون فراغت وجود ندارد مسلماً فراغت بدون فرهنگ وجود دارد. مثلاً همین ورزش. با این همه، اگر ورزش و بازی را استثنا کنیم، گذراندن ساعات فراغت به چه معنای دیگری جز زیستن در جهان خیال می‌تواند باشد؟... اینجا خدایانمان مرده‌اند و اهریمنانمان زنده. فرهنگ مسلماً نمی‌تواند جان‌شین خدایان شود، اما می‌تواند میراث نجابت جهان را به همراه بیاورد...

آلن^۱ فیلسوف را، با سر محکم چوبین‌وار و موهای سفیدش در سی سال پیش به یاد می‌آوردم. در اتومبیلی که به سبب بیماری نمی‌توانست از آن پیاده شود با نوعی تعجب به من می‌گفت: «روی هم‌رفته این نایب‌ترین و زیباترین وجه انسان است که از راه عشق و شیفتگی فرمانروایی می‌کند. و چنین چیزی هرگز سابقه نداشته است.»

سفیر کبیر پرسید:

- در این باره نظرتان چیست؟

نهر و دست‌هایش را روی هم گذاشته بود. از درهای گشوده، شب باغ زیبا که چند گل درشت بر زمینه آن لك می‌انداخت به درون می‌آمد؛ همان شب ایوان خالی بود که از آنجا موسیقی برای خدایان شبانگاهی را شنیده بودم^۲ - شب کاخها و فقیران و خدایان.

- من کمی متحیرم. مسایل ما طور دیگری مطرح است... اول مسأله بیسوادی است و، از اینها گذشته، وقتی که در هند سفر می‌کنم بیشترین چیزی که مایه شادیم می‌شود دیدن مدرسه‌های تازه و پر از بچه است در همه جا...

به یاد گفته ژنرال دوگل افتادم: «اگر پیش از مردن بتوانم دوباره

در فرانسه نسل جوانی بینم^۱... در راه بازگشت به دهلی، رژه نامنظم جوانان «حزب کنگره» را دیده بودم (با همان اضطرابی که در طی سفرم به روایان^۲ برای ملاقات با تروتسکی، در جاده‌های فرانسه رژه جوانان «جبهه خلق» را می‌دیدم). از نهر و نظرش را درباره جوانان هند پرسیده و با تعجب این جمله را از او شنیده بودم: «فقط در حکومت‌های خودکامه است که می‌توان جوانان را از لحاظ سیاسی متشکل کرد...» بریتانیا و امریکا هیچ‌کدام گروه جوانان تشکیل نداده‌اند. و سپس با لحن نسبتاً تحقیرآمیزی گفته بود: «وانگهی، اسطوره غربی نسل جوان برای ما ناآشناست...»

- هند فقط در بعضی از زمینه‌ها کشور توسعه نیافته است، چونکه دارد رآکتورهای اتمی می‌سازد... برای اینکه بهترین آینده را داشته باشد، باید از گذشته‌اش چه چیز را نگه دارد یا زنده کند؟ پیروزیهای ما بیش از پیروزیهای شمشیر، پیروزیهای اندیشه بوده است؛ و نزد ما حتی محقق همیشه احترامی بیش از ثروتمند داشته است. درباره اختلاف میان فرهنگ ما و مسیحیت خیلی چیزها نوشته‌اند. در حقیقت، کشمکش اصلی، پس از کسب استقلال، میان آیین هند و سلطه ماشین در گرفته است. در این ستیزه، پیروزی با غرب است، زیرا علم سرانجام گرسنگی را شکست خواهد داد. اروپایی با قحطی آشنا نیست - یا خیلی کم آشناست... علاوه بر این، اندیشه سوسیالیسم و تعاون برای خدمت به جامعه نیز مرهون غرب است و این از مفهوم «خدمت» که آرمان قدیم آیین برهمنی است چندان دور نیست... بنابراین این ما بسوی نوعی وصلت با غرب پیش می‌رویم. استقلال هند این کار را آسانتر از دوره تسلط انگلیس می‌کند. علم شاید با دید ماوراء طبیعی مذهب مخالفت نکند و دانشمندان اغلب زاهد و متراضند. اما تمدن ماشین را چگونه می‌توان با تمدن روحانیت آشتی

۱. رجوع شود به متن صفحه ۱۸۴.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۱۴۳. ناگفته نماند که تروتسکی در دوران تبعید از شوروی، چند ماهی در فرانسه بسر برد. محل اقامت او خانهای بیلاقی نزدیک شهر روایان بود و سالرو در ژوئیه ۱۹۳۳ چند بار با او ملاقات کرد و مقاله‌هایی در این باره نوشت.

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۵۵.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۴۴.

۳. رجوع شود به متن صفحه ۳۳۰-۳۳۱.

داد؟ چیست که اروپا را بسوی این سرسام ماشین می‌راند؟ در این «زمان بی‌پایان» که زمان این سرزمین است عجله برای رسیدن چرا؟ ضمناً وقتی که به حرفهای شما گوش می‌دادم با خودم می‌گفتم: همه اینها از خود انسان است، حتی اهریمنان و خدایانی که به آنها اشاره کردید. حدت و خشونت تمدن غرب از مرگ سرچشمه می‌گیرد. در این ماجرای کیهانی که جهان اندیشه ما را تشکیل می‌دهد، مرگ ابداً باعث خشونت زندگی نمی‌شود. از این رو برای ما دشوار است که مردم را نگذاریم تا خود را تسلیم مرگ کنند. به نظر مردم هند - و حتی گاهی به نظر خود من - خدا در انسان است، اما انسان نیز می‌بایست در خدا باشد... یکی از مرشدهای ما گفته است: «خدا در همه انسانهاست، اما همه انسانها در خدا نیستند» و برای همین است که رنج می‌کشند...

سفیر پرسید:

- آیا راما کریشنا هم نگفته است که: اگر خدا را می‌جوئید او را در انسان بجوئید؟
من گفتم:

- هر بار که من واقعاً در انسان جستجو کرده‌ام بدبختی را یافته‌ام...

نهر و دستهایش را روی زانوهایش گذاشت و با دقت به من نگریست و گفت:

- یکی از مریدان راما کریشنا گفته است: نیمی از انسانها برای این خلق شده‌اند که به جستجوی درد بروند...

بوی هند همراه شب به درون می‌آمد. ما خاموش بودیم. نهر و چنانکه گویی می‌خواهد به آغاز بحث بازگردد سخن از سر گرفت:

- در اینجا بحث در باره هنر به مفهوم عام دشوار است. ملت ما به شیوه خاص خود عمیقاً هنرمند مانده است بی‌آنکه خود بداند. البته جز طبقه اعیان و شهرها. شما آنها را دیده‌اید. گاندی می‌گفت: هند حقیقی را در روستاها باید دید، همان هندی که من برایش زنده‌ام...

سفیر گفت:

- آقای نخست‌وزیر، شهرهای شما از حاشیه شهرهای توکیو و پاریس بدتر نیست. با این همه، ژاپنها و هموطنهای من از ملت‌های هنرمند بشمار می‌روند...

- وقتی که در زندان بودم به خودم وعده می‌دادم که هند آزاد می‌شود و روزی پوسترها و پیاوهای مکانیکی را نابود می‌کند. بسیار خوب! هند آزاد شده است و من پیاوهای مکانیکی را نابود نکرده‌ام... پیوند دادن عمل فرهنگی با آنچه شما «کارخانه‌های رؤیا سازی» می‌نامید به نظر من درست است. و ضمناً نباید فراموش کرد که در اینجا قرن دوازدهم و قرن بیستم شما در کنار هم زندگی می‌کنند. روی هم رفته مسأله این است که چگونه گذشته هند را به اصیلترین وجه ممکن برای بیشترین تعداد ممکن هندیان به زمان حال باز آوریم. این کار آسان نیست، ناممکن هم نیست. شاید بخواهم همراه هند به گذشته جهان هم بروم، اما می‌خواهم مطمئن باشم که هند را در راه گم نخواهم کرد. و شهرهای هند به من دلگرمی نمی‌دهند.

- اتحاد شوروی گذشته جهان را به شیوه خاص خود آفریده است. و با تعصب خاص خود. سرتاسر اروپا، برای اینکه به صورت یک جامعه مسیحی درآمد، گذشته خود را تغییر داده است.

- چه بسا این طور باشد. و کشور ما نیروی جذب فوق‌العاده‌ای دارد... گفته تاگور را به یاد دارید: «افسوس که هند نامی بیش نیست، نامی پرستیدنی، اما خودش وجود ندارد». برای من بسیار هم وجود دارد. ولی ما از هند مانند یکی از ملکه‌های رامایانا سخن می‌گوییم و حال آنکه زن فلک‌زده‌ای بیش نیست، مثل همه آن مادرهایی که شما در کنار جاده‌ها دیده‌اید...

چرا بی‌اعتقادی به خدا باعث جدایی او از شانکارا شده باشد و حال

۱. Shankara یا Çankara از عرفای هند (۷۸۸-۸۲۰). به عقیده او، احکام شرع برای کسانی وضع شده است که در چنگ نادانی و لذایذ جسمانی اسیرند و رهایی می‌جویند، اما کسانی که در راه معرفت و تزکیه نفس به مراتب عالی دست یافته‌اند باید از اجرای این احکام بپرهیزند.

آنکه این بی‌اعتقادی مرا از سنت اوگوستین^۱ جدا نکرده است؟ اما زنان کنار جاده‌ها آیا هند بودند یا «پی‌تا»^۲ ای جاودانه - خواهران همان زنان سیاهپوش در سپیده دم گورستان کورز^۳ یا زنان روستایی بی‌دینی که با علامت صلیب بر قطره‌های خون من روی جاده درود می‌فرستادند...^۴ نهر و با همان لبخند سابق بر سر میز شام - هنگام سخن گفتن از فیلی که می‌خواست همراه خود به ژاپن برود - دوباره گفت:

- شاید همهٔ وزرا باید اروپایی وار رفتار کنند و هندووار بمیرند... از این گذشته، سازش میان دین و هنر به نظر من تا اندازه‌ای... فهمش دشوار است و در این مورد خاطره‌ای دارم که سالهاست مرا رها نمی‌کند. شما می‌دانید که گاندی همهٔ کسانی را که می‌آمدند تا از او کمک بخواهند نزد خود می‌پذیرفت و این باعث می‌شد که گاهی با آدمهائی عجیب و غریب برخورد کند. روزی مردی کوه‌نشین از راه رسید و به ما گفت (ولی خطابش به گاندی بود): «خدایان دارند می‌میرند... چرا؟ - خدایان تا وقتی زنده‌اند که زیبا باشند و برای اینکه زیبا باشند به هر طوطی سرخ احتیاج دارند.» از زیر لنگش يك بت محقر درآورد که هاله‌ای از پره‌های ریز داشت و روی سرش يك پر سرخ بود. «مدتهاست که دیگر از این پرنده‌ها توی جنگلهای ما پیدا نمی‌شود. آنها را از برزیل می‌خریدند. برزیل فروش آنها را به خارج قدغن کرده است... خدایان دارند می‌میرند.» ما منتظر ماندیم تا ادامه بدهد: «ولی به ما گفته‌اند که اگر شخص شما از سفیرمان بخواهید پره‌های سرخ را برایتان می‌فرستد...»

اوستروروک گفت:

- از فواید چمدان سیاسی. گاندی چه کرد؟

- گفت که پرها را بفرستند...

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۲۵.

۲. Pietà، نقش مریم علرا در پای صلیب که تن بی‌جان عیسی را روی زانوهایش گذاشته است و بر آن می‌گرید.

۳. رجوع شود به متن صفحه ۳۷۷.

۴. رجوع شود به متن صفحه ۲۵۸.

نهر و دیر وقت رفت. از خیابانهای بزرگ خلوت که چراغهای اتومبیل گاوهای خفته‌اش را بیدار نمی‌کرد به کاپیتول باز می‌گشتم و دوباره به یاد ژنرال دوگل بودم: «در همهٔ عمرم، تصویر خاصی از فرانسه برای خودم ساخته‌ام...» از هیتلر تا مائوتسه تونگ و این همه رسالتهای ملی، آن‌هم در قرنی که می‌بایست قرن انترناسیونال باشد! سفیر کبیر همراهم بود. می‌خواست سری به دو عتیقه فروش بزند، زیرا دهلی شهری است که در آن، پس از نیمه شب به دیدن مجسمه‌های «محرمانه» می‌روند. از من پرسید:

- نهر و خیلی عوض شده است؟

- تا حدی.

- به علت سن؟

- نه: مدارا.

- موقعی که من به اینجا آمدم، هنوز مردی انقلابی و رهایی دهنده بود. شما در جایی نوشته‌اید که عمل بر ثنویت مانوی وار متکی است. نهر و یا به سبب مقام داوریش یا با فشار نیروهای متقابل، به چیزی پی برد، که قانون جرفه ماست: به رسمیت شناختن آراء مخالف. نهر و امروز می‌تواند يك سفیر کامل عیار بشود... اما فراموش نکنید که شمشیری در این غلاف پنهان است: در بارهٔ کشمیر هیچ گذشته نخواهد کرد... سالهاست که من در بارهٔ رابطهٔ او با آیین هندو کنجکاویم. گاندی واقعاً هندو بود و ابدأ مثل نهر و جنتلمن نبود. مردان تارک نفس حتماً چنین چهره‌های پیر مهربانی داشته‌اند که آدم می‌خواهد سر آنها را روی شانهاش تکیه دهد و نوازش کند... يك روز گاندی به من گفت: «نتیجه مهم نیست، مبارزه مهم است...» اما نه همراهانش متوجه بودند و نه خودش که این جمله از مضامین «گیتا» گرفته شده است.

- با اینکه خود او «گیتا» را ترجمه کرده بود.

- گاندی احساسات تودهٔ مردم را می‌شناخت، چونکه خودش شریک این احساسات بود. به من می‌گفت: «اگر فدکاری نمی‌بود دنیا به هم می‌ریخت.» از نجسها دفاع می‌کرد، اما سنت هندو آنها را مطرود می‌شمرد. اتومبیل وارد خیابانهای بزرگ محلهٔ سفارتخانه‌ها می‌شد.

- اندیشه‌های ژرف گاندی و تاگور با رنگی از کودکی آمیخته بود، با نوعی تلقین به نفس حیرت‌آور. شما نوشته گاندی را در مرگ زنش خوانده‌اید: «او روی زانوهای من چشم از جهان بست. من بیش از حد تصور خوشحال بودم.» راست نمی‌گفت! هر کس که همه این نوشته را بخواند یقین حاصل می‌کند که نومید شده‌بود! به نظر آسیب‌ناپذیر می‌رسید، یکی به دلیل آنکه هنگام ضعیف‌شدن، خود را مخفی می‌کرد، همان طور که جانوران برای مردن خود را مخفی می‌کنند، و دیگر آنکه ضعفش لطمه‌ای به عمل اجتماعیش نمی‌زد. آینشتاین به من گفته بود: «گاندی انبوه عظیمی از مردم را می‌تواند همراه خود کند، زیرا شیوه مقاومت‌ناپذیر زندگی و اخلاق والای خودش را سرمشق آنها ساخته است.» اما این سرمشق همیشه شکست‌ناپذیر نخواهد بود، این را گاندی دانست و نهرو هم می‌داند. در واقع، سرسختی آنها را که شبیه سماجت انگلیسی‌هاست در هرج و مرج دائمی این قبیله کشورها باید به حساب آورد. موقعی که می‌خواستند آپاندیسیت حاد گاندی را عمل کنند فوریت عمل به اندازه‌ای بود که پزشک انگلیسی نمی‌توانست تا فردا صبر کند و همان نیمه‌شب دست بکار شد. در زندان پونا^۱ بودند. توفان سیم برق را قطع کرد. عمل را با چراغ جیبی پرستار ادامه دادند. باتری کهنه بود و چراغ خاموش شد. با یک چراغ بادی کار را تمام کردند... نهرو به شما گفت که همه چیز به یک کلام او بستگی دارد، این درست است. به شما گفت که دولتی در کار نیست، این هم تا اندازه‌ای درست است. نهرو به گرمی از شما پذیرایی کرد، چون می‌دانند که شما هند را ستایش می‌کنید و همچنین برای اینکه خیلی هم به پیروزی خود مطمئن نیست. می‌خواهد نیروهای برخاسته از استقلال هند را در جهت توسعه این کشور تیره‌روز گرسنگان بکار اندازد. روی هم رفته به این هدف می‌رسد. اما اگر گاندی و نهرو تقسیم مملکت را پذیرفتند فقط برای این بود که می‌بایست بهای استقلال را بپردازند. می‌دانستند که این در

۱. Poona، شهر هندی، مرکز اداری و نظامی ایالت ماهاراسترا و پایتخت بیلاقی انگلیسیان در دوران استعمار، واقع در دوست کیلومتری جنوب بمبئی. گاندی در سال ۱۹۳۲ در آنجا زندانی شد.

حکم سرطان است. گاندی روزی پیش نهرو اعتراف کرد: «حتی در زمان کشتارهای چوری^۱ من هرگز واقعاً دچار نومیدی نشده بودم. اما حالا می‌دانم که نتوانسته‌ام هند را قانع کنم. اطراف ما را خشونت گرفته است. من به یک گلوله سرگردان می‌مانم...» هند کنونی با پنجاه میلیون مسلمان زندگی می‌کند. هند متحد ممکن بود که با همه مسلمانهای زندگی کند. می‌توان در این باره شك کرد، اما آنها شکی ندارند. و نهرو مشروعتین جنگ را شروع نخواهد کرد مگر با بدترین عذاب وجدان. قدرت مقاومت منفی، در مقابله با یک امپراتوری استعمارگر بود. اما معلوم نیست که اگر بخواهد با یک دشمن آسیایی مقابله کند چه خواهد شد. و دشمن آسیایی منتظر است.

به یاد عکسهای فاجعه‌ای اقتادم که نامش را از سر عفت کلام «مبادله جمعیت» گذاشته بودند، آن زمان که نعشها را در گاریهای دستی می‌ریختند: زنها آستن بر پشت مردها، بچه‌های کوچک در بغل بچه‌های بزرگتر، تشکها روی سرها، آن رشته دراز کج و معوج به طول هشتاد کیلومتر، از گاوها و اراپه‌های بزرگ گرفته تا گاریهای دستی در افق؛ موکب سرگردان مرگ که قحطی و مالاریا و فرسودگی بر آن راه می‌زد. اردوهای فرومانده در سیلاب، بیمارستانهای مخصوص و با انباشته از مردگان، مانند ویرانه‌های بمباران، جماعت نجسها در کشمکش با کرکسها برای ربودن رخت پاره‌های مردگان، افت و خیز بی‌پایان صفتها بی‌پایان، گورهای کودکان و چهره‌های غرقه در رؤیا - رؤیای هیچ، مانند همه گرسنگان - محتضران بسیار خردسال یا بسیار پیر، موکبی بی‌پایان زیر درختان انجیر و زیر آسمان.

اوستروروگ دوباره گفت:

۱. Chowri، دهکده کوچک دورافتاده‌ای در شرق هند. در سال ۱۹۲۲ که گاندی مقاومت منفی را اعلام کرد ناگهان گروهی از مردم یک مرکز پلیس را در چوری آتش زدند و عده‌ای از افسراد پلیس را کشتند. بسیاری از دوستان گاندی، از جمله رومن رولان، به او هشدار دادند که این گونه تحریک مردم عواقب خطرناکی دارد. به دنبال این ماجرا، انگلیسیها گاندی را دستگیر و به شش سال زندان محکوم کردند.

— شما حتماً به یاد دارید که در ژاپن، در دهکده‌هایی که پس از زلزله بازسازی شده‌اند و گویی انتظار زلزله دیگری را دارند، دچار چه احساسی می‌شدیم. حالا هم هر چه در اینجا می‌بینید و هر چه نهر و روز اول به شما گفت — امشب در مرخصی بود! — همه حاکی از انتظار است، انتظار اولین آثار فاجعه.

— جنگ؟

— تردید درباره مقاومت منفی، خودش يك فاجعه بی‌صداست. نهر و آسیب‌پذیرتر از گاندی است، چون این «پاندیت» لا مذهب است...
— رابطه‌اش با آیین هندو به نظر شما پیچیده‌تر از رابطه مردی مثل رنان^۲ با مسیحیت است؟

— هر وقت به فکر می‌افتم که او هندی است از روح انگلیسیش تعجب می‌کنم، مثلاً از همین سوسیالیسمش! که ابداً مجموعه‌ای از معلومات اکتسابی یا جامه عاریت نیست. يك نهر و انگلیسی هست و يك نهر و دیگر.

— آیا این مسأله در مورد اغلب رؤسای «کشورهای متحد» فرانسه صدق نمی‌کند؟

۱. Pandit (ماخوذ از کلمه‌ای سنسکریت به معنای «دانشمند»)، عنوان محترمانه‌ای که در هند به پایه‌گذاران فرقه‌های مذهبی و پیشوایان دین و دانشمندان و برهنه‌ها داده می‌شود.

۲. Ernest Renan، نویسنده فرانسوی (۱۸۲۳-۱۸۹۲) که در آغاز طلبه و کشیش بود، اما در بیست و دو سالگی بر اثر مطالعه آثار هگل بحرانی در روح او پدید آمد، از کلیسا برید و به مطالعه ادیان و زبانها، خاصه زبانهای سامی، پرداخت. نخست معتقد بود که دین باید جای خود را به «شعر والای واقعیت» بسپارد و اکنون زمان بعثت علم است. سپس با نوشتن کتاب «تاریخ ریشه‌های مسیحیت» در صدد تأسیس «مسیحیت عقلانی و انتقادی» برآمد. کتاب دیگرش به نام «زندگی عیسی» که در آن مسیح را نه پسر خدا بلکه «مردی بی‌مانند» نامیده‌است تأثیر عظیمی در سرتاسر اروپا بخشید. در یکی از نخستین کتابهایش به نام «خاطرات کودکی و جوانی» به شرح عواملی می‌پردازد که باعث سلب ایمان او از مسیحیت شده است، اما در آخرین کتابهایش می‌کوشد تا احساس مذهبی را با تحلیل علمی آشتی دهد.

(یکی از آنها به من گفته بود: «فراموش نکنید که بسیاری از همکاران من، خواه پروتستان یا فراماسون یا کاتولیک باشند، بت‌پرست هم هستند و اگر جز این بود در رأس حکومت قرار نمی‌گرفتند...»)
— و نیز در مورد اغلب سران کشورهای اسلامی. یونان قدیم چه بسا با همین وضع روبرو بوده‌است.
من گفتم:

— حتی دورتر بروید تا به کلتوپاترا برسید که هم یونانی بود و هم ایژیسی^۱، با عشاق رومیش!... اما به نظر من هرگز پیش از زمان ما سران نیمی از کشورهای جهان روح دو زبانه نداشته‌اند...

— استعمارزدایی، احساس اروپاییها و حتی امریکاییها را خیلی کمتر از آنچه تصور می‌شود تغییر داده است: غرب نژادهای رنگین پوست را تمدن می‌کند، برای آنها دموکراسی و ماشین و دارو می‌برد. آنها هم قرون وسطای خود را که دیگر چیزی از آن نمانده است کنار می‌گذارند و شبیه ما می‌شوند، اما يك درجه پایین‌تر. یعنی غریبه‌های دست دوم. فقط يك تمدن هست. در واقع همه گذشته جهان بسوی آن گرایش داشت بی‌آنکه خود بدانند. روزنامه‌های امریکایی را بخوانید.

— این اعتقاد روسها هم هست، منتها با اصطلاحات دیگر... اما حتی اگر نهر و روحاً دو زبانه باشد آیا هند هم می‌تواند چنین شود؟

— این سؤال از وقتی که اینجا به مأموریت آمده‌ام برای خود من هم مطرح است. چنانکه برای مشاورم که تازگی سفیر کابل شده است نیز مطرح بود. در حقیقت از زمان کودکیم این سؤال را جهان اسلام برایم مطرح کرده است.

— به یاد آمد که خانواده استرور و گ کاخی در کنار بغاز بسفر دارند.
ادامه داد:

— کلودل^۲ که از اندیشه هندی نرفت داشت وقتی که به این شغل

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۳۴۱.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۳۱. ضمناً پل کلودل در وزارت خارجه فرانسه خدمت می‌کرد و مدت چهارده سال (از ۱۸۹۵ تا ۱۹۰۹) کنسول و سفیر فرانسه در کشورهای خاور دور بود. ناگفته نماند که کلودل —

منصوب شدم به من گفت: «هیچ فایده‌ای ندارد! آدمها همه جا و همیشه همین بوده‌اند!»

- به من هم این را گفته است.

- ولی به ژاپن قدیم و حتی به چین کهن علاقه‌مند بود.

- تفریحش سرودن «های کای» های فرانسوی بود. اما تفریح دیگرش هدیه‌دادن تخم‌مرغهایی به دوستانش بود که روی آنها می‌نوشت: با احترامات فائقه سازنده؛ امضا: مرغه.

- مشغولیات اعضای سفارتخانه‌ها همین چیزهاست. ولی به نظر من عقاید او، یا دست کم مقداری از آنها، از جایی سرچشمه می‌گرفت که می‌توان آن را «دیدگاه وزارت خارجه فرانسه» نامید. شغل ما ایجاب می‌کند که دور دنیا بگردیم. و ما می‌توانیم میان نقاشیهای آبرنگ ژاپنی و تابلوهای سزان^۱ کاملاً فرق بگذاریم، اما نه میان همکارانمان. اعضای سفارتخانه‌های امور خارجه همه کشورها برای خود يك «بین‌الملل» تشکیل داده‌اند. شما مهمانیهای کوکتل آنها را دیده‌اید. به استثنای چند مورد جزئی، دیپلماتها در همه جا به يك شکلند. و اگر من سفیر فرانسه در دربار استالین یا هیتلر می‌بودم ملزم به رعایت تشریفات بیشتر از تشریفات اینجا می‌شدم. و اما تجربه ما شاید قابل تعمیم به همه شکل‌های عمل باشد. انگلیسیها بسادگی توانستند ارتش هند را راه بیندازند. وقتی که تجار اروپایی شعبه‌های خود را در شهرهای اروپایی نشین چین دایر کردند چینیها را مردم مرموزی به حساب می‌آوردند و حال آنکه بانکهای اروپایی هونگ‌کنگ، مانند بانکهای کازابلانکا، به طور طبیعی به کار خودشان ادامه می‌دهند.

اما در خیابان بزرگی که اتومبیل ما وارد آن شد روی چمنها

- باینکه یکی از بزرگترین شاعران و نمایشنامه‌نویسان و متفکران معاصر فرانسه شمرده می‌شود در مذهب کاتولیک تمصب کورکورانه داشت و همه شاعران کلیسا و اساطیر مسیحی، از جمله الوهیت عیسی را عین حقیقت می‌شمرد.

۱. haikai یا های‌کو (haiku)، شعر سنتی ژاپنی، دارای سه مصراع که مصراعهای اول و سوم آن پنج هجایی و مصراع دوم هفت هجایی است.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۴ ذیل صفحه ۸۵.

گروهی از نجسهای بی‌خانمان به گرد آتشیهای محقر دراز کشیده یا چمباتمه نشسته بودند.

گفتم:

- کلودل با وجود عقاید پتك‌وارش (به قول ژول رنار^۱) هرگز باور نمی‌کرد که خودش «عین» يك بت‌پرست باشد. و مسیحیان در اوج مسیحیت نیز همین طور فکر می‌کردند: سن لوئی^۲ خودش را «عین» صلاح‌الدین ایوبی نمی‌پنداشت. فقط در دوره رنسانس به این نتیجه رسیدند که متفکران بزرگ یونان و روم با متفکران بزرگ مسیحی برادرنند. غرب باور ندارد که انسانها همیشه مثل هم بوده‌اند، بلکه گمان می‌کند که در آینده چنین خواهند شد. زیرا تمدنش را با وسایل عملش، که در تاریخ جهان بی‌سابقه بوده است، یکسان می‌پندارد... وجه مشترك انسانها در دورانهای تاریخی چیست؟ غرایز، خصوصیات جسمی... عشق؟ نه. گناهان کبیره...

- شاید تمدنها در رذایل با یکدیگر مشابه باشند و در فضایل با یکدیگر متفاوت؟

- یا در علم به یکدیگر نزدیکند و در اعتقاد از یکدیگر جدا. اعتقاد فقط جنبه مذهبی ندارد... چیز دیگری هم هست که من نامی برایش پیدا نمی‌کنم. فاتحان بزرگترین شخصیتهای تاریخند و نیز از بزرگترین خیالپردازان. آنها در همه جا هستند، وسایل عملشان نسبتاً مشابه است و سهم مشارکتشان در پیدایش اعتقاد به ثبات طبیعت بشری، اندک نبوده است. در برابر «شرح موازی^۲» شاید بسیار جالب توجه باشد که کسی تاریخی بنویسد درباره آنچه بشر از دست داده است، البته در مواردی که

۱. Jules Renard، نویسنده فرانسوی (۱۸۶۴-۱۹۱۰)، صاحب چندرمان و داستان کوتاه و نمایشنامه و خاصه يك دفتر یادداشت‌های روزانه که انعکاسی است از وضع ادبی دوران او.

۲- رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۲۶.

۳. اشاره به کتاب «شرح موازی احوال مشاهیر» از پلوتارک، مورخ یونانی در قرن اول و دوم میلادی. مؤلف در این کتاب زندگی چهل و شش تن از بزرگان تاریخ را دو به دو، یکی یونانی و دیگر رومی، با یکدیگر مقایسه می‌کند (مثلاً زندگی اسکندر را با زندگی قیصر).

نشانه‌هایی از آن مانده باشد.

- در این صورت، کتاب را با تاریخ خدایان شروع کنید...
- من به نظریاتی که تمدن ما را پایان يك تمدن از تمدنهای دیگر می‌بیند چندان اعتقاد ندارم. آينشتاين می‌گفت و به گمانم او پنهان‌تر می‌گوید: عدهٔ پژوهشگران زنده بیشتر از همهٔ پژوهشگران در طول تاریخ بشر است. حتی اگر بپذیریم که ما در پایان يك فرهنگ رومی-مسیحی یا، به قول اسپنگلر^۲، يك فرهنگ «فاوستی» بسر می‌بریم باید این را هم بپذیریم که ما در آغاز بزرگترین ماجرای بشر، از زمان پیدایش فرهنگهای تاریخی، زندگی می‌کنیم. و سابقهٔ این فرهنگها تقریباً به شش‌هزار سال پیش می‌رسد که، در مقایسه با دوران پیش از تاریخ، زمان کوتاهی است. و همهٔ آنها تمدنهای دینی بوده‌اند به شرطی که دین را به معنای رابطه با خدایان و نیز رابطه با مردگان بگیریم، به استثنای تمدن ما که حتی سیصدسال قدمت ندارد - به اضافهٔ مدت نامعلومی که دوران تمدن رومی است. (بت‌پرستی سزار ظاهراً به مسیحیت ناپلئون شباهت داشت.) و اینها البته تمدنهای کفر نیست: آیزنهاور مسلماً خود را پروتستان می‌داند؛ قیصر ظاهراً به گیگیویان و یقیناً به نیاگانش اعتقاد داشته است. اما تمدن ما بر پایهٔ دین بنا نشده و حتی بر اساس اندیشهٔ تعالی روح سازمان نیافته است. رؤسای دو کشور قدرتمند جهان نه از برگزیدگان خداوندند و نه از پیشوایان بزرگ، و نه فرزندان آسمان.

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۲۳۹.

۲. Spengler، فیلسوف آلمانی و یکی از مهم‌ترین نمایندگان مکتب اصالت‌تاریخ (۱۸۸۵-۱۹۳۶) که اسطورهٔ پیشرفت تمدن غربی را سرود می‌داند و به نوعی پیشرفت دوره‌ای بر طبق قواعد زیست‌شناسی موجود زنده (رشد، بلوغ، انحطاط، مرگ) قایل بود و مرگ تمدن اروپایی را پیش‌بینی می‌کرد. اثر عمدهٔ او «انحطاط غرب» است. «فرهنگ فاوستی» اشاره است به تواناییهای اهریمنی فاوست (Faust)، یکی از شخصیت‌های افسانه‌ای آلمان و قهرمان نمایشنامه‌ای به همین نام از گوته) که روح خود را در قبال کسب لذت و قدرت به شیطان می‌فروشد و علوم خفیه را از او می‌آموزد و دست به معجزه می‌زند.

کننده‌ها و مناره‌های مسجد جامع از روی آسمان شبانگاهی می‌گذشتند.

- اسلام شهری است بر گرد يك مسجد، مسیحت شهری بر گرد يك کلیسای جامع، بنارس شهری بر ساحل يك رود تطهیرکننده. اما بمبئی بر گرد يك بندرگاه ساخته شده است نه يك کلیسا. کلیساهای نیویورک را باید لابلای آسمانخراشها جستجو کرد، چنانکه خسرچنگها را لابلای صخره‌ها. چیزی که من در اینجا به شدت احساس می‌کنم این است که در سرتاسر کرهٔ زمین آنچه «روح» نامیده می‌شد در حال مردن است، حتی نزد کسانی که ایمان دارند، مگر اینکه در صومعه‌ها یا در جنگلها زندگی کنند - در جاهایی که از تمدن جدید برکنار است. کاش ساعتی پیش به نهر و گنجه بودم که کلمهٔ «ماتریالیسم» از آخر قرن بیستم دیگر به معنای این «عصر روشنگری» نیست که به مخالفت با معابد برخاسته، بلکه رآکتورهای اتمی است.

- با نظر شما موافقت می‌کرد. چه بسا به اکراه. و با این همه هند، اگر او می‌خواست، دارای بمب اتمی می‌شد، اما او نمی‌خواهد.
- مائو خواهد خواست. هر يك از فرهنگهای بزرگ آسیایی یا افریقایی که با اندیشهٔ غربی آشنا شده‌است دیر یا زود شکل تازه‌ای به آن خواهد داد که مسلماً شکلی نیست که اندیشهٔ غربی آن را از میان برده است، اما به شکلی هم نخواهد بود که ما اکنون می‌بینیم. میان مائو تا استالین فاصلهٔ بسیار است، چنانکه میان استالین تا مارکس.

- وقتی که من مأمور مسکو بودم عین همین احساس را داشتم. اینجا، چه برای مسلمانها و چه برای هندوها، اندیشه فقط يك هدف متعالی دارد و آن خداست. ملاحظه کنید که بدترین دشمنان مسلمانها، یعنی سیکها، اسلام را خیلی خوب می‌فهمند. اما غرب برایشان نامفهوم است. آنها همان‌طور به ما نگاه می‌کنند که دهقانهای نواحی مرکزی فرانسه به امریکاییهای فیلمهای گانگستری: آدمهایی دستخوش حرص و جنون. حتی نهر و به من گفت که موقع ورود به انگلستان تعجب کرده بود از اینکه می‌دید هند را به سبب قربانی کردن حیوانات در راه خدایان سرزنش می‌

کنند چون خودشان هر روز حیوانات را می‌کشند تا بخورند. دوستان هندو مذهب من می‌گویند که ما مسیحیها، بی‌آنکه خودمان بدانیم، خدا را در راههای بن‌بست جستجو می‌کنیم. برهنه‌های شما در دانشگاه سنسکریت بنارس هم به گمانم همین‌طور فکر می‌کنند...

- پژوهشهای ما برای یافتن قوانین طبیعت به نظرشان بیهوده می‌آید. برای آنها قانون حقیقی از نوع دیگری است. حماسه پژوهشهای غرب، حماسه مبارزه انسان با زمین، که هم اتحاد شوروی و هم امریکا را به حرکت وامی‌دارد، برای آنها نامفهوم است. حتی آن را دشمن می‌دارند. می‌گویند که هیچ‌یک از پیشرفتهای «عقل» به پرسشهای روح پاسخ نمی‌دهد.

- غرب نمی‌خواهد به این پرسشها پاسخ دهد، بلکه می‌خواهد آنها را از میان ببرد.

- نه رنج را از میان خواهد برد و نه پیری و احتضار را. لابد متون بودایی را به خاطر دارید: «شاهزاده» این همان است که به آن مرده می‌گویند!..»

- به نظر من هر تمدنی را می‌توان در عین حال هم برحسب پرسشهایی که مطرح می‌کند و هم برحسب پرسشهایی که مطرح نمی‌کند تعریف کرد...

- درست است که هند از قدیم با مرگ پیوند دارد و تمدنش همواره تمدن روح بوده است، ولی همینکه روح کنار برود چه ظاهر می‌شود: عمل، یا تردید در ارزش زندگی به سبب وجود مرگ؟

اتومبیل در زیر درختان مجلل از سرعت خود کاست.

- شاید در وهله اول عمل و بعد مرگ...

اوستروروگ را در مستطیلی نورانی پیاده کردم که در انتهای آن یک خدای تبتی به قامت انسانی گویی چشم به راه او داشت. عتیقه فروش جایی در دل شب خفته بود. دوباره بسوی کاپیتول حرکت کردم. تعداد گاوهای مقدس کمتر بود و راننده چراغها را خاموش کرد. اتومبیل

در میان سکوت پیش می‌رفت و به نظرم می‌آمد که در دل قرنهای فرومی‌روم - نه از میان کوچه‌های مغولی دهلی، بلکه از میان کوچه‌های کاپیلاواستوا در دویست سال پیش از ورود اسکندر. شب «هجرت بزرگ» بر تمامی آیین بودا سایه افکنده است، چنانکه شب میلاد بر آیین مسیح: ترك كاخ، ترك زنان، «سازهای پراکنده و گل‌های پژمرده مریم»، ترك عشق (و بوسه‌ای بر پای شاهدخت، چنان نرم که بیدار نشود)، ترك فرزندان. فرشتگانی که از آسمان فرود می‌آیند و سمهای اسبی را که شاهزاده آخرین بار بر آن سوار می‌شود نمدپیچ می‌کنند تا کسی از رفتن او در میان خاموشی بیکران خبردار نشود. گدای خسته‌ای به کلبه باز می‌گردد. زیر دیوارهای بلند بی‌پنجره، شمعی در میان چند شاخه گل در برابر خدایی می‌سوزد. اسب از میان گاوهای خفته، شهر را می‌پیماید. «فرشته شهر چشم به راه او داشت و به جادو دروازه خاور را بر او گشود. شاهزاده سر به آسمان ستاره‌نشان برداشت: هنگام باهم برآمدن ستاره کوی^۲ و ماه بود. فرشتگان همه فرود می‌آمدند تا با رفتن او همگام شوند و بر جاده گل‌های ناپیدا می‌گسترند...»

مانند او من هم در میان سکوت، پای دیوارهای بلند، از میان گاوهای لاغر خفته و از برابر خدایان سرخ و سیاه که به نور پیه‌سوزها روشن بودند گذشتم. سایه‌هایی جست‌وزنان به درون تاریکی می‌گریختند. پاسگاههای کاپیتول، فرورفته در صخره‌ها، به غارهای مقدس می‌مانستند و سربازان دستار بر سر که هنگام عبور ما پیش‌فنگ می‌کردند در برابر این حفره‌های نیم‌روشن گویی منتظر بودند تا فرشته شهر در بارویی که منجمان از آن ستارگان را رصد می‌کردند دروازه‌ای بگشاید.

هنگامی که وارد آپارتمانم شدم دیدم که پنجره‌های اتاق باز است. در آن سوی باغها دایره‌ای از چراغها، مانند رشته چراغ میدانهای فرودگاه، خطی نورانی برگرد شهر می‌کشید. از روشنایی و مهمه‌ای که از شهرهای اروپایی برمی‌خیزد در اینجا خبری نبود. دهلی خفته اتاق را با

آرامش ژرفی می‌انباشت. گویی این شب بر عصر یخبندان و بر باغهای تصور بابل، شبیه باغهایی که در برابر چشمانم گسترده بود، فرمان می‌راند. و نیز بر آن شب مظلم که سربازان کورتس^۱ فریاد همراهان خود را می‌شنیدند که قلبشان به آهنگ سنجهای آرتکها از سینه بیرون کشیده می‌شد؛ و بر شب هزاران ساله چین با پایتختهای نابودشده‌اش - نیلوفرهای هانگ‌چو^۲ که در زیر نور ماه، هنگامی که آخرین امپراتوران آخرین شاهینهایشان را رنگ می‌کردند، به رنگ آبی درآمده بودند و دروازه‌های تاتاری که رنگ سرخ تیره‌شان مانند آتشی رو به خاموشی می‌پژمرد - و بر سوارانی که در شب نبرد آربلا^۳ یا شب نبرد اوسترلیتز^۴ کنار اسبهایشان دراز کشیده بودند و بر شب ناآرام انقلاب کبیر فرانسه و شب قطبی انقلاب روسیه. جوامع بشری مدت پنجاه قرن به هنگام روز بر اثر تکانهای جنگ لرزیده بودند، اما شهر مستطیلی شکل پکن در پای نقاره‌خانه‌اش که طلوع روز را و برج ناقوسش که فرود شب را اعلام می‌کرد به خواب رفته بود، مانند دهلی در برابر من. آتشیهای مردسوزان بنارس در آبهای رود منعکس می‌شد، مانند مشعلهای بابل و مانند روشنیهای مربعی شکل نیویورک عمودی زیر بوران در رود یخ‌زده هودسن^۵. در بالای جنگل

۱. Cortez، جهانگشای اسپانیایی (۱۴۸۵-۱۵۴۷) که در سال ۱۵۱۸ به امریکای مرکزی لشکر کشید و در محل مکزیک کنونی امپراتوری آرتک را برانداخت و از جانب شاه اسپانیا به فرمانروایی کل سرزمینهایی که فتح کرده بود منصوب شد.

۲. Hang-tchéou (به انگلیسی Hangchow)، شهر چینی، کرسی ایالت چه چیانگ که در سال ۶۰۰ میلادی بنا شده و همواره مرکز تجاری بسیار مهمی بوده است.

۳. Arbèles، شهر آسور قدیم که در نزدیکی آن اسکندر، در سال ۳۳۱ قبل از میلاد، داریوش سوم را شکست داد. (شهر کنونی اربیل، واقع در شمال شرقی عراق، بر ویرانه‌های آربلا بنا شده است.)

۴. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۹۲.

۵. Hudson، رودی در امریکا که از دریاچه‌های کوچک و متعدد در ایالت نیویورک سرچشمه می‌گیرد و از شهر نیویورک می‌گذرد.

کازامانس، درخت غول‌پیکر ملکه سر به ستارگان می‌کشید^۱. از پنجاه قرن پیش، همان سکوتی که فریادهای گم‌شده در آن فرومی‌مرد اکنون مردمانی را در برمی‌گرفت که در خواب با شب زمین دمساز شده بودند - خفته چون مردگان.

در خط افق، روشنی دراز خاکستری‌رنگی گسترده می‌شد: سپیده، با انعکاس نور ماه در ابرهای بسیار بلند سمت‌الرأس، گویی می‌خواست در میان آسمان طلوع کند. نخستین سپیده‌ای که دیده بودم سپیده چهارم اوت ۱۹۱۴ بود^۲: در میدانهای جنگ آردن^۳، ظاهر شدن چهارپایانی که سرپا خوابیده بودند و ناگهان از گردباد سواران نیزه‌دار پراکنده شدند. سپس صفحه‌های روشن ساعتی‌های راه‌آهن چون حلقه‌های بریده بزرگ لیموترش بر زمینه آسمان خاکستری. پس از آن، چه بسیار فرودگاهها با علفهای خم‌شده در باد صبحگاهی! و چند سال بعد، در زمان فعالیتیم در نیروی هوایی اسپانیا، پس از پرواز شوم شبانگاهی بر فراز میدانهایی که با نورهای آبی‌رنگ آتش پوست پرتقال خشکیده نقطه‌چین شده بود، دوربینهایمان متوجه زمینی می‌شد که از آن خطوط جبهه دشمن در روشنایی سپیده سر برمی‌کشید... حتی در اینجا، روز با کثرت بی‌پایانش در تقابل با وحدت فراگیر شب بود. و با این همه، روز روز هندی بود، روزی که با هر سپیده دم ظهور می‌کرد، چنانکه يك بار از بالای تانکهای ما در یکی از دهکده‌های فلاندر بر من ظهور کرده بود...

بزودی مشعلها را در حیاط معبدها تکان خواهند داد و راهبان گل‌های شب را برای پیشکش به خدایان خواهند چید و بانگ نخستین ناقوسها برخواهد خاست. به یاد گفتگویم با نهر و افتادم درباره سرنوشتی که در حکم حرکت زندگی بسوی مرگ بود. طراوت نامحسوس صبح استوایی بر روی چهره‌ام با رستاخیز جاودانه هندویی درمی‌آمیخت،

۱. رجوع شود به متن صفحه ۹۵-۹۶.

۲. اشاره به آغاز جنگ جهانی اول.

۳. Ardennes، نام منطقه‌ای مشترک میان بلژیک و فرانسه و لوگزامبورگ که در جنگ جهانی اول (و نیز دوم) صحنه نبردهای شدیدی میان نیروهای فرانسه و آلمان قرار گرفت.

رستاخیزی که در آن زندگی و مرگ چون روز و شب با هم یگانه‌اند و نهر و به من گفت: «هر آنچه شما گفتید از خود انسان است...» اما برای انسان، مرگ شبی بی‌سپیده است.

روابط میان هند و فرانسه در شرف تغییر بود. بانو پاندیت، خواهر نهر و سفیر کبیر هند در لندن، از راه پاریس به هند بازمی‌گشت. همراه سردار پانیکار، سفیر کبیر هند در فرانسه - یک هندی ضد اروپایی، با ریش بزی و عینک تک‌چشم، پر از افکار زیرکانه یا سودایی که بیننده را به یاد لنین و تارتارن^۲ می‌انداخت - به کاخ الیزه^۳ آمد. ژنرال دوگل، پس از خوش‌آمد گویی، از بانو پاندیت پرسید که عقیده‌اش درباره سیاست خارجی چین چیست. پانیکار قبلاً به عنوان نماینده هند به پکن رفته بود و بانو پاندیت که نمونه ادب است (و شاید بدش نمی‌آمد که چند لحظه‌ای تماشاگر باشد) بسوی او نگرست. پانیکار درباره چین خطابه‌ای آغاز کرد که هیچ حرف تازه‌ای نداشت. وقت می‌گذشت. بحث درباره چین رفته رفته او را به مقایسه میان شورشیان ایرلند و پارتیزانهای الجزایر کشاند. وقت می‌گذشت. هنگامی که آجودان ژنرال آمد و ورود سفیر کبیر امریکا را اعلام کرد، نه بانو پاندیت یک کلمه گفته بود و نه ژنرال دوگل. پانیکار در اتاق آجودانها به حرف زدن ایستاد و من همراه بانو پاندیت پایین رفتم. با لبخند جذابی به من گفت:

- ملاحظه کردید!...

چندی بعد، پانیکار به هند برگشت. گویا نهر و بدش نمی‌آمد که او را از سر خود باز کند. اما چون سفارت پاریس دوباره برایش اهمیت پیدا کرده بود این بار یکی از دوستان اران فرانسه را مأمور این مقام کرد.

1. Pannikar.

۲. Tartarin، قهرمان داستانی به نام «تارتارن دوتاراسکون»، اثر معروف آلفونس دوده (A. Daudet)، نویسنده فرانسوی در قرن نوزدهم. تارتارن مرد لافزن و پرمدها و مضحک و نمونه واقعی کسانی است که در فارسی عامیانه به آنها «رستم صولت و افندی پیزی» می‌گویند.

۳. رجوع به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۱۹۶.

(سفیر جدید، چند سال بعد شغل سیاسی را ترک گفت و با شجاعت بسیار ریاست خطرناکترین دانشگاه هند را پذیرفت و آنجا به شدت زخمی شد و پیش از بهبود کامل، وظایفش را دوباره به عهده گرفت.) زنش که چشمهای خاکستری روشن داشت به قهرمانان افسانه‌های هندی می‌مانست و با اندام کشیده‌اش چون اندام غزالان کشمیر گویی منشأ الهام بناهای تاج‌محل بود. نهر و در سال ۱۹۶۰ به پاریس آمد و ما با هم در پتی‌پاله^۱ نمایشگاه «کنجینه‌های هند» را افتتاح کردیم. مردم در عین عبور او برایش کف می‌زدند و او تعجب می‌کرد. در سال ۱۹۶۲ باز به پاریس آمد و این بار مهمان رسمی فرانسه بود. هربار که برای شرکت در جلسات کشورهای مشترک‌المنافع به لندن می‌رفت در فرودگاه اورلی پاریس با هم ناهار می‌خوردیم. می‌گفت: «هر چه پیرتر می‌شوم مردم را بیشتر از روی اخلاقتان می‌سنجم و نه افکارشان...» اما پس از بروز کشمکش با چین، دیگر به فرانسه نیامد.

باز هم در دهلی هستم. حمله چین به وقوع پیوسته و تهدید پاکستان جدی شده است. امروز صبح رفتم تا چنانکه رسم است دسته گلی بر گور گاندی بگذارم. در نظر مردم هند، گاندی تجلی ویشنو شده است. کاش می‌توانستم دسته گلی هم روی قبر نهر و بگذارم. سنگ قبر او را هنوز نگذاشته‌اند: جای خالی آن باکرت علفی مشخص است. سنگ قبر جنبه تمثیلی دارد، چون در زیر آن جسدی نیست. مردی که در آخرین سفرم به دهلی سرنوشت هند را در دستهای لرزان خود داشت اکنون کرت علفی است که بر روی آن باد گرم ساقه‌های کوتاه گیاه را در میان گل‌های تازه‌چیده‌ای می‌لرزاند، گل‌هایی که دستهای به دعا بهم پیوسته بر آن افشاندند. برای صرف ناهار با راداکریشنان^۲، که اکنون رئیس جمهور است، از تالار بزرگی که سقفش نقش و نگار قصبه‌های ایرانی دارد می‌گذرم. اینجا مانند همه تالارهای پذیرایی کاپیتول در این ساعت خالی است.

۱. Petit-Palais، نام کاخی در پاریس.

2. Radakrishnan.

و هند نیز.

خانهٔ نهرو که به صورت خانهٔ یادبود درآمد جزو «موزهٔ بزرگ» است که هنوز ندیده بودم و در آن با موزه‌دار آشنا می‌شوم. زن انگلیسی سالخورده‌ای است که دربارهٔ مجموعه‌هایش با اهلیت و دربارهٔ نهرو با محبت سخن می‌گوید. قرار می‌گذاریم که پس از ساعت بسته شدن موزه به خانهٔ نهرو برویم تا در آنجا تنها باشیم.

تماشای موزه با مجموعه‌های هنر عامیانه آغاز می‌شود. به یاد آکواریوم سنگاپور می‌افتم که در آن انواع ماهیهای خاردار و اکلیلی یا رنگارنگ درهم می‌لولند. در بیشتر تصویرهای عامیانه از خارپشت دریایی و گراز دریایی نشانی هست: رامشگران الهی فلس‌دار و انواع پریان دریایی با خطوط اندام اسب آبی. در گرمای سنگین بعد از ظهر هند، به یاد هوای مه‌آلود سواحل فلاندر می‌افتم که صدای سوت کشتی مرتباً در آن می‌پیچید. و اتفاقاً همین کلمهٔ «پری دریایی» خاطره‌ای در من بیدار می‌کند که خاطرهٔ سوت کشتی در هوای مه‌آلود نیست. به دفترکار انسور^۱ در شهر اوستاند^۲ رفته بودم. بالای پیانو، تابلو «ورود مسیح به بروکسل» سرتاسر دیوار را پوشانده بود. روی پیانو، یک عروسک کاه‌آگن پری دریایی دیده می‌شد. نگاه انسور خط نگاه مرا دنبال کرد. گفتم:

- من اینها را در چین دیده‌ام.

با طنز خاصی که در حکاکیهایش هست پرسید:

- زنده؟

- آنها را به شکل بالانتنهٔ میمون کوچک و پایین تنهٔ ماهی

۱. کلمهٔ *sirène*، هم به معنای «پری دریایی» (حیوانی افسانه‌ای با سر و تنهٔ زن و دم ماهی که با آواز دلنوازش دریانوردان را می‌فریبید و کشتیها را به گردابها می‌کشاند) و هم به معنای «سوت کشتی» است.
۲. James Ensor، نقاش و طراح و حکاک بلژیکی (۱۸۶۰-۱۹۴۹)، از پیشروان اکسپرسیونیسم و سوررئالیسم در نقاشی که یکی از معروفترین آثارش «ورود مسیح به بروکسل» (سال ۱۸۸۸) است.
۳. Ostende، شهری در بلژیک، در کنار دریای شمال و زادگاه انسور.

می‌سازند.

- به هر حال، پریهای دریایی وجود دارند...

انگشت سبابه‌اش را بالا برد و با تأسف متانت آمیزی گفت:

-... ولی به این شکل نیستند...

سی سال بعد، تابلو را که رنگ باخته بود در نمایشگاه «منابع قرن بیستم» دیدم. رنگهای آن به طور درمان ناپذیری پوسته پوسته می‌شد و خدمتکاران هر روز صبح خاکهٔ شاهکار جارو می‌کردند. خدایان پرداری که گاندی با استفاده از چمدان سیاسی زندگیشان را حفظ می‌کرد^۱ چه شده‌اند؟ پریان دریایی زلف‌آشفتهٔ دهلی نیز رنگهای درخشانشان را از دست داده‌اند، مانند جماعت عروسکهای زبر و بی‌پیرایهٔ رامایانای خیمه شب بازی که آنها را احاطه کرده است و با هنرمند همان نسبتی دارد که خرافات با ایمان.

ایمان را در طبقهٔ پایین باید دید، در مجسمه‌های بزرگ سنگی که بعضی از آنها شاهکار است. پس از الفانتا، نخستین بار است که یک موزهٔ هندی می‌بینم. مجسمه‌ای که زمانی زنده بوده اکنون نمرده است، بلکه به صورت تازهای تجدد حیات کرده است. به یاد قاهره می‌افتم، اما «شیوا»ی الفانتا به صرف اینکه پرستش می‌کنند با همهٔ پیکره‌های عظیم طیوه^۲ تفاوت دارد. می‌پرسم که آیا اینجا هم مثل کامبوج یا مکزیک مردم می‌آیند که دسته گل در برابر خدایان بگذارند. نه. اما در معابد، از انبوه مجسمه‌های مادورا برگرد ایزدبانوی ماهی چشم گرفته تا مجسمه‌های «مادران» و «بوسه» و «رقص مرگ» الورا و «جبروت» الفانتا، حتی یک پیکره ندیده‌ام که آدمی را بسوی معمای الهی رهنمون نباشد.

در برابر نقش خدایانی که به صورت آثار هنری در آمده‌اند دوباره آن احساس غربی به من دست می‌دهد. تناسخی برعکس تناسخ آدمی: جسم این مجسمه‌ها، مانند انبوه خدایان کوچک عوام، ثابت مانده و روحشان تغییر کرده است.

۱. رجوع شود به متن صفحهٔ ۴۵۶.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۶۷.

ساعت رفتن فرامی‌رسد. هنوز شب نشده ولی پایان روز است. اتومبیل از میان رایحه آسیای جدید پیش می‌رود: بخورهای هندی، شترها و غبارهای کشورهای اسلامی، بنزین غربی. به یاد فیلمهای تشییح جنازه نهر و می‌افتم: درختان پر از انسان و جمعیتی به وسعت هند با چترهای گشوده در برابر آفتاب، همان جمعیتی که نهر و در لعل قلعه به آنها گفته بود: «سالها بود که ما با سرنوشت وعده دیداری داشتیم...»^۱ موکب فیلان و نیزه‌داران در زیر پلی با يك آگهی بزرگ کوکاکولا بر بالای آن و سپس تل آتش کوچک و عمودی که دود شفاف و سیاهش با انبوه غبار معلق در گرمای دهلی درمی‌آمیخت و صفهای مقدم زنان روستایی گریان. «هند یکی از ملکه‌های رامایانا نیست، زن فلک‌زده‌ای است مثل همه این مادرهایی که در کنار جاده‌ها می‌بینید...»

اکنون در خانه نهر هستیم. ظاهراً این همان خانه‌ای نیست که مرا به آن دعوت کرده بود، اما شبیه آن است، بخصوص آنکه همان اثاث را دوباره می‌بینم: دندان بزرگ فیلی که به او هدیه شده بود، تندیس رومیایی مریم عذرا که فرانسه برایش فرستاده بود... اما نه طرح بزرگ چاندیگار را می‌بینم و نه «دست صلح» برنزی را.^۲

امروز عکسهای متعددی به نمایش گذاشته‌اند. آلبوم خانوادگی است، و مثل همه آلبومها مهمل، مگر چند تصویر، از جمله نهر و کودک (که انگار نوه خودش است...) و عکسی که پس از اولین حمله قلبی از او گرفته‌اند: نگاهی گمشده در صورتکی صاعقه‌زده، تصویر نجیبانه مرگ، با چهره‌ای بسیار سفید که مرگ راماکریشنا^۳ را به یاد می‌آورد: «ما همه گمان می‌کردیم که حالت جذبه است... و مریدانش فریاد می‌زدند: پیروزی!» خانه نه خانه آدم زنده‌ای است و نه خانه‌ای متروک، صحنه‌ای است برای سینمای تاریخ. با این همه، باغ خانه که من گویا هرگز آن را ندیده بودم محل ارواح است. از هیچ حضور آشنایی حکایت نمی‌کند. اینجا

۱. رجوع شود به متن صفحه ۲۵۲.

۲. رجوع شود به متن صفحه ۳۹۲.

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۱، ذیل صفحه ۲۴۶.

باغ مرگ است. اما این درختها درختهای او و این گلها گلهای او بوده‌اند و چنین پرندگان نغمه‌سرایایی کرده‌اند، چنانکه در این آغاز شب نغمه‌سرایایی می‌کنند. به یاد شاله‌سارا^۱ می‌افتم با روزنهای بزرگش که ناگهان در وسعت درختان گشوده می‌شود. و نیز به یاد یکی از کهنترین تصویرهای هند: امواج پیوسته متغیر رود گنگ که خود همیشه تغییرناپذیر است^۲ و نهر و در بسیاری از سخنرانیهایش به آن اشاره کرده بود و نیز در وصیتنامه‌اش:

اگر آرزو دارم که مشتی از خاکسترم به رود گنگ در الله‌آباد ریخته‌شود نباید آن را بر هیچ مفهوم مذهبی حمل کرد. من از کودکی همواره گنگ و جومنا^۳ را که از الله‌آباد می‌گذرند دوست داشته‌ام و این دوستی با گذشت سالها افزون شده است.

گنگ رود محبوب ملت هند است که رشته‌های تاریخ و امیدها و بیمها و فتحنامه‌ها و پیروزیها و شکستهای خود را بر گرد آن تنیده است. گنگ با امواج پیوسته متغیر و غلطانش که جاودانه یکسانند مظهر فرهنگ و تمدن هزاران ساله هند بوده است. این رود برای من یادآور قله‌های پر برف و دره‌های ژرف هیمالیاست که من آنهمه دوستش داشته‌ام و یادآور دشتهای پهناوری است که در پای آن گسترده است و زندگی و کار من از آنجا مایه گرفته است.

من نمی‌خواهم که پیوند خود را بکلی با گذشته بگسلم. من به این میراث شریفی که میراث ما بوده و هست می‌بالم و آگاهم که من هم مانند همه حلقه‌ای از حلقه‌های

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۴ ذیل صفحه ۱۳۲.

۲. رجوع شود به متن صفحه ۳۱۴.

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۱، ذیل صفحه ۳۲۹.

این زنجیر به هم پیوسته‌ام که سرآغازش، در سپیده دم تاریخ، به گذشته ناپیدا کرانه ما می‌رسد. من نمی‌خواهم این زنجیر را بگسلیم، زیرا عزیزش می‌دارم و سرچشمه الهام خود را در آن یافته‌ام. به پاس این خواست و به سپاس این میراث است که می‌خواهم مشتی از خاکسترم به رود گنگ در الله‌آباد ریخته شود تا بسوی اقیانوس پهناوری که امواجش سر بر سواحل هند می‌سایند راه سپارد...

و باقی خاکسترم را هواپیما بر فراز کشتزارهایی که روستاییان هندی در آنها رنج می‌کشند بپاشد تا با غبار و خاک ما یکسان شود...

و اینک تپش شامگاه سرخ، همان شامگاهی که هنگام بیرون آمدن ما از غارهای السورا تا فراخنای دشت گسترده بود. بزودی پرنندگان خاموش می‌شوند و گل‌های شبانگه‌ای می‌شکند، مانند گل‌های باغ‌های کابیتول با فانوسی بالای سرشان و نگهبانی خفته و فریادهایی گمگشته. اینجا نگهبان بیدار، در کنار یک سنگ کوچک یادبود، نزدیک انجیربنی که نهر و در سایه‌اش کار می‌کرد، در این باغ خاطره، باغ بی‌مرده و بی‌گور، ایستاده است. از زندگی خصوصی او آنچه فراموش نمی‌شود مهری است که به خویشتنش می‌ورزید، و اکنون این مهر با مهری که نثار هند می‌کرد درهم آمیخته است. شب فرود می‌آید. به یاد سخنانی می‌افتم که در باره جانوران و گیاهان به من گفته بود: حیات کوچک زندان که روزی در آن مورچه‌ها را دید، و اتاقش که در آن با صدها زنبور زرد و سرخ «در محیطی سرشار از احترام متقابل» بسر می‌برد، و مارمولک‌هایی که شبها از میان تیرهای سقف بیرون می‌آمدند و در حالی که دم خود را به شکل خنده‌آوری تکان می‌دادند همدیگر را دنبال می‌کردند، و خفاش‌ها و، بالاتر در نور شفق، «روباه‌های پرنده»^۱ و «پرنده تب مغزی»^۲ با فریاد آزارنده‌اش بر فراز زندانی

۱ و ۲. flying foxes، روباه پرنده یک نوع خفاش بسیار بزرگ است که در

که یکنواختیش را چند مار به هم می‌زدند، و چند موش فرعون^۱ که زندانیان پرورش می‌دادند، و میمون بزرگی که برای پس گرفتن بچه‌اش به حیات زندان آمد و به پانزده نگهبان مسلح که شاید با تحسین تماشايش می‌کردند حمله برد، و میمون‌های سیاهی که میمون‌های خاکستری را از معبد بنارس رانده بودند، و فیلی که می‌خواست همراه خود ببرد تا ژاپنیها را شاد کند. به یاد صدایش می‌افتم که با لحن محکمی می‌گفت: «ساختن حکومتی عادلانه با وسایل عادلانه» و لحن طنز آلودش: «گمان می‌کنم که هرگز کاپیلاسا را نخواهم دید...»

شفق تابستانی، مانند شفق آکروپولیس^۲، از سرخی به سبزی گراییده است و با رنگ برگ‌های یگانه می‌شود. در زندان هیمالیا، بهار از شاخه‌های برهنه جوانه می‌رویاند... «در آنجا من کشف کردم که رنگ برگ‌های تازه انبه عین رنگ کوه‌های کشمیر در پاییز است...» زنبورها به خواب رفته‌اند. خفاشی از انتهای باغ می‌گذرد. دیگر نه موش فرعون خواهد بود و نه سنجابهایی که بچه‌هایشان را گلوله می‌کردند^۳ و نه میمون و نه روباه پرنده. شب مانند موسیقی عزا بر سنگ‌نبشته تقریباً ناپیدا فرود می‌آید: «این مرد با همه جان و دلش هند و ملت هند را دوست می‌داشت و ملت هند نیز با او مهربان بود و بالاتر از حد هر تصور و تعقلی او را دوست

← بعضی نواحی از جمله در شمال هند زندگی می‌کند. و پرنده تب مغزی brain-fever، نوعی پرنده هندی است که نهر و در کتاب خاطراتش آن را چنین شرح می‌دهد: «پیش از شروع بارانهای موسمی، پرنده عجیبی به سراغمان آمد که آن را پرنده تب مغزی می‌نامند. اندکی بعد فهمیدم که چرا چنین نامی دارد: واقعاً تعجب‌آور بود که این پرنده در همه ساعات روز و شب، چه در آفتاب و چه در باران با حوصله و سماجتی بساور نکردنی دائماً یک صدای یکنواخت را تکرار می‌کرد.»

۱. به فرانسه mangouste و به انگلیسی mongoose «موش فرعون» یا «نمس هندی»، نوعی حیوان کوچک گوشتخوار شبیه راسو که دشمن مار است.
۲. Acropolis، در یونان قدیم، بلندترین نقطه و محل استحكامات نظامی شهر که در فارسی به آن کهنه‌دژ می‌گفتند. آکروپولیس آتن مشهورترین آنهاست.

۳. رجوع شود به متن صفحه ۲۴۹-۲۵۰.

می‌داشت.»

بوقهای اتومبیلهای دهلی خاموش شده‌اند. هنگامی که خانه را ترك می‌گویم، پاهای برهنه کودکان گدایی که می‌گذرند آهسته بر سکوت نهاده می‌شود. فریاد کلاغها از اعماق هند برمی‌خیزد. در فاصلهٔ میان دو اقیانوس، برگرد درختان مقدسی که مؤمنان را دیگر از آفتاب حفظ نمی‌کند، مردمانی بیحرکت حلقه‌هایی بزرگ تشکیل می‌دهند، مانند مردمان بیحرکت دیگری برگرد پرتو آتش مرده‌سوزان بنارس و مانند نهالهای جوان و گردوهای خشکیدهٔ زمستان، سالیانی پیش، بر فراز استراسبورگ...

جادهٔ شاهی

سنگاپور

آیا گمان می‌کردم که کشتیها دیگر غرق نمی‌شوند؟... وقت سحر، يك ضربه نامعلوم کشتی «کامبوج» را مانند گوی بیلیارد بر لب سوراخش می‌لرزاند. هرچه در جایی گذاشته شده افتاده است. کشتی نمی‌ایستد. دم پنجره اتاقم می‌روم. يك کشتی نفت‌کش، با پوزه‌ی لهیده، خود را آهسته از پهلوی کشتی ما بیرون می‌کشد. خطری اگر باشد فرورفتن ناگهانی کشتی است: در تنگه هستیم و من ساحل را می‌بینم. در بدنه کشتی، يك سوراخ سی‌متری باز شده است، اما مسافران عرشه که تازه بیدار شده بودند آمدن نفت‌کش را دیده و به سمت عقب کشتی گریخته‌اند.

به همت مردان قورباغه‌ای و تلمبه‌ها، به يك اسكله اضطراری دست می‌یابیم. تلگرافی از سفیرمان در ویتنام می‌آورند که در آن به من توصیه کرده است که در سایگون پیاده نشوم. (مهم نیست، چون کشتی راهش را ادامه نخواهد داد.) و تلگراف دیگری از پاریس که رفتن به ژاپن را لغو کرده است تا به سراغ مأموریتی که نزد مائوتسه تونگ داشتم بروم. فعلاً در کنسولگریمان اقامت کرده‌ام.

سنگاپور با وجود دومیلیون جمعیتش دیگر مانند گذشته يك شهر چینی نیست. اما آنچه متعلق به چین محض بوده به آنجا پناه آورده است. بزودی مجتمعهای بزرگ مسکونی با رختهای شسته آویخته بر میله‌های چوبی (و نه بر بالکونها)، جانشین کوچه‌هایی خواهند شد که در دوران فرمانداری رافلز ساخته شده است و آن زمانی بود که انبوه

چنگکه‌ها بندرهای گل گرفته امروزی را می‌پوشاند و صدای سکه‌های طلای قمارخانه‌ها در شهر ماکائو^۱ طنین می‌افکند و، از فاصله دور، صدای مهره‌های دومینو با نقش شکوفه‌ها و بادها در چین...

امروز ۱۴ ژوئیه^۲ است و ضیافت سنتی با مهمانان فرانسوی و دوستان مالایایی و چینی ما و بلژیک‌ها و سوئیسی‌ها و فرانسوی‌زبانها و چند هندی از پوندیچری^۳. مردی وارد می‌شود و پیش از آنکه نامش را اعلام کنند آنآ او را می‌شناسم گرچه سی سال است که ندیده‌امش: بارون کلاپیک^۴. دیگر روی چشمش را با پارچه بسته، اما عینک تک چشم زده است. با وجود سر بی‌مو، نیمرخ دوست‌داشتنی و کنجکاویش تغییری نکرده است. اگر ایام سابق بود، دوبازویش را مثل بالهای آسیاب بادی از هم می‌گشود و پیش می‌دوید و می‌گفت: «شما کجا اینجا کجا؟ بی‌حرف! خجالت دارد!» گذشت زمان آرامش کرده است. بعد از سلام و علیک، به من می‌گوید:

— من اینجا آدمم چون روزنامه‌ها ورود شما را خیر داده‌بودند. مشتاقم که با شما حرف بزنم، هم به خاطر سوابق دوستی و هم بخصوص برای اینکه دارم یک فیلم کوچک تهیه می‌کنم درباره کسی که

— حکمران جاوه و سپس فرماندار سوماترا بود و در سال ۱۸۱۹ پرچم انگلیس را در سنگاپور که فقط ۱۵۰ نفر جمعیت داشت برافراشت و آنجا را بندر آزاد اعلام کرد و در نتیجه جمع‌کثیری از چین به آن بندر مهاجرت کردند. ۱. Jonque، کشتی بادبانی چینی که در فارسی به آن مجنگ می‌گویند.

۲. Macao، مستعمره پرتغالی در ساحل جنوبی چین که قمارخانه‌های بخش چینی‌نشین آن شهرت جهانی دارد.

۳. عید ملی فرانسه، مصادف با روز تسخیر زندان باستیل پاریس در سال ۱۷۸۹ و آغاز انقلاب کبیر فرانسه.

۴. Pondichéry، یا پوندی‌شری، شهر تجارتنی هند در ساحل جنوب شرقی هندوستان، حاکم‌نشین سابق هند فرانسه.

۵. baron de Clappique، یکی از قهرمانهای رمان «سرنوشت بشر»، اثر آندره مالرو. بارون کلاپیک مرد لافزن و زرننگ و همه‌کاره اما ساده‌دل و گشاده‌دستی است که غالباً قربانی خیالبافیها و بلندپروازیهای خود می‌شود. تکیه کلامش «بی‌حرف» و «خجالت دارد» است.

شما در زمان نوشتن «جاده شاهی» به او علاقه داشتید: داوید دو مایرنا^۱، سلطان قبایل سدانگ^۲. من از زیر گل‌های ختمی، کلی اسناد و مدارک پیدا کرده‌ام که برای شما جالب توجه است!

دیدن خود او برای جلب توجه من کفایت می‌کرد.

— لابد تمبرهای سلطان‌نشین سدانگ به دستتان رسیده است؟ بله، من شما را فراموش نکرده‌ام!

من متعجب بودم که این تمبرهای بسیار کمیاب را، چند سال پیش، که برایم فرستاده است. اکنون در هتل رافلز، همان جایی که سابقاً اقامتگاه من بود، سکونت دارد و قرار می‌گذاریم که بعد از شام آنجا به دیدنش بروم. عتیقه‌فروش شده است، اما پس از جنگ، باز هم در هالیوود کار کرده و اکنون اداره اغلب گروه‌های فیلمساز که برای فیلمبرداری مناظر طبیعی به مالزی می‌آیند به عهده اوست. همان محبت ملاطفت‌آمیز را که سابقاً در دل همه برمی‌انگیخت اکنون در دل کنسول و زنش برانگیخته است. پس از پایان مراسم، برای شام می‌ماند. می‌نشیند و مانند سی سال پیش گیلاس ویسکیش را در دست چپ دارد و با اینکه خیلی مشروب خورده است مانند سی سال پیش هشیار است.

شکوه می‌کند که سیل اشیای هنری تقلبی بیچاره‌اش کرده است. اینها را چین‌ها می‌سازند و «فارفلو»^۳های دست دوم آنها را مثل موز در بازار می‌فروشند: دیگر ماجراجوی واقعی وجود ندارد!

هند از چپ و سیام از شمال و چین و اندونزی از راست...

— همه فارفلوهای واقعی حالا در هنگ‌کنگ هستند، اما نسل آنها

رو به انقراض است...

کنسول می‌گوید:

— در واقع نسل اروپایی... البته پهلوی اتاق شما، در هتل رافلز،

چند خبرنگار هستند که در جنگ‌های چریکی بورنئو^۴ زخمی شده‌اند. اما

1. David de Mayrena.

۲. Sedang، نام قبایل شمالی هندوچین.

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۳۳.

۴. Bornéo، بزرگترین جزیره مجمع‌الجزایر مالزی و سومین جزیره بزرگ —

فارقلوها، به اصطلاح شما، حتماً میان کمونیستها که بالای^۱ را تقریباً فتح کرده بودند یا میان ضد کمونیستها که آنها را تیرباران کردند هم کم نیستند. سنگاپور دیر یا زود اعلام استقلال خواهد کرد. سوکارنو هنوز از عهده دشمنانش برنیامده است و تایلد از عهده چین. ویتنام خیلی آرام نیست و در سوماترا جنگهای چریکی در گرفته است... دیگر بیشتر از این چه می خواهید؟

سخن ما به ماجراجوها می کشد.

سفیر کبیر ما در مالزی که کمیسر عالی سابق در نیوهیبریدز^۲ بود و برای مراسم ۱۴ ژوئیه آمده است می گوید:

- برای بومیهایی که جنگ امریکاییها را با ژاپنها دیده اند و با بیت حلبی رادیوهای خیالی می سازند و بر آنها می کوبند تا هواپیماهای جادویی فرابرسند، خواب غفلت آسیا به صورتی که کنراد^۳ و کیپلینگ^۴ و دیگران دیده اند چه معنایی دارد؟

پیر آنتونیوز^۵، سفیر کبیر، کاخ مهاراجه بروک^۶ را در ساراواک^۷ دیده

← جهان، واقع در شرق سوماترا و شمال جاوه. از سال ۱۹۶۳ تا ۱۹۶۶ بر سر تصاحب این جزیره کشمکشهایی میان اندونزی و مالزی در گرفت. اکنون قسمتی از آن جزو اندونزی و قسمت دیگر در اختیار مالزی است.

۱. Bali، جزیره ای در شرق جاوه و از ایالات اندونزی.

۲. Nouvelles-Hébrides، مجمع الجزایری در جنوب غربی اقیانوس آرام که نزدیک به هشتاد جزیره است و انگلیس و فرانسه مشترکاً بر آن حکومت می کنند.

۳. Conrad، رمان نویس لهستانی نژاد انگلیسی (۱۸۵۷-۱۹۲۴) که چند رمان او شرح سفرهای دریایی در آبهای جنوب آسیاست.

۴. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۱۳۱

5. Pierre Anthonioz

۶. Sir James Rajah Brooke، افسر انگلیسی (۱۸۰۳-۱۸۶۸). در آغاز در خدمت کمپانی هند شرقی بود. میراث بزرگی به او رسید و با ثروت شخصی یک کشتی جنگی آماده کرد و برای نبرد با دزدان دریایی به دریاها جنوب رفت. در آنجا برای خواباندن شورش قبایل سرکش به یاری سلطان بورنئو شتافت و پس از سرکوب آنها با عنوان «راجه» فرمانروای جزیره ساراواک شد و مستقل از سلطان بورنئو به نبردهای خود با دزدان دریایی ادامه داد. ←

است: فقط يك كلاه فرنگی صورتی از آن باقی مانده است. ماجراجو يك پدیده قرن نوزدهم است که در قرن هجدهم نیز در هند دیده می شود و اندکی هم در قرن بیستم. افسانه رمبو^۱ دیگر رنگ باخته است. کلایک می گوید:

- رمبو نفرت آور است. خجالت دارد! چهل هزار فرانک طلا تسوی کمر بندش! به وطن برمی گردد تا عروسی کند! اولاً ماجراجو هیچ وقت زن نمی گیرد! ثانیاً برای برگشتن به اروپا پول پس انداز نمی کند. ماجراجوی پولکی خل است!

کلمات ایام سابق فراموش نشده است.

- اما ماجراجوی آسمان جل می تواند به کمک شما به وطن برگردد. هنوز دور و برتان از آنها دارید؟ آنتونیوز پرسید:

- وقتی که رمبو سیرکش را ول کرد و به وطن برگشت می دانید در سوئد چه کسی سفیر بود؟ گوبینو!^۲ کلایک گفت:

- سیرک چیز خوبی است! کاش همانجا می ماند. اما گفتم که: او تاجر بود.

برای دسر «گولا مالاکا»^۳ می آورند: ترکیبی از برنج با کارامل و شیر نارگیل. من از این دسر در حدود سال ۱۹۲۲ در هتل رافلز خورده ام... می کوشم تا کلایک را به موضوع مایرنا برگردانم، اما لابد می خواهد در باره او تنها با خود من حرف بزند: دنباله مطلب را نمی گیرد. گفتگو به حرفهای عادی می کشد. به قصد رفتن به «کوچه مرگ» که کنسول در باره

← حکومت او را بیشتر کشورهای قدرتمند به رسمیت شناختند. پس از او، برادرزاده اش، با عنوان دومین راجه ساراواک، به قدرت رسید و قلمرو خود را تحت الحمايه دولت انگلستان قرارداد.

۷. Sarawak، قسمت شمالی جزیره بورنئو که در اختیار مالزی است.

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۰۲

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۷۴

3. gula malacca

آن چیزهایی به من گفته است و من هرگز آن را ندیده‌ام راه می‌افتیم. با کلاپک قرار می‌گذارم که او را در هتل ببینم.

وقتی که به مقصد می‌رسیم، کوچه مرگ زندگی شیخ‌وار خود را آغاز کرده است. مانند همه شهرهای آسیای جنوبی، چراغ نئون در دور و بر سردر دکانها روشن است. و بسوی این کوچه دراز که پرتوی از روزگار گذشته بر آن می‌تابد و در کوچه‌های عمود بر آن سه فیله از اعماق چین جاودان کورسو می‌زند، گروهی از اشباح در حرکتند. آخرین دکاندار، خیزران بر دوش، همگام با صدای تق‌تق دور شونده نعلینهایش، در تاریکی فرومی‌رود. بازار با تمامی صفحه‌هایش فریاد برداشته است، اما موسیقی اینجا موسیقی آوازه‌های حقیقی و سازهای حقیقی است، زیرا موسیقی مرگ است. تاجهای گل سفید اگر این همه بزرگ نبودند حلقه گل‌های شادباش‌ها را، گل‌های مریم و یاسمن هندی را به یاد می‌آوردند. در برابر ردیف تابوت‌های منحنی شکل چون زورق و در کنار یک صنعتگر که ابزار کمانچه‌وارش گویی بر روی چرخ خراطی صداداری مشغول نواختن است تا حلقه‌های شگفتی برای دستمال سفره از آن به در آورد، خانواده‌ها به صرف شام عزا مشغولند. کمی دورتر، در هتلهایی شبیه شیره کشخانه‌ها یا کشتیهای قدیمی، از تخت‌خوابهای طبقه طبقه چند بازو، مانند اردو گاه‌های زمان جنگ، آویزان است. دور میزهای گرد کافه‌های نسبتاً خالی چینی، چند خم‌مار انتظار می‌کشند. دور میزهای چهار گوش کوچه، پیر مردانی نشسته‌اند که بزودی به رختخوابهای شوم خود خواهند رفت. جماعتی تیمارستانی، با شکیبایی در زیر نوری که گویی بر تن آنها چسبیده است و در دل شبی پر از ستاره چون چراغ عزا و در میان موسیقی اموات - برخاسته از پایتخت‌هایی که امروز شکم خاکشان را دریده‌اند، نظیر لویانگ^۱ یا سینگانفو^۲ در

۱. Lo-yang، نام قدیم شهر چینی چنگ-چو (Cheng - chou)، مرکز ایالت هو-نان که در سال ۷۰۰ قبل از میلاد بنا شده و دارای اهمیت باستان‌شناسی است.

۲. Si-ngan-fou یا Sian، شهری در شمال شرقی چین، مرکز ایالت شان-سی. این شهر که در سال ۲۵۰۰ قبل از میلاد بنا شده سابقاً چانگ-آن نام داشت و پایتخت سلسله تانگ بوده است. جمعیت آن در قرن هفتم میلادی به سه -

روزگاری که امپراتور نخستین بذرها را می‌کاشت - در انبوهی از هزاران احتضار گرد آمده‌اند... اژدهای پیر، در میان قوم ظلمت گرفته‌اش، عاری از درخشش امپراتوریه‌ایش، برای مردن دراز کشیده و در زیر آخرین فلس‌هایش - حشیش و کوله پستی و ژنده پاره - به خواب رفته است.

هتل رافلز خیلی تغییر کرده است، اما حیاط آن که از اتاق‌هایی با درهای فتری دولنگه احاطه شده هنوز باقی است. میزهای مشروب را در میان باغ کوچک چیده‌اند. کلاپک در برابر لیوان ویسکی زیر نخلی بالابند منتظر است. پشت میز مجاور، یکی از روزنامه‌نگاران امریکایی که در بورنتو زخمی شده‌اند با دست شکسته آویخته به گردن نشسته است و مشروب می‌خورد.

- بفرمایید بنشینید. «قاب دستمال»، بیا اینجا!

یک گربه ملوس سیاه ژولیده مو از روی صندلی خیزرانی برمی‌خیزد و می‌آید روی زانوی کلاپک می‌نشیند.

- خلاصه، من و قاب دستمال یک شاهکار کوچک ساخته‌ایم که دوست داریم نظر شما را در باره‌اش بدانیم. اسمش «سلطنت ابلیس» است. هیچ مزاحمی بدتر از فضول‌باشیهای ادبیات نیست، اما خودتان خواهید دید. البته من مایرنا را فراموش نکرده‌ام. افسانه او که در حدود سال ۱۹۲۰ هنوز در هندوچین زنده بود تا اندازه‌ای مورد استفاده من در نوشتن «جاده شاهی» قرار گرفت. اما این فقط زمینه رمان را برای من فراهم آورده است. پرکن^۱، این نمونه یاغی قانون شکن که در زمان نگارش کتابم نظایر فراوان داشت، تجسم قهرمان منفی بود. هجوم او به قبیله استینگ^۲ و استقبال خودسرانه‌اش از شکنجه، همه زاینده تصوری است که از خود دارد، زاینده خشونت‌بارترین رویارویی با مرگ. اطلاع‌م در باره مایرنا

۱- میلیون نفر می‌رسید. دارای آثار باستانی فراوان و یک سوزه باستان‌شناسی بسیار مهم است.

۲. Perken، نام یکی از دو شخصیت اصلی رمان «جاده شاهی»، نامی که در این رمان به مایرنا واقمی داده شده است.

بسیار اندک بود و آرزو داشتم که او را بهتر بشناسم، اما پیران هندوچینی افسانه او را با رؤیاهای خود در آمیخته بودند و با ساده لوحی خود به آن شکل می دادند.

- آیا هنوز هم در هندوچین در باره او حرف می زنند؟

- اصلاً هندوچینی وجود ندارد! نه، دیگر حرفی از او نمی زنند. جنگ و مبارزه برای استقلال حیثیتی برای ماجراجویی نگذاشته است. شهرت او سه دوره بیشتر نداشت: یکی موقع ورودش به پاریس و یکی بلافاصله بعد از مرگش در سال ۱۸۹۰ و یکی هم بعد از سال ۱۹۱۸.

- بله، بعد از جنگ... اما علتش چه بود؟

- علتش وجود یک افسانه دیگر بود: افسانه سرهنگ لارنس^۱.

بی حرف!

اما افسانه لارنس، مخصوصاً به صورتی که لوول تامس^۲ در آغاز آن را بر سر زبانها انداخت، افسانه درخشان سپاه ملکه سیاست متشکل از چریکهای عرب صف بسته در زیر درفشها در میان همه موشهای صحرایی و پیکارهای رؤیایی در گردنههای سرخ و گل آذین بطراء^۳... و حال آنکه مایرنا ملال کوشنشین^۴ است و کلاههای مستمراتی و ساعت میگساری در ایوان هتل کنتینانتال به هنگام فرود آمدن شامگاه بر درختان خرنوب و بر درشکههایی که با صدای زنگولههایشان از کوچه کاتینا^۵ می گذشتند و خاموش شدن آتشها در سربازخانههای تفنگداران سنگالی... افسانه سلطان سدانگک دو منبع برای تحقیق دارد. نخست منبع هندوچینی: افسری از نوع افسران لژیون خارجی، بسیار بسی باک، که در

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۲۵

۲. Lowell Thomas، نویسنده و خبرنگار امریکایی و گوینده رادیو (متولد ۱۸۹۲) که از طرف ویلسون، رئیس جمهور امریکا، مأمور سفر به اروپا و آسیا شد تا گزارش تاریخی کاملی از جنگ جهانی اول فراهم کند.

۳. Pétra، پایتخت قدیم نبطیان که ویرانههای آن در وادی موسی در کشور اردن باقی است.

۴. رجوع شود به توضیح شماره ۴ ذیل صفحه ۱۴۴

5. Catina

یک کشور نافرمان برای خود حکومتی تشکیل می دهد؛ مهاراجه ای از نوع بروک^۱ که در پایان کار، بی آنکه کسی دلیلش را بداند، ناکام می شود. منبع دیگر منبع پارسی است: یک قهرمان نااهل، برانگیزنده این احساس - و همین احساس او را از گمنامی می رهاند - که بیشتر از پادشاهی به درد تبهکاری می خورد. هر دو شخصیت یک خصالت مشترک دارند: طلاق لسان مستان یا نقالان مشرق زمین.

ماجرا از یک سفر اکتشافی آغاز می شود که سرگذشت برازا^۲ را به یاد می آورد. مایرنا به همراه یک دسته چریک که فرماندار در اختیارش گذاشته است و به مدد مبلغان مسیحی، قبیله به قبیله به مذاکره می پردازد و آنها را با شخص خود متحد می سازد، ظاهراً به قصد اینکه بعداً اختیارات را به دولت فرانسه واگذار کند.

پس از نبرد شمشیر با سادت آتشین^۳، سرکرده شاهان جادوگر، و پس از یافتن و وانهادن طلایی که به جستجوی آن آمده بود، تقریباً سر تا سر قلمرو قبایل موئی^۴ را مسحور یا منکوب می کند و برای جنگجویان خود که با نیزه به جنگ فیلان وحشی می روند درجات نظامی ترتیب می دهد و این همان زمانی است که «شورش اهل قلم» تازه به پایان خود رسیده است. من از ماجرای رقاصه های مولن روژ که برایش گل پرتاب می کردند و ماجرای تبعیدش از هندوچین، و پایان عمرش در مالزی که به شکار مرغان بهشتی سپری شد نیز خبر داشتم.

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۶ ذیل صفحه ۴۲۴

۲. Brazza، کاشف و استعمارگر ایتالیایی نژاد فرانسوی (۱۸۵۲-۱۹۰۵) که نواحی استوایی افریقا را کشف کرد و کنگو را تحت حمایت فرانسه در آورد و شهر برازاویل را بنانهاد و از سال ۱۸۸۷ تا ۱۸۹۷ کیسر عالی حکومت فرانسه در کنگو بود. برازا چون به برابری همه مردم و همه نژادها اعتقاد داشت محبوب مردم مستعمرات قرار گرفت.

3. Sadet du Feu

۴. Moï (کلمه ویتنامی به معنای «وحشی»)، عنوانی که ویتنامیها به قبایل کوه نشین جنوب هندوچین داده بودند.

5. Révolte des Lettrés

مختصری از همه اینها را برای کلاپیک نقل کردم. گفت:

«خیالت دارد! قاب دستمال، بین وزیرها چه چیزهایی را باور می کنند! بگذریم... ماجرا کاملاً این طور نیست. یعنی اصلاً این طور نیست! من کلی اطلاعات حقیقی به دست آورده‌ام و کوششم این است که بقیه را هم نزدیک به حقیقت در ذهن مجسم کنم. شما می‌دانید که من به حقیقت و این حرفها هیچ اهمیت نمی‌دهم. اما برای ساختن فیلم، این حقیقت مهم است. خیلی جزئیات هست که به آنچه الآن برایتان می‌خوانم باید اضافه کرد. ترتیبش را خواهم داد.»

همه چیز با يك صدای زنگ شروع می‌شود: درینگ! درینگ! بی حرف! نمای بزرگ از يك چراغ نفتی آویزان به يك سقف اکبیری. از اطراف، يك مشت مارمولک به این ور و آن ور فرار می‌کنند. دوربین باغ و خانه را نشان می‌دهد و وارد می‌شود. ولی فعلاً کاری به حرکت دوربین نداریم.

باری، دو طرف يك ميز اکبیری مثل سقف، چند تا گیلان شراب «پرنو» و چیزهای مناسب دیگر. مایرنا و دوستش مرکورول^۱، با بالا تنه برهنه، سر ميز نشسته‌اند و به صدای زنگ گوش می‌دهند.

مرکورول: يك مرد ژولیده فزرتی، باریش و سبیل يك تفنگدار قراضه. مایرنا: يك ژوپتر دندان‌نما، فرق سر از وسط، موها موجدار، دماغ کشیده، ریش چهار گوش، خوب مجسم کنید، دندانهای خوش ترکیب و کمی نمایان: لبخندی مثل آگهیهای خمیر دندان. گفتم که: يك ژوپتر، اما ژوپتر از خود راضی. از همان لحظه اول، پیداست که او رئیس است.

دو باره صدای زنگ. مردی در سایه روشن، با لباس پلیس.

مایرنا: آنها جرأت ندارند که یکی از برجسته‌ترین روزنامه‌نویسهای سایگون را توقیف کنند...

مرکورول: مدرکی ندارند.

مایرنا کتش را به تن می‌کند، يك تپانچه از روی ميز برمی‌دارد و در

جیب می‌گذارد.

از خانه خارج می‌شود و به طرف در می‌رود. آن مرد فانوسی را که در دست دارد بالا می‌برد و نور فانوس صورت و علامت روی یقه‌اش را روشن می‌کند: او مامور پلیس نیست، بيك فرمانداری کل است.

فانوس خاموش می‌شود. درختهای بلند برزمینه آسمان. سر و صدای مشاجره به زبان آنامی از دل شب.

پيک: آقای مایرنا.

مایرنا: بارون دو مایرنا، پسر جان!

پيک دوباره فانوسش را روشن می‌کند و نامه‌ای به دست مایرنا می‌دهد که او باز می‌کند.

مایرنا: امشب؟

پيک: سرکار ستوان، باید عرض کنم: همین الآن فوراً.

کلاپیک هنوز هم از آن استعداد حیرت‌آور تقلید، که در گذشته مرا مفتون می‌کرد، بهره‌مند است. بی‌آنکه نام اشخاص ماجرا را ببرد، متن را می‌خواند. برای مایرنا لحن خاصی شبیه لحن خودش بکار می‌برد - چه بسا لحن آخرین رمانتیکها - که گویا دنباله لحن دون سزار دو بازان^۱ و طمطراق هیجان زده فردریک لومتر در نمایش «روبرماکر^۲» باشد. وانگهی در مایرناي او نوعی «روبرماکر در آسیا» هست و نیز القای نوعی حس برادری. توضیحات صحنه را با صدای عادی می‌خواند:

صحنه عوض می‌شود و مایرنا در حضور فرماندار است. يك اتاق بزرگ اداری، سفیدکاری شده، تقریباً بدون اثاث. بر دیوارها چند نقشه. روی ميز دو کلاه مستعمراتی.

1. Don César de Bazan

۲. فردریک لومتر (F. Lemaitre)، بازیگر معروف فرانسوی در قرن نوزدهم که در نقش راهزن شیادی به نام روبرماکر (R. Macaire) بازی کرده است. «روبرماکر» در عین حال نام نمایشنامه‌ای نیز هست که با همکاری خود فردریک لومتر نوشته شده است.

پنجره بر تاریکی شب گشوده است. همه از بیرون: يك ويولن تك سیمه، صدای ریختن مهره‌های دومینوی چینی، تاپ تاپ پاهای برهنه کارگران کالسکه‌کش، جرینگ جرینگ زنگوله‌ها از دور. فرماندار - که دو رگه است - در طول و عرض اتاق قدم می‌زند. شال گردن سفید آنامی ابریشمی به دور گردن.

- خوب، مایرنا، اوضاع و احوال چطور است؟ خیلی خوب نیست؟ بگذریم: رسیدگی به پرونده‌ها از وظایف من نیست. حرف دیگر بزنیم. کی خبردار شدید که هیات آلمانی به مکونگ^۱ رفته است؟

- پریروز، آقای فرماندار.

- از که؟

- با وسایل اطلاعاتی معمولی خودم.

- پاسخ قاطع است. فرماندار به او نگاه می‌کند:

- گمانم از طریق شهرزاد...

- شما اسم او را می‌دانید؟

- تقریباً. آیا شما ازدواج کرده‌اید؟

- می‌دانید که اینجا...

- متأسفم. اگر ازدواج کرده بودید بهتر بود. مگر شما متدین نیستید؟

- البته هستم.

- خوب، خوب. فرض کنید که خودتان مأمور همان کاری بشوید که

در مقاله‌تان پیشنهاد کرده‌اید. آن وقت چه می‌کنید؟ بگویید!

و نوك شال گردن آنامی را که فرومی‌افتد به عقب می‌افکند.

- اگر ترتیب استخراج طلا در منطقه آتوپو^۲ داده شود و اگر حمل

و نقل آن به مقصد آنام باشد بلافاصله با چهار قبیله متمرد سر و کار پیدا

۱. Mékong، از طولانیترین رودهای آسیا (۴۲۰۰ کیلومتر) که از

کوههای شمال تبت سرچشمه می‌گیرد و از یون-نان و سرز میان بیرمانسی و لائوس و تایلند می‌گذرد و کامبوج را مشروب می‌کند و دریاچه بزرگی در کامبوج و دلتای وسیعی در ویتنام بوجود می‌آورد و در جنوب چین به دریا می‌ریزد.

2. Attopeu

می‌کنیم: باهنار^۱، رونگائو^۲، سدانگک، جارائی^۳. اما ارتش فرانسه و حتی خود شرکت استخراج طلا می‌توانند این قبایل را آرام کنند.

- ارتش را کنار بگذارید. سیاست دولت این نیست که در کار این منطقه مداخله کند. و اما در باره طلا، گمان نمی‌کنم آن‌قدر باشد که شرکت شما خرج و دخل کند. البته به من مربوط نیست...

- ولی، آقای فرماندار، اگر بهره‌برداری منظور نباشد چرا اصلاً دست به این کار بزنیم؟

- محض ارا!

و ضربه دیگری به شال گردن:

- شما در مقاله‌تان نوشته‌اید: «اگر کسی مورد کار باشد می‌تواند نواحی دورافتاده را سر و سامان بدهد و حمل و نقل را برقرار کند فقط به شرط اینکه از عدم مداخله حکومت مطمئن باشد.» شما مورد کارید. چه می‌کنید؟

- فقط به سراغ یکی از رؤسای دهکده‌های بزرگ می‌روم. پیدا کردن يك رئیس کار دشواری نیست. او را غرق هدیه‌های ارزان می‌کنم. آنجا يك دسته جنگجوی مسلح به تفنگ تشکیل می‌دهم، چه با نگهبانهای آنامی که همراه خودم برده‌ام و چه با...

- من در آن طرف مرزهای کونگ‌توم^۴ نمی‌خواهم هیچ اقدامی که رسماً جنبه فرانسوی داشته باشد صورت بگیرد. این را خوب در مغزتان فرو کنید.

- می‌شود از نگهبانهای سابق استفاده کرد، یا به جنگجویهای محلی تیراندازی یاد داد: وحشیها خیلی زود یادمی‌گیرند و خوب هدف‌گیری می‌کنند. اما به تفنگ و مهمات احتیاج هست. بعد باید ترتیب اتحاد با دهکده مجاور را داد که از این کار نفع می‌برد و هیچ ضرر نمی‌بیند، چون تفنگ ندارد. بعد باید به سراغ ده دوازده دهکده کوچک رفت. همه دهکده‌های کوچک از خدا می‌خواهند که حمایت بشوند.

- سیامیها هنوز خیلی دورند!

1. Bahnar 2. Rongao 3. Djarai 4. Kong-Toum

- از کجا معلوم که سیامیها اصلاً در این فکر باشند؟ اما جارائیا دم بدم دهکده‌ها را غارت می‌کنند و آتش می‌زنند و اسرا را برای بردگی با خودشان می‌برند. تا وقتی که به سرزمین جارائی برسیم به سودمان است که اتحادیه‌ای از این دهکده‌ها برضد جارائیا تشکیل بدهیم. من ماجرای لشکرکشیهای دوپلکس^۱ و کورتس^۲ و سرگذشت اسقف آدران^۳ را مطالعه کرده‌ام. مگر آنها چه کار دیگری کرده‌اند جز اینکه یک قبیله را برضد قبیله دیگر، یا دو قبیله را برضد قبیله سوم متحد کنند؟ البته به اضافه پشتکار و اطلاع از چند لهجه محلی - و مدد الهی! به گمانم هنوز قبایل چام^۴ آن طرفها هستند و معشوش... ببخشید، دوست من از تبار شاهان می‌سون^۵ است و شما لابد خودتان این را می‌دانید چون از وجودش خبر دارید. من همان کاری را که دهکده به دهکده می‌کنم قبیله به قبیله هم خواهم کرد. و این ماجرای بزرگ که در آن از صرف هزینه‌های کلان کاری ساخته نیست - و بعلاوه هر وقت که بخواهید باآسانی می‌توانید مأموریت مرا انکار کنید - چه خطری برای دولت دارد؟

- از این بابت خاطر جمع باشید.

- پنجاه تفنگ فرانسوی که حتی ممکن است از چین بخرم...

- سوئسی یا بلژیکی و شاید هم آلمانی، ولی فرانسوی ابد! راستی اگر هم فعلاً از آنها تو زیرزمینشان دارید بگذارید همانجا بماند. فهمیدید!

فرماندار به نقشه نگاه می‌کند.

- ممکن است کار طول بکشد...

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۱۰۱.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۴۱۸.

3. Adran

۴. Chame، نام قومی از ساکنان هندو مذهب آنام که سابقاً دارای کشوری سلطنتی به نام چامپا بوده‌اند و اکنون در مناطق کوهستانی میان ویتنام جنوبی و کامبوج زندگی می‌کنند.

5. My-Son

- آقای فرماندار، وقتی که فرانسیسکو پیسارو^۱ عازم پرو شد پنجاه و سه ساله بودا... - يك راه هست برای اینکه سریعتر پیش برویم... همه افراد قبایل موئی بت‌پرست نیستند و عده‌ای از افراد قبایل باهتار مسیحی شده‌اند.

- بعد از اینکه نماینده ما در کی‌نهون^۲ دستورهای نهایی مرا به شما ابلاغ کرد فوراً با مقامات کلیسا ارتباط برقرار کنید.

- اسقف، خیلی محبوبیت دارد... او یکی از قدیسه‌های قرون وسطایی است و صاحب کرامت. آیا این همکاری را قبول خواهد کرد؟ اما هیاتهای مذهبی خیلی فقیرند؛ شاید بتوانم نظرشان را با طلا جلب کنم...

- دوست عزیز، این نکته را خوب بخاطر بسپارید: نیمی از کشیشها به همه چیز ایمان دارند و آلت دست عده‌ای شده‌اند که به هیچ چیز ایمان ندارند و نیمی دیگر به هیچ چیز ایمان ندارند و آلت دست عده‌ای شده‌اند که به همه چیز ایمان دارند. اما چه در اینجا و چه در بهشت و چه در دوزخ، حتی يك مبلغ مذهبی دیده نشده است که از فرماندارها اطاعت نکند. پس از این بابت مسأله‌ای نیست. فقط باید دید که با چه شرایطی اطاعت می‌کنند. بروید اسقف را ببینید و جریان ملاقاتتان را به من گزارش بدهید. می‌خواهم بدانم که این حضرات مبلغ مذهبی آیا سیاست فرانسه را در سرزمین فرانسه حاضرند اجرا کنند یا نه! من به دانستن این مسأله علاقه‌مندم! تا در کی‌نهون هستید می‌توانید به من متکی باشید. اما از سرزمین باهتار به بعد، تحت هیچ عنوانی نباید به نام دولت فرانسه اقدام کنید. بعد به طرف رود مکونگ سرازیر می‌شوید...

- رسوبهای طلا در همین سواحل مکونگ است...

- هرکاری که خودتان می‌دانید بکنید! اما جانب احتیاط را نگه

۱. F. Pizarro، فاتح اسپانیایی (۱۴۷۵-۱۵۴۱) که پس از شرکت در چند لشکرکشی در دریاهای جنوب متوجه آمریکای مرکزی و جنوبی شد و پرو را برای سلطان اسپانیا فتح کرد و امپراتوری اینکا را برانداخت و سرانجام به دست هواخواهان همکار و رقیبش آلماگرو (Almagro)، که قبلاً به دستور خود او کشته شده بود، از پا درآمد.

۲. Qui Nhon، بندری در ویتنام جنوبی.

دارید: آنجا چه بسا با مأمورهای دولتی سیام برخورد کنید. مواظب باشید که قانوناً حق به جانب شما باشد. برای اجیر کردن آدمهایی که لازم دارید من یک مترجم از اداره امنیت در اختیارتان می گذارم و در کسی نهون، یک گروه باربر به اضافه یک دسته نگهبان آنامی که تا کونگ-توم همراحتان خواهد آمد و مقداری پول. چیز دیگری هم می خواهید؟ - امتیاز معادن طلای سرزمین جارائی و سرزمین سدانگ.

فرماندار شانه اش را کمی بالا می اندازد:

- اگر نمی خواستید جای تعجب بودا قبول. تمام شد؟

مایرنا پس از لحظه ای سکوت با صدای آرامتر:

- شما به من اعتماد می کنید و من ارادت مند شما خواهم بود.

فرماندار دست به شانه او می زند، به سرفه می افتد، شال گردن آنامی را به دور گردنش محکمتر می پیچد، مایرنا را تا دم در مشایعت می کند.

مایرنا در برابر یک مغازه کوچک نیم روشن، از درشکه دستی پیاده می شود. روی در نوشته اند: «مرکورول و شرکا». داخل می شود.

مرکورول و خانه شاگرد بومی به پیشبازش می آیند.

مایرنا: ما با اولین کشتی به طرف طلا حرکت می کنیم. مأموریت

اصلی من برقرار کردن ارتباطات است. بلیت مجانی و باربر.

- نه بابا! پس معلوم می شود دولت به فکر ماست!

- به فکر من.

- گفتم حرکت می کنیم...

- ترتیب کارها را دادم.

- پس خوب شد، خیلی هم خوب شد، هیچ فرق نمی کند. حتماً مقاله

تو باعث شد... یادت باشد که من این را به ات گفته بودم... پول هم

می دهند؟

- مختصری. باربر، نگهبان نظامی، معرفی نامه به نمایندگان

رسمی دولت و مقامات مذهبی، امتیاز معادن طلا. همه با مهر و امضا.

یک چراغ نفتی بزرگ، که تنها منبع روشنایی مغازه است، در میان

مقداری اشیای ساخت چین، چند «عروسک نشانه گیری» همقد آدم را روشن

می کند. مرکورول افسرده روی پیشخوان می نشیند:

- حالا باید دست بکار شویم، یک کار بسیار سخت. بعد، رفیق عزیز، وقتی که به نتیجه رسیدیم آنها نارو می زنند و معادن طلا را با دوز و کلک از چنگمان در می آورند...

از لای دندانهایش سوت می زند. یک موش فرعون از تاریکی بیرون می آید و در کنار او دراز می کشد.

- خیلی دلم می خواست این کار را خودمان با صرفه جویی انجام بدهیم. من قدری کف بینی می کردم یا عکس می انداختم و بومیها غذامان را می دادند. اگر هم خورش نمی آمد می توانستیم به سبک آنامی غذا بخوریم، مفت تمام می شد و من یک راهی پیدامی کردم که از بومیها پول مولی در بیاوریم تا گاهگداری یک جعبه توتون یا یک شیشه شراب بخریم... و بعدش هم، می فهمی، دیگر نمی توانستند به ما نارو بزنند. به ریش خودشان و دوزو کلکشان می خندیدیم. بارو بندیلمان را می بستیم و می زدیم به چاک: شتر دیدی ندیدی...

- این هم از تو و فطرت بشری!

- من نگفتم که نمی خواهم بیایم، رفیق، من هیچ حرفی ندارم که بیایم. الآن هم ریز اولین چیزهایی را که باید با خودمان ببریم تهیه می کنم.

می رود و پشت دخل می نشیند:

- شراب پرنو، گنه گنه، لباس زیر، کفش، تختخواب سفری، کنسرو باشد برای بعد، پشه بند، دوربین عکاسی؟ نه، آنجا عکسها را نمی توانیم ظاهر کنیم، حیف. آبجو، نه. عرق، آره. کاغذ، کیسه آبجوش، چاقوی پیشاهنگی... راستی بگو ببینم، شاید دوربین عکاسی را بشود با خودمان ببریم؟

- فقط چیزهای ضروری.

- باشد، اصراری ندارم که حتماً آن را ببرم... خوب، داشتیم می گفتیم: بندکفش، صابون، دکمه... کتاب. راستی بین، اگر برات زحمت نباشد خواهش دارم کتابهای مرا مجاله نکنی و به من برگردانی. راستش می خواهم «سرگذشت ماجراجویان هند» را با خودم بیاورم؛ اگر تا حالا

مچاله نشده باشد... باروت، گلوله، روغن تفنگ...

- پرچمها را بگذار به عهده خود من. برای تپانچهها هر چه گلوله بیشتر برداریم بهتر است.

- تا پولمان چقدر باشد... راستی ببین، چطور است نقد آیک معامله کوچک صورت بدهیم؟... مقداری زلم زیمبو می‌بریم برای موئیها، باشد؟ همینهایی که اینجا داریم خوب به درد می‌خورد...

- چیزهای کوچک و آدمکهای خیمه‌شب‌بازی کافی است. اول باید مواظب باشیم که بارمان سنگین نشود.

- برای طلا آیا باید وسایل ببریم؟ من یک ماه پیش به واردکننده‌ها مراجعه کردم: باید به سنگاپور سفارش بدهند...

- نه: همینکه معدنها را پیدا کردیم، نقشه من این است که فوراً کارها را صنعتی کنم...

کشتی کوچکی که میان کوشن‌شین و تونکن^۱ رفت و آمد می‌کند. مسافران روی عرشه قدم می‌زنند. کمی دورتر از جمع مسافران، مایرنا و یک مرد دیگر روی صندلیهای راحتی خیزرانی لمیده‌اند. کیلیمهای شراب پرنو.

فرماندار کل و یکی از همکارانش.

- برای چه خودتان را گرفتار این کله‌خر کرده‌اید؟

- برای اینکه مسأله قبایل سرکش را نه با بچه‌های آوازه‌خوان کلیسا می‌شود حل کرد و نه با کشیشهای مسأله‌گو. و همچنین برای اینکه او مثل دیگران خسته‌ام نمی‌کند...

۱. Tonkin، منطقه‌ای از ویتنام که تقریباً شامل سرتاسر ویتنام شمالی و نواحی کوهستانی مجاور آن، واقع در میان لائوس و چین (یون-نان) و دریای چین (خلیج تونکن) می‌شود. تونکن از دو قسمت تونکن علیا (کوهستانی و کم جمعیت) و تونکن سفلا (دره‌های حاصلخیز و شهرهای عمده، از جمله هانوی) تشکیل شده است.

دوربین به دنبال مرکورول بسوی مایرنا می‌رود که به زرده تکیه داده است و کسانی که در تالار بزرگ، با پنجره‌های گشوده در سمت راست، ورق‌بازی نمی‌کنند دور او را گرفته‌اند. زن و مرد لباسهای سفید پوشیده‌اند: دلکهای شبانه. در میان همه، صدای زنانه‌ای شنیده می‌شود:

- آقای بارون، مرا آلفونسین^۱ صدا کنید!

چهار نفر چینی برگرد چراغ کوچک مخصوص افیون چمباتمه نشسته‌اند و «ماه‌جونگک^۲» بازی می‌کنند.

مایرنا: شما درباره جارائیه‌ها چه می‌دانید؟ فقط اسم آدمهایی را که به دست آنها کشته شده‌اند! آنجا چه سرنوشتی در انتظار کاشفهاست؟ وقتی که کورتس^۳ در اولین جنگ پیروز شد (کورتس فاتح مکزیک بود، خانمها!) نزدیک بود از گرسنگی بمیرد، چون به محض اینکه سرخپوستها باور کردند که افراد او رویین‌تن هستند و تصمیم گرفتند از آنها پذیرایی نکنند غذای مخصوصی مرکب از قلب بچه‌ها و صمغ درخت و پر طوطی برایشان آماده کردند تا به آنها بخوراند...

- قلب بچه‌ها! نه، آقای بارون، هر چه می‌خواهید بگویید، اما قلب بچه را نگوید!

- اولین هدیه امپراتور آرتک یک چرخ ارابه بود تماماً از طلا و به قدری زمرد نتراشیده به او داد که ناچار شد ارابه کوچکی برای حمل آنها درست کند...

مرکورول زیر لب زمزمه می‌کند:

- خوب دستشان انداخته!

و بعد با صدای بلند:

- زمردها رگه‌دار بود. پیسارو^۴ کاروبارش روبراه‌تر بود: آنجا به

1. Alphonsine.

۲. mah-jongg، نوعی دومینو چینی.

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۴۱۸.

۴. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۴۴۵.

هر سربازی دست کم دویست هزار فرانک رسید. يك پول حسابی...
 - اما، آقای بارون، همه‌اش صحبت از مردهاست. این چیزها برای خانمها هم جالب توجه است. شما لابد درباره زنها هم داستانهایی می‌دانید.
 - خانم، این سرزمینها پر از ماجرای زنهاست. مثلاً، آقایان، عروس نوه تیمور لنگ را در نظر بگیرید... بله، عروس نوه‌اش بود - مثل لاوالیرا - هرزه جذاب که عروس نوه هانری چهارم بود - اما دست کم با شوهرش ازدواج کرد، البته به آیین اسلام. لشکریان امیر تیمور همراه يك کاروان ایرانی او را اسیر کرده بودند و به کنیزی فروختند تا وقتی که به دست نوه امپراتور افتاد. مردی با سلیقه‌های بیمارگونه... مقصودم را که می‌فهمید، آقایان! وقتی که اسبهای امپراتور «در بند» آهنین را درهم می‌شکستند، او سرگرم شعر و شاعری بود! اما ولیعهد که در نبرد آنقره سواره نظام امیر را فرماندهی می‌کرد به زخم شمشیر مردان پایزید از پا درآمد. آن وقت، این شاهزاده ولیعهد امپراتوری شد. من از اینجا تیمور سالخورده را مجسم می‌کنم که دل شکسته از اندوه از گوشه چشم به آن شانه‌های لرزان که عرضه نگهداشتن يك نیزه را نداشت نگاه می‌کرد و می‌دید که باید بار بزرگترین امپراتوری جهان را روی آنها بگذارد! آن وقت تنها چاره‌ای که اندیشید این بود که فوراً دخترک را زندانی کند. لابد، آقایان، خیال می‌کرد که امپراتوریه‌ها گاهی می‌توانند با حماقت مردها باقی بمانند، اما با رذالت زنها هرگز!

- شما هم مخالف زنهای بیچاره هستید، آقای بارون!...

- خانم، من فقط از آن زن صحبت می‌کنم! باری تیمور با آن سپاه بزرگ که در تقدیرش عقب‌نشینی از روسیه نبود، به جانب مرزهای چین رهسپار شد...

اشاره مبهمی بسوی ساحل: سوسوی چراغها و آتشفشان در سلسله

۱. Lavallière، معشوقه لوتی چهاردهم (لوتی چهاردهم نوه هانری چهارم بود).

۲. اشاره به شکست مفتضحانه ناپلئون در لشکرکشی به روسیه در سال ۱۸۱۵ و عقب‌نشینی دیوانه‌وار سربازان او در برابر زمین سوخته و سرمای زمستان.

کوههای آنام و، در اعماق شب، مرزهایی که پانصد سال پیش سپاه سمرقند بسوی آنها روان شده بود. صدای ضربه‌های منظم و طبل‌وار موتورهای کشتی.

مرکودل (از لای دندانهایش): پس دختره چی شد؟

مایرنا: می‌دانید که احتضار تیمور وقتی شروع شد که سپاهش به مرزهای چین رسیده بود. چند روز بعد ژنرال و سرداران فرمان عقب‌نشینی دادند. و آقایان، هیبت تیمور در دلها چنان بود که هیچ کس جرأت نداشت مرگش را اعلام کند. نیزه‌داران امپراتور که دم روباه بر نیزه‌هاشان آویخته بودند، بازمی‌گشتند و افراد گارد امپراتوری همراه عمارت امپراتور می‌رفتند که در آن کالبد وحشت انگیز او، با بسویی که روز به روز ترسناکتر می‌شد، در حال گندیدن بود - گویی، آقایان، با وجود این بو امیر توانایی داشت که ناگهان از جا برخیزد و دستور بریدن سر چند بلفضول را صادر کند.

يك صدای زنانه: آن زن چی شد؟

مایرنا: او ملکه بود، خانم؛ چنان ملکه‌ای که هیچ زنی به خواب ندیده است - ملکه ثروتمندترین امپراتوری جهان، که بازیچه دست او شد. وقتی که به دستور تیمور دستگیر شد و فهمید که مرگش حتمی است رفت و خودش را روی دست و پای ملکه انداخت و خبر داد که آبستن شده است. آقایان، این جنس لطیف و بیچاره چه اقبالی دارد! کدام مرد اگر به جای او بود با چه تدبیری می‌توانست هفت ماه امان بگیرد؟ تیمور می‌میرد، و اگر کف دست من مو می‌بینید آن زن هم توی شکمش بچه داشت! اما شاهزاده امپراتور می‌شود. عرضه ندارد که زمام امپراتوری را در دست بگیرد! پیکهای امپراتور را به همه ایالات فرستادند تا در پایتختها فرمان دهند که گنجینه‌ها را به سمرقند بفرستند. گنجینه‌ها را گردآوردند و همچنین رامشگران ایرانی را با کمانچه‌ها و سازهای دسته‌بلندشان...

از بالای سر جمعیت، بازوی بلند مایرنا بسوی چراغهای عرشه بالا می‌رود.

- هر شب، کنیز سابق روی یکی از تختهای سلطنتی در برابر حوض بزرگ سمرقند می‌نشست، حوضی از فیروزه که در آن ماهیهای مقدس

تیمور شنا می‌کردند. آقایان، در زیر همین ستاره‌های آسیا که بالای سرماست، رامشگران ساز می‌زدند. خدمتکاران در سینه‌های بزرگ زرین، برای شاهبانو که بسی حرکت نشسته بود، گنجینه‌های امپراتوری را می‌آوردند. و شاهبانو آنها را برمی‌داشت و برای ماهیها می‌انداخت. مرواریدها که مشت مشت پرتاب می‌شد از لای انگشتهایش می‌ریخت، مثل خدمتکارهای بومی ما که برنج را از توی کیسه‌ها با مشت برمی‌دارند و دانه‌های برنج از لای انگشتهایشان می‌ریزد...

- جواهرات را هم همین طور؟

- هم جواهرات را، خانم، و هم سنگهای قیمتی همه شهرها را، از کاشغر تا وین، و از روستوف تا اصفهان.

یکی از دو درجه‌دار روی عرشه قهقهه خنده خود را می‌خورد. رفیقش با صدای آهسته می‌گوید:

- به چی می‌خندی، احمق؟ این حرفها علمی است...

- برو بابا، با آن روستوف و کاشار و تیمور و پایتخت سامری! اینها به نظر من مسخره است!

مایرنا ریشش را به طرف کسی که جرأت کرده است بخندد برمی‌گرداند و ادامه می‌دهد:

- سپاه سرعت برگشت. سرداران قدرت را بدست گرفتند. شاهزاده معزول شد و آشوبگر زیبایش را به دیرک چوبی بستند و دو روز تمام در معرض تماشای عموم گذاشتند: مردم می‌آمدند و به چشمهای فتنه‌انگیزش که به گنجینه‌ها نگاه تحقیرآمیز کرده بود تفت می‌انداختند! ... این زن بیست سال بعد، در یکی از خانه‌های حومه شهر که آنجا به شغل رختشویی مشغول بود، دار فانی را وداع گفت...

سکوت. صدای موتورهای کشتی.

سرانجام آلفونسین با صدای آهسته می‌گوید:

- پس باید قبول کنیم که این زن بیچاره خیلی هم خوش اقبال نبوده است، چون شوهرش، گیریم که از عهده جنگ کردن بر نمی‌آمد، چرا یک

سردار خوب برای خودش پیدا نکرد؟ در هر جنگی به هر حال یکی غالب می‌شود و یکی مغلوب: پس برای هر کسی پنجاه درصد امید پیروزی هست...

هممه.

مایرنا همچنان حرف می‌زند:

- از گنج خبری ندارم، اما در دوره‌های تاریخی گذشته اینجا طلا فراوان بوده‌است. چهارصد کیلومتر از سواحل رود مکونگ در نواحی مرکزی لائوس پوشیده از سنگ کوارتز است. به دلایل بسیار قوی در این کوارتز طلا پیدا می‌شود، و فرانسه چه بسا در اینجا کالیفرنیا را دارد که خودش نمی‌داند، آقایان!

صدای مجربانه‌ای می‌گوید:

- در این صورت تا حالا معلوم شده بود...

- چه جور، آقا؟

- تا حالا آن را پیدا کرده بودند... طلا را...

- که نکرده‌اند؟ بسیار خوب، به من نگاه کنید: الآن نشانتان می‌دهم. مرکورول، برو قلم را بیار. جناب آقای معاون بانک، وقتی هم که روی کشتیها در سواحل کالیفرنیا می‌گفتند: «در دره ساکرامنتو طلا پیدا کرده‌اند» چه بسا عین همین وضع پیش آمده باشد...

مرکورول برمی‌گردد، فانوس سنگینی در دست چپ و قلمی از پر قو در دست راست. قلم را به مایرنا می‌دهد که او هم به دست خانم معلم می‌سپارد. قلم دست بدست می‌گردد.

مایرنا: موئها خاکه طلا را در لوله این قلمهای بزرگ نگه می‌دارند. می‌بینید، سر آن را با یک چوب پنبه کوچک می‌بندند.

قلم را پس می‌گیرد، از جیبش دفتر بزرگی درمی‌آورد، یک ورق آن را می‌کند، کاغذ را تا می‌کند، روی عرشه می‌گذارد. همه روی چهار دست و پا دولا افتاده‌اند. فانوس روی گوشه کاغذ گذاشته شده و آن را

۱. Sacramento، رودی در کالیفرنیا شمالی که از میان دره بسیار حاصلخیزی می‌گذرد.

نگه داشته است. مایرنا آهسته چوب‌پنبه را بیرون می‌کشد و قلم را وارونه می‌کند. صدایی می‌گوید:

- مواظب باشید، باد!

- نترسید، طلا سنگین است.

دانه‌های ریز و درشت طلا زیر شعاع نور در ده سانتیمتری فانوس

بیرون می‌ریزد.

(دوربین آهسته می‌چرخد و چهره‌های افسون شده را یکی پس از

دیگری نشان می‌دهد.)

مرکورول طلا را در کاغذ تا شده با قلم و فانوس برمی‌دارد و

می‌برد.

يك گروهبان: پس اگر این طور باشد کارندهای دولت دچار دردسر

بزرگی خواهند شد.

مایرنا: دردسرشان فقط تأمین راه عبور است، آنهم نه برای

امروز و فردا. طلا در سرزمین قبایل سدانگ و جارائسی است که

هنوز مطیع دولت نشده‌اند. البته، آقایان، تا وقتی که ما سرزمینهای

طلاخیز را در دست وحشیها باقی بگذاریم اینجا رنگ طلا را نخواهیم

دید مگر به مقدار ناچیز. کمپانی هندوچین ترتیبات لازم را خواهد

داد تا ترسی از این مصیبتها نباشد. آقایان، گروههای ماجراجو که در

سرتاسر دنیا پراکنده‌اند گروههای جالب توجهی هستند، اما کارشان بی‌خطر

نیست!

يك جنكۀ بی‌چراغ از کنار کشتی کوچک می‌گذرد. آلفونسین با

صدای آهسته می‌گوید:

- مرا باش! يك لحظه فکر کردم که این کشتی توی بادبانهایش طلا

دارد!

- این ثروت باید ثروت فرانسه شود! طلای مکزیك و پرو اسپانیا

را ساخت و طلای اقیانوس آرام ایالات متحد آمریکا را! آیا طلای سدانگ

تحقیر بزرگ هفده سال پیش ما را جبران خواهد کرد؟

مایرنا در اتاق کشتی طلا را به درون قلم برمی‌گرداند. دوربین

تصویر بزرگ چهره اندیشناك او را نشان می‌دهد.

مجمعه بزرگی از عیسای مصلوب تا سقف اتاق. دوربین همان طور

که واپس می‌آید اتاق سفید پذیرایی اسقف شهر کی‌نهون و مایرنا را که در

برابر اسقف نشسته است نشان می‌دهد. میز و صندلیهای سیاه.

- آقا، ما به شما كمك خواهیم کرد، چون شایسته است که ما به

هر کاشف فرانسوی كمك کنیم، بخصوص که توصیه‌نامه هم داشته

باشد...

- عالیجناب، هیأت‌های مذهبی شما در مناطق دورافتاده قدرتی بالاتر

از قدرت دولت فرانسه دارند: واضح است که همیشه این طور نخواهد

ماند. حتی اگر فرض دست‌اندازی آلمانیها را هم نادیده بگیریم - و حال

آنکه دلایل قاطعی وجود دارد که نادیده گرفتن این فرض اشتباه است! - تازه

دست‌اندازی حکومت فرانسه تابع زیر و بم سیاستش خواهد بود. من از

فرماندار کل اختیار تام گرفته‌ام. و او از احساسات من خبر دارد: من طلبه

مدارس دینی بوده‌ام و ایمان دارم. هدف هیأت‌های مذهبی چیست؟ هدایت

روح مردم به پیشگاه خداوند. هر کمکی که آنها به من بکنند، چه کوچک

باشد و چه بزرگ، به هر حال روح من پرورده ارادت به آنهاست. جمهوری

با هر وزارت جدیدی ممکن است تغییر ایمان بدهد، اما ایمان مرد اصلزاده

تغییر نمی‌کند. عالیجناب، من جانم را به خطر انداخته‌ام. می‌خواهید دست

مرا بگیرید می‌خواهید نگیرید، تا مشیت خداوند به شما چه حکم کند. تنها

درخواست من از شما...

دوربین تصویر بزرگ چهره اسقف را که به او گوش می‌کند نشان

می‌دهد: ریش و موهای خاکستری مجعد، بینی کوچک، اندام بی‌حرکت.

۱. اشاره به جنگ فرانسه و آلمان در ۱۸۷۰-۱۸۷۱ که به شکست و

تسلیم فرانسه انجامید.

... فرستادن دستور به مقامات کلیساست؛ اما اول التماس دعا برای همه دارم.

- به شما گفتم فرزندم؛ شایسته است که ما به هر کاشف فرانسوی کمک کنیم... من الآن نامه‌ای برای هیأت به شما می‌دهم. کاری که شما به عهده گرفته‌اید کار سنگینی است. آیا این موانع را که حتی برای کشیشهای بیچاره و وحشیها، ترساننده و نگران کننده است باسانی از پیش پا برخواهید داشت؟...

- عالیجناب، دوست من حضرت اوژه^۱ برای من در باره حضرت ژرژ صحبت کرده و گفته است که او کشیشی است با قدرت کشیشهای قرون وسطی! - درست است. حضرت ژرژ یک کشیش سرباز است. وقتی که او را ببینید خودتان ملاحظه خواهید کرد: مشیت الهی چون می‌دانسته که او با مردم ساده‌دل سر و کار خواهد داشت روح او را در چهره‌اش یا بهتر بگویم در ابروهایش متجلی کرده است...

از پنجره به بیرون نگاه می‌کند: دریای چین، ماهیگیرانی که به ساحل برمی‌گردند، کشتی مایرنا که دور می‌شود.

- مردم قبایل سدانگ و بخصوص جارائسی که شما بسوی آنها می‌روید مسلماً از همه این بت پرستها ظالمترند. قتل برای آنها مایه افتخار است؛ شرط مرد شدن نوجوانها این است که بتوانند مدرکی برای اولین آدمکشی ارائه دهند. قبل از اینکه خانه‌های اشتراکی خودشان را بسازند یک برده را زنده زنده زیر تیرک اصلی بنا دفن می‌کنند...

- اگر اتحاد قبایل عملی شود باور کنید که جارائیها دیگر جرأت برده کردن مسیحیها را نخواهند داشت!

- آنها از راه برده‌فروشی و چپاول زندگی می‌کنند. بلی، مبارزه‌ای که کشیشهای ما در پیش گرفته‌اند گویی مبارزه با خود شیطان است و شیطان سلطان حقیقی این قبایل است. با وجود این...

دریای بی‌موج که درخشندگی ژرف خود را از دست داده‌است کدر و شیرینی رنگ می‌شود. شامگاه فرامی‌رسد.

... در داخل دهکده‌ها و در میان خودشان، وقتی که جنون خونخواری دست از سرشان برمی‌دارد، شریف و درستکار می‌شوند. با همدیگر نزاع نمی‌کنند مگر به خاطر بتهاشان. با دزدی آشنا نیستند و از این لحاظ خیلی از نژاد ما - که عذر نادانی هم ندارد - متمدترند! به طور غریزی به همدیگر کمک می‌کنند و گرچه زنهایشان بویی از تواضع نبرده‌اند از زنا هم مطلقاً بی‌خبرند... چقدر عجیب است و من وقتی که گزارش کشیشهایمان را در باره وحشیها می‌شنوم چقدر متأثر و متألّم می‌شوم که می‌بینم فطرت آنها به شیوه خاص خودشان شبیه فطرت همه انبای بشر است!... گویی گناه آدم ابوالبشر را با دستهای خود لمس می‌کنم و همچنین آن کوشش جانانه و هیجان انگیز - و متأسفانه گاهی هم بسیار دشوار - را می‌بینم که از زمان ظهور منجی ما تا امروز در روی زمین ادامه دارد... شاید شما واقعاً بتوانید درهای این مناطق تیره روز را به روی رحمت خداوندگار ما باز کنید و من نمی‌خواهم از حکومت این کشور بدگویی کنم که چرا باید کوشش شما را با تفقدی بیشتر از کوشش ما مورد عنایت قرار دهد...

- کار من شاید بدون خشونت عملی نباشد.

اسقف جواب نمی‌دهد.

- عالیجناب، کار بسیار بزرگی است کار کسی که می‌خواهد آدمکشی و بدبختی را از سر راه بردارد. من امشب به درگاه خداوند دعا خواهم کرد تا از افتخاری که به من بخشیده و من هرگز بر خود گمان نمی‌برده‌ام سپاسگزاری کنم.

آقای شامینادا^۱، نماینده دولت فرانسه در بین‌دین^۲، تصمیم گرفته است که پرفردا ضیافت شامی ترتیب دهد و فقط اشخاص معینی را دعوت کند: بهتر است هرکسی را به حضور مأمور ویژه‌ای که از ساپگون و با

1. Chaminade

۲. Binh-Dinh، شهری در ویتنام جنوبی و کرسی ایالتی به همین نام که بندر کی-نهنون نیز در آن ایالت است.

فرمان فرماندار کل آمده است راه ندهد. آقای شامیناد - مردی کوچک اندام با موهای جو گندمی و بسیار خوش خدمت - نوعی مرکورول معقول است. بانو ناتالی شامیناد در نوشته‌هایش نام مستعاری دارد: تالی دوسومبروز^۱. و مایرنا با دو دلی قیافه‌ای می‌گیرد که یعنی از این نکته بی‌خبر نیست. اشیای اتاق را برآورد می‌کند! نقاشیهای آنامی، مجسمه‌های چامی^۲، مجموعه‌هایی از حشرات و پروانه‌ها، مقداری کتاب. بانو شامیناد پیراهنی با گل و بوته‌های درشت به تن دارد و موهایش را لوله کرده است: نوعی سرس^۳ جاقفاده که بر اثر یائسگی و زندگی در مناطق استوایی و تنهایی پزمرده شده است. در این شهر خالی از زنهای سفید پوست، سال به سال لباس و آرایش او را به رویاهایش نزدیکتر کرده و حتی قیافه عادتش را بکلی تغییر داده است. مایرنا چون حس کرده است که صاحبخانه او را در مقام بالاتر از خود به حساب می‌آورد، رفتاری از سر لطف و محبت دارد. درباره اسقف با رعایت احتیاط و در باره فرماندار کل با لحنی حاکی از روابط صمیمانه سخن گفته است، چنانکه مأموریتش نیز شاهد این مدعاست، و اکنون می‌خواهد بداند که نزد مقامات بالا چه خدمتی می‌تواند برای آقای شامیناد انجام دهد، زیرا:

- فقط با اقدام مشترك همه فرانسویها و با همکاری دوستانه است که می‌توانیم وظیفه شریفی را که هر کدام از ما در اینجا بر عهده داریم انجام دهیم. با نظر من موافقت، خانم؟

و سخن به اینجا رسیده است که دو سال پیش، شورشیان قریب بیست و پنج هزار نفر از آنامیهای مسیحی را کشته‌اند... شامیناد می‌گوید:

- پدر روحانی شما ژرژ چند تفنگ و دو توپ کوچک داشت که صدا بیشتر از خسارت به بار آوردند... فقط پانصد نفر موئی با تیر و کمان... البته به همه کشیهای فراری که به کوهستان رسیدند پناه داد و مدت دو

1. Thalie de Sombreuse

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۴ ذیل صفحه ۴۴۴

۳. Cérés، الهه قدیم باروری در نزد اقوام و قبایل روم.

سال که در کونگ‌توم، بالای کوه، در محاصره بود مقاومت کرد... بدون نمک، بدون گنه‌گنه، بدون هیچ چیز. دوسال!... می‌دانید، او مرد بسیار شجاعی است، بله، بسیار شجاع... متنها هر قدر هم که با این کشیها نزدیک باشید هرگز نمی‌توانید «از خود آنها» بشوید...

- به نظر شما آیا در میان رؤسای قبایل آن قدر نفوذ دارند که بتوانند آنها را به ورود در اتحادی که من باید تشکیل دهم وادار کنند؟
- در هر جا که مستقر شده باشند همه کاری می‌توانند بکنند... جاهای دیگر کار مهمی از شان بر نمی‌آید...

- مقصودتان از «مستقر» چیست؟

- خیلی ساده است: اگر در دهکده‌ای يك کومه به کلیسا تبدیل شود آنها در آنجا قدرت کامل پیدا می‌کنند. فعلاً منطقه قبایل باهنا را در دست دارند... اما مشکل قبایل سدانگ و جارائی هنوز باقی است. هیأت‌های مذهبی می‌توانند در مقابل آنها تاب بیاورند، اما نمی‌توانند آنها را وادار به تسلیم کنند.

پایگاه دیگری برای عملیات نیز هست، اما آقای شامیناد ترجیح می‌دهد که از آن حرفی نزنند. سه سال پیش هنگامی که قرارداد حق قیومت فرانسه بر آنام به امضا رسید محرمانه به مأموران مقیم دستور داده شد که از هیچ فرصتی برای دست یافتن به کوهستانهای قبایل نافرمان فروگذار نکنند. و اما بهیم^۱، رئیس کونگ‌ژری^۲، از مدت‌ها پیش زمینه‌ای برای اتحاد رؤسای قبایل شرق فراهم می‌کرد، یعنی آنهایی که زمینهایشان تا مرز آنام ادامه دارد، و نزدیک بود که به نتیجه برسد. به بانگکوک رفته بود و يك روز که در کی‌نهون بود ناوگان فرانسه را دید و احترام بی حدی نسبت به نیروی نظامی فرانسه در خود حس کرد. اتحاد مورد نظر او ممکن است نیمی از منطقه واقع در میان مرز آنام و قلمرو هیأت‌های مذهبی را در بر بگیرد. و این را نمی‌توان بی‌اهمیت دانست. علت اینکه آقای شامیناد تا این لحظه سخنی در این خصوص نگفته این است که توفیق در این کار ممکن است به وجه کاملاً مؤثری موجبات ترفیع مقام او را فراهم آورد. از این

1. Phim

2. Kong-Jeri

قرار بهیم رفیق راه مایرنا نیست.

حضرت ژرژ «چیز می نویسد». این مطلب، بحث را به ادبیات می کشاند. مایرنا از بانو شامیناد خواهش می کند که چیزی بخواند. اما تالی دوسومبروز شعرهای خود را از بردارد. بلند می شود. عنوان شعر «نفرین» است: آسیایها محکوم به بدبختی و شکست خواهند خورد، چون از عشق بی خبرند:

شاهزادگان آنام که فرزندان آتشند
از تو غافلند، ای تاریکی سوزان...

مایرنا با چشمهای بسته گوش می دهد و ریش می جنباند. شراب، کنیاک، اظهارنظر... شعرهای بدتر از این را هم حاضر است تأیید کند. اما شعرهای تالی هنگامی که از زبان خدایان سخن می گوید بدک نیست، مضافاً بر اینکه سینه های برجسته ای دارد و سفیدپوست هم هست...

ای عشق، ای شادمانی! ای عشقی که در پشت پرده های
بسی دلهای سرگشته را در زیر ستارگان پاك نهفته ای!...

مایرنا می گوید:

سر تا سر قطعه تغزل زیبایی است. بخصوص «سرگشته». «دلهای سرگشته»... چقدر عجیب است که در اعماق این خاوردور دوباره بتوان صدای شعر را شنید!

مانند صومعه ها، فریادهای دراز آهنگ ماهیگیران از پنجره ها به درون می آید.

حیف که ویکتور هوگو مرده است! والا می توانستم این شب نشینی را برایش شرح دهم و بخصوص شعرهای شما را برایش بفرستم...
چاپ يك دفتر كوچك شعر در اینجا چقدر قشنگ بود... فکرش را بکنید، آقای مایرنا، اگر آلفره دو موسه توانسته بود اولین شعرهایش را در ونیز چاپ کند!...

قشنگ بود ولی خواننده نداشت، خانم. و ارزش شعرهای شما خیلی بیشتر از این گورستان پر گل است.

حیف که در اینجا رسم ادب و دلنوازی را فراموش کرده ایم... پس شما با ویکتور هوگو آشنا بوده اید، چه سعادتسی! بگویید ببینیم، آیا ویکتور هوگو به آنچه از شما تعریف می کنند شباهت داشت؟

حیلی چیزها تعریف می کنند، خانم... مثل پدر بزرگ من که به او شباهت داشت، مردی از دوره دیگر بود: مؤدب و ظریف، خوش تعارف در شامهای بزرگی که می داد، و بسیار ساده در زندگی خصوصی. آخرین خاطره ای که از او دارم مایه تفریح است و شاید کمی هم خلاف انتظار شما باشد...

نه، نه. بگویید، بگویید!

اتفاقاً بعد از یکی همان ضیافت های بزرگ شام بود. استاد صبر کرد تا اول، مهمانها از اتاق بزرگ ناهارخوری خانه اش در خیابان الوایرون بروند. تازه وارد اتاق پذیرایی شده بودیم که من متوجه شدم دستمال افتاده است. به آن دستمال خیلی علاقه داشتم، چون... یادگاری بود. پس به اتاق ناهارخوری برگشتم، چشم به زمین بود، آن را پیدا کردم و برداشتم. همینکه سرم را بلند کردم استاد را دیدم که سر جایش ایستاده است و پشتش به طرف من یعنی به طرف در است. (استاد خیلی شکم پرست بود). در این حال، از پشت سراو، احساس می کردم که انگار همه آن صندلیهای خالی و به هم ریخته را مثل صندلیهای ضیافت اشباح تماشا می کند! از جایش حرکت کرد و باز هم بدون اینکه مرا ببیند چند قدم پیش رفت و با حالتی افسرده کاسه شیرینی را مثل جام هملت برداشت. بعد آن را سر جایش گذاشت و با صدای بلند، همان صدای زیبای گیرنده و کمی شکسته، گفت: «بیشرفها! همه شیرینها را خورده اند!...» این آخرین کلماتی است که از او شنیدم.

و بانو دروئه؟ چطور؟ بگویید، بگویید!

- يك پيرزن سر تا پا سفید، بیحرکت در کنار آتش. سرطان داشت و رو به مرگ بود. همه ما او را با احترام نگاه می کردیم. در نظر ما مظهر پنجاه سال عشق بود، خانم! و شبح زیباییش هنوز به اندازه ای بود که بتواند این پنجاه سال را به شایستگی نشان دهد.

پاسخ دهید، ای دره پاک؛ پاسخ دهید، ای تنهایی،
ای طبیعت پنهاننده در بیابانی چنین زیبا:
هنگامی که ما هر دو در هیأتی بیارامیم
که شکل گور به مردگان اندیشناک می بخشد،

آیا شما این همه بی اعتنا خواهید بود
که بدانید ما خفته ایم و با عشقهایمان مرده ایم،
و آیا جشن آرام خود را همچنان ادامه خواهید داد
و همچنان لبخند خواهید زد و آواز خواهید خواند؟

هنگامی که مایرنا مشغول خواندن شعر ویکتور هوگوست،
تصویرهایی از فرانسو پوشیده از گل سرخ و گاریهای بلند در زیر بار
خوشه های غله در غروب آفتاب. اسبهای درشت، طراوت شامگاه،
دهکده های سنگی...
تا لب دریا و تا پای سلسله کوههای آنام، آواز پرشکوه تورباغه ها
در شب گرم.

تصویر نسبتاً بزرگ از تالی که بی حرکت و اندوهگین است. هنوز
حالت «دیوانه شایو» را دارد، اما به هنگام مرگ. دنباله شعر را او می
خواند:

۱. Folle de Chaillot، یکی از نمایشنامه های ژان ژیرودو (Giraudoux)،
نویسنده معاصر فرانسوی و لقب قهرمان اصلی این نمایشنامه که نامش اورلی
(Aurélië) است.

هیچ نمی خواهم بدانم که آیا گشتزاران گل خواهند داد
و بر سر کالبد آدمی چه خواهد آمد
و آیا فردا این آسمانهای پهناور
آنچه را پوشانده اند باز خواهند نمود...

- يك روز که «یادبود» را از نو می خواندم - آخر نمی دانید که
اینجا آدم چقدر کسل می شود! - متوجه شدم که این شعر به خلاف آنچه
خود آلفره دوموسه ادعا کرده پاسخی است به «المیپو» و نه به منظومه
دانته.

- نکته بسیار جالبی است! و تا حالا هیچ کس متوجه آن نشده! چرا
يك مقاله نمی نویسید؟

زن حرکتی از روی نومیدی می کند و برمی خیزد:

- اجازه می دهید؟ من باید بروم چند دستور بدهم...

دو مرد نیز به ایوان می روند و مشغول کشیدن سیگار برگ می
شوند. شاخ و برگ بلند درختان، گیاهان خزنده عمودی، قورباغه ها،
زنجره ها، موج دریا.

شامیناد: در ارتش لوار^۲، من با زنی آشنا شدم که... می دانید، آن
تنها زمانی بود که من خوشبخت بودم. ممکن بود عشق بزرگ زندگی
شود... حالا تقریباً بیست سال می گذرد... ولی زن داشتم.

مارمولکی جیغ می کشد. شامیناد صدایش را پایین می آورد:

- دیگر دیر شده بود... در این سن و سال، خیلی آرزوها را پشت سر
گذاشته ایم. اما شما آرزویی در پیش رو دارید... خوشا به حالتان...

۱. Souvenir، از آثار آلفره دوموسه، شاعر فرانسوی در قرن نوزدهم.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۱۸۸.

۳. Loire، نام طولانی ترین رود فرانسه و نیز نام ایالتی در ماسیف
سانترال که رود لوار از میان آن می گذرد. پس از شکست ناپلئون سوم در
جنگ با آلمان (سال ۱۹۷۰) از طرف جمهوری نوپایی که پیش از کمون پاریس
بوجود آمد چند ارتش برای ادامه جنگ با آلمان تشکیل شد که یکی از آنها
ارتش لوار بود.

- ولسی شما این سرزمین را اداره می کنید! من وقتی که مبارزه مطبوعاتیم را شروع کردم در فکر طلا بودم. اما بعد از آن، و بعد از ملاقاتم با اسقف شما، با خودم گفتم که برانداختن بردگی در این سرزمین که به اندازه نصف فرانسه است برای من شایسته تر است از سرنوشتی که از ده سال پیش مثل لبه شمشیر روی آن راه می روم؛ و ما این کار را با هم انجام خواهیم داد!

قورباغه های نزدیک خاموش می شوند: مایرنا صدایش را در تاریکی شب بلند کرده است. هیجان او همراه سکوت صدای منظم قورباغه ها فرو می نشیند.

- گاهی من هم این را به خودم می گویم. بله، من این سرزمین را تا آنجا که بتوانم اداره می کنم. اما حقیقت دردناک که شما هم می دانید این است که من در حکم کلانتر پلیس هستم... در اوایل، یک چیز خیلی مورد علاقه ام بود: اکتشاف سرزمینهای تازه. ولی حالا اختیار آن در دست هوثا و هانوی^۱ است... من پرروز از آمدن شما خبردار شدم. با وجود این، اگر فرصت پیدا می کردم می توانستم به شما کمک کنم... و نمی دانید که من و زنم از این آب و هوا چقدر خسته شده ایم! شما هم مواظب باشید که اسهال خونی نگیرید...
سکوت. صدای زنجره ها.

شاهیناد؛ پس همین جا مستقر شوید. باعث خوشوقتی ما خواهد شد. با هم زمینه کار را فراهم می کنیم: وقتی که شما آن بالا باشید خیلی کارها را می توانیم با هم انجام بدهیم. در خیلی چیزها می توانید به من کمک کنید، کمی برای مجموعه خودم و بیشتر برای نمایشگاهی که می خواهم

۱. Hué، از شهرهای ویتنام در ساحل آنام که در سال ۱۸۵۲ بنا شد. پایتخت امیران نگوین از امرای آنام. در سال ۱۸۸۲ به تصرف فرانسه در آمد. این شهر در سال ۱۹۶۸ در جریان جنگهای استقلال ویتنام بکلی ویران شد.

۲. Hanoi، پایتخت قدیم سلاطین تونکن. در سال ۱۸۷۳ به تصرف فرانسه در آمد و مرکز هندوچین فرانسه شد. قبل از استقلال و اتحاد ویتنام، مرکز ویتنام شمالی بود.

در سال ۱۸۸۹ ترتیب بدهم، البته اگر عملی شود.

به انتهای باغ رسیده اند. صدایی پشت سرشان فریاد می زند:

- آقای مایرنا! آیا شما با آلفره دو موسه هم آشنا بوده اید؟

تالی از عمارت بیرون می آید و طرح اندامش لحظه ای روی ایوان روشن پیدا و سپس در تاریکی شب ناپدید می شود. صدای پاشنه های کفشش بسوی آنها می آید. عاقبت به آنها ملحق می شود. غرق در رؤیاست، اما نفس نفس می زند.

- آه، موسه! او را بیشتر از هر کس دیگر دلم می خواست می دیدم...
- چقدر آرزو داشتم که من هم شاعر بودم تا زنهایی مثل شما، خانم، به یاد شیخ من باشند که لعنت شده ابدی است!... نه، از او هیچ چیز نمی دانم. اما می دانم که اگر شعرهای شما را می دید چقدر دوست می داشت! «دلهای سرگشته...»

- آیا شما شارپانتیه^۱ را می شناسید؟

- ناشر؟

- بله، ناشر آثار موسه.

- کمی. اگر مایل باشید، می توانم چند کلمه ای برایش بنویسم.

- آه، خیلی لطف می کنید!

- عطر فرانسوی شما با عطر درختها رقابت می کند...

شامیناد بازوی تالی را می گیرد. به عمارت برمی گردند.

اتفاق کار شامیناد. مایرنا یک برگ از اوراق رسمی اداری را برمی دارد و همچنان که می نویسد با صدای بلند می خواند:

آقای عزیز،

چنانکه ملاحظه می فرمایید، من از آخرین گفتگویی که با هم داشتیم بسیار دور افتاده ام! اما فقط از نظر مکان، زیرا امشب در میان مجسمه های ملتی نابود شده، بازهم صدای ادبیات فرانسه را شنیدم، فرانسه ای که در همه جا حضور

1. Charpentier.

دارد، آنهم از زبان بهترین شاعره فرانسوی در این سوی جهان، یعنی بانو تالی دوسومبروز. من اشعار او را که آرزو دارد به زیور انتشارات شما آراسته شود برایتان می‌فرستم. او به تسلطی که در قالب کلام دارد الهام هندوچینی را که جایش هنوز در شعر ما خالی است آمیخته است. اما در این باره سخن کوتاه می‌کنم: غرض از تصدیق فقط این بود که خواندن...

از شامیناد می‌پرسد:

«بخشید، عنوان دفتر اشعار بانو سومبروز چیست؟»

«نیلوفرهای سحرانگیز». من «نیلوفرهای فرانسوی» را ترجیح می‌دادم. مدتی تردید داشتیم...

... که خواندن «نیلوفرهای سحرانگیز» را به عهده زیر دستانتان نگذارید. بخوانید و بسنجید و از من تشکر کنید.

مادی داوید دو مایرنا

شامیناد می‌گوید:

«ما از لطف شما بسیار سپاسگزاریم.

«اختیار دارید. وظیفه‌ام بود.

شامیناد می‌گوید:

«گوش کنید. کار دیگری هم هست که شاید بتوانید انجام دهید. یکی از رؤسای عمده قبایل ناحیه سفلا به اسم بهیم مشغول تشکیل اتحاد سران قبایل است. او رهین منت من است، چون اداره ماکمک‌هایی به او کرده است... بهیم سواد خواندن ندارد، اما مهرها را می‌تواند تشخیص دهد و مهر مرا می‌شناسد. او را ببیند و وقتی که به مقامات بالا گزارش می‌دهد لطفاً بگویند که من به شما کمک کرده‌ام. اتحاد مورد نظر او را به نتیجه قطعی برسانید: همه چیز آماده است. این اولین قدم است و در عین حال یک پایگاه محکم. باریکه سرزمین جارائی میان سرزمین موئیهای بهیم و موئیهای هیاتهای منهبی قرار دارد...»

مایرنا روی دیوار به نقشه ایالت نگاه می‌کند:

«بی اندازه جالب توجه است!

«باید همه اینها را با دقت بیشتری بررسی کنیم. و همچنین سازماندهی کاروان شما را. گمان می‌کنم که...»

تالی وارد می‌شود. نامه را که به پایان رسیده است روی میز می‌بیند. دستهای مایرنا را در دست می‌گیرد:

«بله، بله! او حق دارد. می‌دانید چه کار باید بکنید، آقای مایرنا؟ باید همین جا مستقر شوید. اینجا برای شما راحت‌تر است از خانه رئیس حمل و نقل که البته مرد بسیار شریفی است، اما خوب!... این برای مقام و مأموریت شما مناسبتر است. ما با هم درباره شعر صحبت می‌کنیم... پس معطل نکنید، بیایید، بیایید!»

کلایک دستهایش را روی نوشته‌اش می‌گذارد. در شب گرم، ده دوازده نفر از مشتریان هتل که از مهمانی یا سینما برگشته‌اند بی‌آنکه عبورشان مزاحم پرواز پشه‌ها در اطراف چراغها شود به اتاقهای خود می‌روند. کلایک می‌گوید:

«اینجا قسمت دوم شروع می‌شود. دیگر نمی‌خوانم، چون نمی‌رسیم تمام کنیم.»

«من کاری ندارم.»

«ضمناً بعضی از صحنه‌ها هنوز کامل نشده. من خلاصه این صحنه‌ها و بعضی قسمت‌ها را برایتان نقل می‌کنم. فضا بکلی عوض می‌شود. تا اینجا سروکار ما با مستعمره نشینهای قدیمی و ملال مناطق گرمسیر و کوشن‌شین سفیدپوستها در آخر قرن نوزدهم بود. از اینجا به بعد همه چیز بی‌زمان است... خدا می‌داند که من چقدر جنگل در سینما دیده‌ام! ظاهراً دوربین مثل پیش در جنگل چرخ می‌زند. باید احساس فرورفتن در عمق جنگل را ایجاد کرد. برگهای بی‌پایان از میان درختهای بی‌پایان، اما نماها تدریجاً به هم نزدیک می‌شوند، چون بعد از سه روز آدم باید حس کند که در قعر جنگل است. گاهی روزنه‌های کوچکی از میان شاخ و برگها و گاهی هم کوهها و دره‌ها برق می‌زنند. هزارمتر پایین‌تر، آنام قرار دارد. پیشروی در جنگل مثل پیشروی در درون زمین است. همیشه کوره راه است و هرگز جاده»

نیست. داخل جنگل، همه چیز در هم می‌لولد! با شیوه‌های عادی فیلمبرداری باید این احساس را به تماشاگر داد که روزها می‌گذرند. اما از همان اول، حشرات باید همه جا باشند. دهکده‌های کاهگلی به يك کپه شته درخت شباهت دارند. دوربین که پایین می‌آید باید زالوها و قورباغه‌های بیحال تقریباً شفاف را نشان دهد. وقتی که کاروان پیش می‌رود، تماشاگر باید احساس خفقان کند. ببر يك بچه را که همراه راهنماها آمده است می‌رباید. اما باربرها قبلاً از حضور ببر خبردار می‌شوند، چون استخوانهای يك گاو میش را که بکلی از گوشت پاک شده است پیدا کرده‌اند: قفسه سینه سفید، شاخهای سیاه بلند به هم پیچیده در بالای مجموعه‌ای که حشرات روی آن وول می‌خورند. ببر خدای حشرات است. و کاروان در عین ورود به جنگل وارد دنیای موئیها نیز شده است. من اسم آن را «دنیای موئیها» می‌گذارم، زیرا مسأله فقط توحش نیست. خواهید دید.

مایرنا پیشاپیش کاروان حرکت می‌کند. در کنار او، آقای مینه، مترجم آنامی، با قیافه کودك درشت چهل ساله و با عینك دسته صدفی، و راهنمای باهنار. شب نزدیک است. گاه بگاه، يك وحشی تقریباً برهنه، تکیه داده بر نیزه، روی يك تخته سنگ سرخ. بالای سر کاروان، انبوه شاخه‌های خیزران. بالا برگهای سوزنی شفاف و بالاتر، شاخه‌های گره‌دار و بازهم بالاتر، مانند بلورهایی در اعماق اقیانوس، پنج ضلعیهای تار عنکبوت به بلندی دوطبقه ساختمان. از روی بلندترین رشته‌ها، که تارها چون پرده‌ای بر آنها آویزان است، روشنایی سرخ شفق می‌پرد. با آوای نازك شاخه‌ها که به همدیگر می‌سایند تنه‌های درختان انجمن هر شبه خود را آغاز می‌کنند. همه چیز از جنگل می‌آید و همه چیز به رویش زیر دریایی آن برمی‌گردد که، اینجا و آنجا، تنه‌های درختان پیر و خشکیده از آن سر برکشیده‌اند.

اینجا، چه پوچ باشد و چه نباشد، جادو زنده است. گاهی يك طاووس وحشی جیغ زنان می‌گذرد. راهنما می‌گوید «ما می‌ترسیم...»، زیرا طاووس

همیشه همراه ببر است. مایرنا در پشت سر این وحشی که بوی سگ خیس می‌دهد جوانی خود را سرانجام باز می‌یابد. چه سالها که در انتظار آن بوده است! این بار، با وجود آن همه سالهای مهملی که می‌بایست فراموششان کند، جوانی در دسترس اوست.

جنگل بی‌پایان می‌رسد و مزارع آغاز می‌شود، مزارع کوچکی که با بیل شخم زده‌اند. زمینها بر اثر بی‌آبی ترك خورده‌اند. راهنما آنها را با نیزه‌اش نشان می‌دهد.

- آقای مایرنا، او می‌گوید که عنکبوت حتماً خیلی بوده است. این را از روی خشکی زمینها حدس می‌زند.

- عنکبوتها اینجا لانه می‌کنند؟

راهنمای باهنار به تفصیل جواب می‌دهد.

- نه؛ می‌گوید که ترکهای زمین از بی‌آبی است. بی‌آبی در اطراف

هر دهکده وقتی است که زنا در آنجا فراوان باشد. و زنا وقتی می‌شود که عنکبوت روی رختخواب بیفتد.

- حضرت اسقف به من گفت که موئیها زنا نمی‌کنند.

- فقط در بعضی از قبیله‌ها.

- آیا راهنما واقعاً به آنچه می‌گوید اعتقاد دارد یا همین طور حرفی می‌زند؟

- می‌گوید: مگر در ولایت شما ارواح دیگری خشکسالی می‌آورند؟

- ارواح این کار را نمی‌کنند: وقتی که مدتی ابر نیاید خشکسالی می‌شود.

- می‌گوید: معلوم است، اما چرا ابر نمی‌آید؟

- چون تبخیر کافی نیست.

توضیح «تبخیر» به زبان باهناری مدتی طول می‌کشد.

- می‌گوید: خوب می‌فهمم. اما می‌گوید: چرا تبخیر کافی نیست؟

- من وقتی این را توضیح می‌دهم که بتوانم به زبان خودش حرف بزنم.

- می‌گوید: متشکرم. می‌گوید: در ولایت شما ممکن است همین طور

باشد که شما می‌گویید، اما اینجا باعث زنا عنکبوت است.

مرد آنامی ترجمه را کنار می‌گذارد:

- این مرد عاقل نیست، آقای مایرنا. او خیلی حیوان است... شاید این حرفها خرافات باشد، اما شاید هم نه...

مایرنا با دندانهای زیبایش لبخند می‌زند:

- آقای مینه، شما هم خیال می‌کنید که زنا باعث خشکسالی می‌شود؟ درختها دوباره پیدا شده‌اند: دیگر اثری از مزارع نیست. مرد آنامی با دستش حرکت میهمی می‌کند و رنجیده بنظر می‌رسد.

- وحشیها خیلی از قصبهها را باور می‌کنند، آقای مایرنا. اما خیلی چیزها را هم درباره‌ی کشاورشان باور دارند که درست است. مثلاً حیوانات را خیلی بهتر از ما می‌شناسند و حتی در شهر مایگون، که مروارید خاور دور است، فرانسویها هم افسانهها را باور کرده‌اند...

- آیا مقصودتان دین مقدس ماست؟

تصویر جمعی از روبرو: دون کیشوت و سانکوپانزا.

- اما، آقای مایرنا، من به دین مسیح مشرف شده‌ام!

- پس چه می‌گویید؟ فرانسویها در امور قابل بررسی، مهملات را باور نمی‌کنند.

- آقای مایرنا، آیا قبول دارید که تقریباً همه اروپاییها بعد از اینکه مدت کمی در مستعمرات ماندند تریاک می‌کشند؟

- ای... خلیها.

- همه اروپاییها می‌گویند که تریاک آدم را به عوالم دیگر می‌برد.

تریاک هیچ وقت آدم را به عوالم دیگر نمی‌برد. با وجود این خیلی از اروپاییها تریاک می‌کشند و همشان این حرف را می‌زنند.

مایرنا به فکر فرومی‌رود. آقای مینه ادامه می‌دهد:

- می‌گوید: خشکسالی همیشه از عنکبوتها نیست، گاهی هم از

عقربه‌است... از این بگذریم، قورباغه‌ها... چی به‌شان می‌گویید؟

قورباغه‌های درختی، بله، مگر وقتی می‌خواهد باران بیاید از نردبان‌شان بالا نمی‌روند؟

مایرنا و مرکورول و راهنما و آقای مینه برگرد آتش اردوگاه حلقه

زده‌اند. سگها با موهای راست شده و دمه‌های فرو افتاده آهسته آهسته می‌می‌غرند. مرکورول می‌گوید:

- یک لحظه پیش، حتماً بچه را ببر گرفت...

راهنما چند کلمه می‌گوید. آقای مینه ترجمه می‌کند:

- دور و بر ما پرسه می‌زند. گوش خوابانده...

صدایش را که بر اثر سوختن چوبها شنیده نمی‌شود بلندتر می‌کند:

- این بچه از اول محکوم بود. مرگ در چنگال «سرور» ارثی است.

مایرنا شانه بالا می‌اندازد. آقای مینه ادامه می‌دهد:

- من در کتابخانه سایگون در یک کتاب معتبر فرانسوی خوانده‌ام که خودکشی ارثی است... چرا مرگ به دست «سرور» ارثی نباشد، آقای مایرنا؟ همه موئیها این را می‌گویند. آنها البته خیلی حیوانند، اما میان ما آنامیها هم در مزارع این را می‌گویند...

پارس خفه سگها بلند و کوتاه و سپس خاموش می‌شود.

- آقای مایرنا، عاقلانه نیست که بگوییم او هم حیوانی مثل حیوانهای دیگر است... وقتی که آدم نمی‌داند مرده‌ها کجا می‌روند، چرا آدمهایی که او کشته است جزو خود او نشوند؟

غرغر سگها خفه‌تر و آهسته‌تر می‌شود و پیداست که تا صبح ادامه خواهد یافت. آنها با آتش حرف می‌زنند: سرهایشان خم شده است و گوشهایشان در جستجوی چیزی است.

- می‌دانید چرا همه موئیها می‌گویند «سرور» حیوان نیست؟ و تا

حدی هم ما آنامیها؟ چون او می‌تواند برای آدمها دام بگذارد.

تنوها را به درختها می‌بندند. سربازان مزدور در برابر آتشها پاس می‌دهند.

هنگامی که بیدار می‌شوند، چهل‌وسه باربر و یک سرباز مزدور فرار کرده‌اند.

صبح است. کاروان (که کوتاهتر شده است) در جنگل پیش می‌رود.

استخوانهای دیگری از جانوران. آقای مینه می‌گوید: «زبان سرور از

سوهان است. «حشره‌ها. يك دام برای انسان: درخت واژگون شده و جاده‌ای به گرد آن مثل سنجاق سر و کتاف بپر در بالای سنجاق.

فریاد، آشفتنگی، درنگ. باربران و سربازان از جا برمی‌خیزند. يك سرباز روی زمین می‌ماند. کشته شده است: يك تیر خدنگ در چشمش. با شتاب، تخت‌روانی درست می‌کنند و مرده را روی آن می‌برند. از هم اکنون یکی از بازوهایش مثل چوب خشک شده است. آقای مینه می‌گوید: - تیرهای جارائیه همیشه زهرآلود است.

تیر را بیرون نکشیده‌اند. کاروان دوباره براه می‌افتد. تصویرهای سریع زودگذر از سفر. توقف. در جنگل، همه‌همه افراد يك قبيله. سربازها نشانه می‌روند. فرستاده‌هایی می‌رسند. اینها جارائی نیستند، باهنارهای سردار پهبیمند. نیزه‌های بلند، سپرهای گرد، دشنه‌ها اریب روی شکم، گنگهای کوتاه گلناری، دستارهای دوطبقه به هم فشرده. تیر و کمان ندارند.

به دهکده وارد می‌شوند. کلبه‌ها روی چوبهای عمودی، پستانهای زیبای زنان. همه‌چیز، جز اسلحه، حکایت از زندگی آرام دهقانی می‌کند. خانه مهمانان بر دهکده مشرف است. مایرنا و سرکورول و مینه روی بالکن. مایرنا می‌رود و وقتی که برمی‌گردد يك نیمتنه نظامی آبی‌روشن پریراق و يك شلوار سفید با نوار طلایی پوشیده است. آنها روی کنده‌های چوب در برابر يك کنده خالی می‌نشینند. در اطراف آنها، مردم دهکده. جمعیت به يك پیرمرد ناتوان که مثل دیگر جنگجویان لباس پوشیده است با احترام کوچک می‌دهد. پیرمرد روی کنده خالی می‌نشیند. پهبیم است. سلام و عليك. نامه شامیناد. ترجمه.

مایرنا: بیگانه‌ها با سیامیها متحد شده‌اند. بزودی از رود مکونگ می‌گذرند و سعی می‌کنند که آبادیهای باهنارها را بگیرند. من از جانب فرماندار فرانسوی که رئیس بزرگ نماینده فرانسه در بین‌دین است پیشنهاد می‌کنم که از این آبادیها حمایت کنیم. اول به آنها يك تفنگ می‌دهیم که تمرین تیراندازی کنند. بعد طرز جنگ کردن اروپایی را به آنها یاد می‌دهیم و مسلحشان می‌کنیم. ترجمه.

پیرمرد چمباتمه نشسته و خود را در پتویی پیچیده است که نقشهای هندسی دارد و از آن فقط سر بوزینه‌وار دوست داشتنیش و زانویی که بر روی آن تکیه کرده بیرون آمده است.

- من، سردار پهبیم، رئیس ندارم. من حاضرم که با رئیس فرانسوی بین‌دین یا رئیس حاضر مذاکره کنم. اما فقط با آنها، نه با رئیسهای دیگر فرانسوی که نمی‌شناسم.

هیچ اشکالی در کار نیست!

- آیا کار ما موافق نظر مقامات کلیساست؟

البته، البته! مینه توضیح می‌دهد که هم خودش مسیحی است و هم مایرنا. ظاهراً مدتی است که سردار پهبیم نیز به دین مسیح مشرف شده است. اما اتفاقاً این‌طور نیست! کشیشها نپذیرفته‌اند.

- آقای مایرنا، سردار می‌گوید: «من به خدا و به پسر یگانه‌اش خداوندگار ما عیسی مسیح ایمان دارم. اما کشیشها می‌خواهند که من پتهایم را دور بیندازم.» آن وقت می‌گوید: «من می‌خواهم که به خداوندگارمان ایمان بیاورم، اما نمی‌خواهم که پتهایم را دور بیندازم.» این شرك است. پس کشیشها نمی‌خواهند او را غسل تعمید بدهند و او می‌گوید که آنها عاقل نیستند، ولی يك روز خواهند فهمید.

کمی سکوت. سپس گفتار پیرمرد به اینجا می‌رسد:

- آیا رئیس فرانسوی از اینها بیگاری هم می‌خواهد؟

- نه.

- خراج چطور؟

- فقط چهار دندان فیل در سال. اما سردار مایرنا از همین حالا به هر نفری يك گردنبند می‌دهد و برای دهکده يك کیلو گنه‌گنه. بله، يك کیلو. و سردار پهبیم بازهم هر وقت که لازم باشد می‌تواند از بیمارستان بین‌دین گنه‌گنه بگیرد. اما حق ندارد که آن را بفروشد.

- آیا در بین‌دین دواي رماتیسم هم داریم؟

- بله.

مقدار خراج ناچیز است، اما باهنارها هرگز به سیام خراج نداده‌اند. هنگام ادای کلمه «گنه‌گنه»، دوربین روی حلقه سرها که با دقت

گوش می دهند می چرخد: از هر دو سر یکی حالت تب و لرز دارد.

- ما باهنارها را وادار نمی کنیم که بر ایمان فیل شکار کنند؟
- نه.

- یا دخترهاشان را بدهند؟

- نه.

- آیا حاضرید به عرق برنج قسم بخوریم؟

- بله.

- اگر اهل دهکده حاضر به اتحاد شوند آیا می توانیم آنها را از

تجارت برده خلاص کنیم؟

جارائیهها هر چند وقت يك بار باهنارها را می دزدند و در لائوس می

فروشند.

- یا با جارائیهها سازش می کنیم و آنها از حمله به باهنارها دست

برمی دارند یا با آنها جنگ می کنیم: برده فروشی میان متحدهای فرانسه
قدغن است.

پیرمرد، دودل، دوباره به ابرهای درشت سفید در بالای درختان

خشکیده جنگل نگاه می کند.

- برای تعلیمات نظامی، فرانسوی می فرستیم نه آنامی؟

- بله.

مایرنا در فکر تفنگداران الجزایری است.

- تفنگها را با گلوله به آنها می دهیم؟

لابد تفنگهایی دزدیده اند و به سبب نداشتن گلوله نتوانسته اند از

آنها استفاده کنند.

- بله.

- قسم می خورید که ما را واندارید تا به بتها بی احترامی کنیم و

ارواح را به رودخانه بیندازیم؟

- بله.

- دست به ترکیب آداب و رسوم (یعنی ظاهر آ همان بتها) نمی زنیم

حتی اگر کشیشها بخوانند؟

- کشیشها چنین چیزی نخواهند خواست.

- آقای مایرنا، سردار می گوید: باید با ریش سفیدها مذاکره
کنم. و با ریش سفیدهای دهکده های مجاور. و با رؤسای بزرگ
مرده.

مایرنا می گوید:

- اگر مرده ها موافقت کردند، وقتی که اسلحه برسد بهمیم يك هفت تیر
برای آنها می برد. من هفت تیر را مثل گنه گنه به خود او می دهم.

کلایک می گوید:

- اینجا باید دقت کنیم که صحنه های جادو بسیار عادی و طبیعی
باشد. بهمیم می رود که دو کلمه با مرده ها حرف بزند همان طور که ما به
تشییع جنازه می رویم.

بازهم دوازده باربر فرار کرده اند. مرکورول شناسنامه و مدارک
سربازها را می گیرد و پیش خود نگه می دارد.

خبر می آورند که بهمیم برگشته است.

مایرنا به مارانژا، رئیس هیأت مذهبی، نامه می نویسد و از او
تعدادی مسیحی و چند فیل تقاضا می کند.

بازگشت بهمیم، شستهای پا در هوا و پاشنه ها در میان خاک، روی
يك اسب کوتاه باهناری. کاغذی را که مینه برایش ترجمه کرده بود باز
می آورد.

همه امضا کرده اند: بهمیم با يك لوزی، رئیس بزرگ با يك مربع،
دیگران با علامتهای کوچک دیگر. چهارده دهکده با قریب چهارهزار نفر
جمعیت. مایرنا در زیر نور ضعیف يك مشعل صمغی به امضاها نگاه می کند.

مایرنا به مرکورول: باید چند کلمه به شامیناد بنویسیم تا هر چه زودتر
يك گروه سرباز الجزایری به اینجا بفرستد. يك پزشک هم بفرستد!

متن قرارداد از پرده بالاتر می رود و فقط شکلهای امضا باقی می ماند.
بلافاصله به دنبال آن، يك صفحه از دفتر یادداشت ناپلئون در

بری‌ین^۱ با این عبارت: «سنت‌هالن^۲، جزیره کوچک».

چند ساعت بعد، مهمه شبانگاهی. رئیس هیأت مذهبی نیست، حضرت ژرژ است.

- متشکرم که آمدید، پدر مقدس. جناب اسقف نامه‌های هیأت را به وسیله من فرستاده.

- امیدوارم که لااقل باروبنه‌تان را از دست نداده باشید؟ نامه شما ما را سخت نگران کرد و همه برایتان دعا کردیم...

- بیشتر از نصف باربرهام را از دست دادم، اما توانستم وضع را روبراه کنم. این شامیناد ابله این قدر عرضه نداشت که آدمهای مطمئنی همراه من کند!

- آقای عزیز، تا حالا دیده نشده است که کاروانی به طور کامل به اینجا برسد...

با وجود شیوه بیان کلیسایی، تند حرف می‌زند.

- پدر مقدس، اول بفرمایید آیا هیأت مذهبی مأمور سیام خاک سیام را ترك گفته است؟

- بله، بی شك!

- با چه مقدار نیرو و نفر؟

- طبق اطلاعاتی که بدست آورده‌ایم، شانزده فیل و دویست سرباز مزدور و، مطابق معمول، يك گروه باربر... به اضافه دوسه نفر نژاد شناس اروپایی...

- آنها نژادشناس اروپایی نیستند، افسرهای آلمانی هستند.

- حتی اینجا هم!... من در چهارده سالگی در جنگ شرکت کرده‌ام

۱. Brienne، شهر کوچکی در شمال شرقی فرانسه. ناپلئون از سال ۱۷۷۹ تا سال ۱۷۸۴ در مدرسه نظام این شهر تحصیل می‌کرد. موزه ناپلئون در آنجا قرار دارد.

۲. جزیره کوچکی در اقیانوس اطلس که ناپلئون بناپارت در سال ۱۸۱۵ به آنجا تبعید شد و همانجا در سال ۱۸۲۱ درگذشت.

و بعد وارد مدرسه طلب شد. من اهل مس^۱ هستم.

چند شعله سرخ مشعل در کلبه‌های ناپیدا، زیرستارگان برجسته سفید، سوسو می‌زند.

- هیأت‌های مذهبی حق دارند که همه‌جا «خدا و میهن» را شعار خود بدانند...

- شعار ما این است: «تسلیم هرگز، تعاون همیشه». این دو شعار مکمل همدیگرند، پدر مقدس! و بدا به حال ما اگر با همه شعارهایمان نتوانیم راه این پروسیهای لعنتی را سد کنیم.

- آب و هوای این کشور زیبا بسیار ناسالم است. کشیشهایی که قبل از ما به اینجا آمده‌اند همه از تب جنگلی مرده‌اند، به استثنای حضرت مارانژ... چه پروسیها باشند و چه نباشند، گمان نمی‌کنم تا حالا هیچ گروهی به اهمیت گروه شما توانسته باشد خود را به اینجا برساند. و همین قدر که شما اینجا هستید خدای بزرگ به ما نظر لطف دارد. شاید وقت موعود رسیده باشد.

به خانه مهمانان می‌رسند. در روشنایی مشعل صمغی می‌توان چهره‌ها را تشخیص داد: چهره پدر مقدس گشاده است و چشمهای آبی روشن و ریش زردکم‌پشتی دارد. قامتش به بلندی قامت مایرناس است و ابروهای کلمانسوا^۲ وارش، چنانکه اسقف گفته بود، پرپشت است.

- پدر مقدس، می‌خواهم از شما خواهش کنم که همین الآن نامه‌هایی را که برای شخص شما فرستاده شده است بخوانید: ممکن است در آنها سوای اطلاعات من اطلاعات دیگری باشد که اگر بخواهیم همکاری کنیم به درمان بخورد.

کشیش بسته کوچکی به او می‌دهد:

- این هم عوض آن! شما برای من و برای همکارانم يك خبر بد

۱. Metz، شهری در شمال شرقی فرانسه. در جنگ فرانسه و پروس (۱۸۷۰-۱۸۷۱) نبردهای متعدد در اطراف این شهر رخ داد. پس از شکست فرانسه و خاتمه جنگ، این شهر ضمیمه آلمان شد، ولی در پایان جنگ جهانی اول (سال ۱۹۱۸) دوباره به وضع نخست خود برگشت.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۵۷

آوردید و در عین حال چندخبر خوب. به ازای این خبرهای خوب، خدای کریم به شما سوسیس مرحمت می‌کند! پروردگار گناه کوچک شکمبارگی را گناه گاه به پدران روحانی وحشیان می‌بخشد... مریدان ما خوک می‌چرانند...

شام. مایرنا مطالبی را که از پهم دستگیرش شده است به اطلاع کشیش می‌رساند.

«فلیکس فوراً در زمانی که هنوز هیچ کدام از این مسائل عملاً مطرح نبود روزی به من گفت: «دوست جوان، ما باید در آسیا دست به عمل بزنیم، اما این کار را فقط با احتیاط بسیار می‌توانیم انجام دهیم...» خوب، پدر! بیاید تا برای فرانسه کاری بکنیم، با رعایت احتیاط اما با همت استوار، مانند شهسواران واقعی! راستی یادم آمد، عجالتاً صحت امضای رؤسا را رسماً باید تصدیق کنید... تعهدات پهم چه اندازه معتبر است؟

مرکورول می‌گوید:

«پهم ادعا می‌کند که شما در موضوع مذهب نتوانسته‌اید با هم کنار بیایید.

«تنها خداست که ایمان می‌بخشد... البته پهم هیچ نظر مخالفی با احکام الهی ندارد، اما مثل اغلب مردم اینجا می‌خواهد هم مسیحی باشد و هم مشرک، و دست از بت‌هایش بر ندارد. البته ما بسیار کسان را دیده‌ایم که در راه رسیدن به خدا از او هم دورتر بوده‌اند...

و لبخند زنان به دنبال سخن خود می‌گوید:

«خداوند چنین صلاح دیده است که به کار بردن وسایل مناسب برای ارشاد خلق در راه کسب فیض بر عهده همت و پشتکار خادمانش باشد...»

در زیر کف اتاق که از چوب خیزران است، يك خوك سیاه بیدار می‌شود و آسایش مایکیناها را برهم می‌زند و بعد در میان غوغای بال و پر زدن آنها به خواب می‌رود.

درختان بسیار بلند. شبی ساده و بی‌پیرایه، شبی از شبهای دریای گسترده یا مزارع شخم زده. کشیش می‌گوید:

«زیر همین آسمان، از یکی از جاده‌های روم، پطرس حواری پابره‌نه به شهر رم رسید... فکرش را بکنید که در اینجا هیچ کلمه‌ای ندارند که به معنای «خدا» باشد. وقتی که وحشیها معنای کلمات «قادر مطلق» را فهمیدند ما قدری کمتر از سابق پیشرفت کردیم: آخر خدای مسیحیها قادر مطلق بود، اما همه می‌دیدند آنهایی که به دین مسیح مشرف شده‌اند مثل دیگران فقیر و بدبختند... اما وحشیها بچه‌های خودشان را دوست دارند، بخصوص وقتی که این بچه‌ها کوچکند. حال اگر به آنها بگویید: «مسیح آدمها را دوست دارد همان طور که تو بچه‌ات را دوست داری» متوجه مطلب می‌شوند. و از همین در می‌توانید خوشه‌های فراوان وارد انبار کنید. اما این وحشیهای بیچاره از جن خیلی می‌ترسند. بعضی از جنها خوبند و بعضی هم بد. اگر خوب باشند وحشیها می‌گویند: چه کار به کارشان داریم، آنها که به کسی آزار نمی‌رسانند. و اگر بد باشند، می‌گویند: باید آنها را تسخیر کرد... اما يك چیز را همه آنها فوراً فهمیدند: دوزخ. آخر شیطان هر جا که حاکم باشد ترس را هم با خودش می‌آورد... با کاروان شما هیچ کاری نمی‌شود کرد. همین فردا راه می‌افتیم و در کونک ژری، در جایی که مثلاً «خانه ماست بار می‌اندازیم و از باهنارهای مسیحی يك کاروان ترتیب می‌دهیم. آن وقت شما می‌توانید دست به کار بشوید و از کاروان خودتان فقط سربازها را نگه دارید. هیأت مذهبی ما سرمایه مختصری از اشیای قابل مبادله دارد که با آنها می‌توانیم مزد باربرهای جدید شما را بپردازیم.

«ما هم داریم.

«البته نماز خانه من باز هم تا سال آینده ساخته نخواهد شد! خوب، من برای فرانسه خدمت می‌کنم! آیا می‌دانید که بودجه هیأت چقدر است؟ همه‌اش ششصد و چهل پیاستر! البته درآمد مختصری هم از کشاورزی

۱. Félix Faure، رجل سیاسی فرانسه (۱۸۴۱-۱۸۹۹) که مدتی وزیر مستعمرات و نیز وزیر درباری بود و در سال ۱۸۹۵ به ریاست جمهوری سوم فرانسه انتخاب شد. مرگ ناگهانی او آشوبهایی برانگیخت.

داریم و همه کارها را به امید خدا پیش می‌بریم...
مایرنا می‌پرسد:

- پدر مقدس، ساختمان نمازخانه شما چقدر خرج برمی‌دارد؟
- آه، خیلی!... می‌دانید، من نمازخانه‌ای می‌خواهم که يك كومه نباشد. از گفتنش متأسفم، اما وحشیها وقتی خدا را بهتر می‌شناسد که ببینند جای خوبی دارد... دست کم سیصد پیاستر...
- یعنی سی سکه طلا؟ به قول خودتان، خدا مرا فرستاده است؛ اجازه بدهید که نمازخانه‌ای به او پیشکش کنم.
مایرنا بسته کوچکی از جیبش بیرون می‌کشد و به کشیش تقدیم می‌کند.

کشیش تشکر می‌کند و به اتفاق مایرنا برمی‌خیزد. هنگامی که کشیش از نردبان خانه پایین می‌رود، مرکورول بازوی مایرنا را می‌گیرد:
- چقدر برایمان مانده بود؟
- چهارصد پیاستر...

- و تو سیصد پیاستر به او می‌دهی، انگار نمی‌تواند از همین نمازخانه‌ای که دارد استفاده کند!

- خدا و اقبال با ماست، توهم فضولی نکن!

- مگر من می‌خواهم نمازخانه بسازم؟

کشیش و مایرنا در میدانی که کلبه‌ها بر گرد آن است قدم می‌زنند.
- تا حالا هیچ اروپایی از جلگه‌های بلند موئیها که میان سیام و دریاست رد نشده است... می‌شود وارد سرزمین موئیها شد بشرطی که بومیها دچار وحشت نشوند؛ یعنی با يك گروه كوچك و نه با يك ستون نظامی. همه موئیها دهکده‌هایشان را در برابر پیشروی سیامیها ترك خواهند کرد. راهنماهای موئی شما را فقط از يك دهکده به دهکده مجاور می‌رسانند. بنابراین به مجردی که هیأت مذهبی منطقه‌ای را در سر راه شکارچیهای سیامی ترك می‌کند دیگر راهنما ندارد و در جنگلهای پر از خیزران خاردار به کمک قطب نما آسان نمی‌توان پیش رفت. علاوه بر این، تیرهای جارائیهای نامرئی هست و مخصوصاً تب جنگلی.
تصویرهایی از باربر کشته شده و باربران فراری و دیوار جنگل.

- و فراموش نکنید، آقای عزیز، که شما فقط گذارتان به سرزمین جارائیها افتاده است و حال آنکه سیامیها سرتاسر آن را طس می‌کنند...
هیأت مذهبی مأمور سیام با جهل مطلق آماده سفر شده است، چون از قدم اول به میان خطرناکترین و قویترین وحشیها می‌رود.

- از آخرین نامه فور - مقصودم رئیس جمهور است - برمی‌آید که آلمان به فکر اقدام استعماری آشکار نیست...
- آلمانیها هر نقشه‌ای که در سر داشته باشند به هر حال هدف ما باید این باشد که از سدانگها سدی درست کنیم...

مایرنا فقط و فقط همان پانزده سرباز آنامی را با خود دارد که تازه اگر هم بخواهد از آنها بر ضد سیامیها استفاده کند بسی درنگ با اعتراض مقامات فرانسوی روبرو خواهد شد، زیرا مأموریت ندارد که با سیام بجنگد.

- خلاصه، پدر مقدس، من تعدادی سرباز دارم ولی اجازه ندارم که از آنها استفاده کنم. برای تجهیز قبایل سدانگ تا چه میزان می‌توانیم به باهناها متکی باشیم؟

- بدبختانه، آقای بسیار عزیز، اصلاً قبیله‌ای وجود ندارد. مخصوصاً میان سدانگها. در اینجا لهجه‌های مختلف هست و شاید هم نژادهای مختلف، نه قبیله. حتی رئیس واقعی هم نیست جز بهیم و افرادی از نوع سادت جادوگر. و این وحشیهای بیچاره قول و قرار را که امضا کرده‌اند فراموش می‌کنند یا پشت گوش می‌اندازند مگر اینکه آن قول و قرار فوراً عملی شود. همه کارها را باید دهکده به دهکده انجام داد و تازه نمازخانه باید ساخت و يك پیشنماز هم در آن گذاشت و گرنه...

- آیا نمی‌توانیم مسیحیها را تعلیم بدهیم و مسلح کنیم، اول برای اینکه شر بردگی را بکنیم و بعد برای اینکه کار تعلیم و ارشاد را به دست آنها بسپاریم؟

- چاره دیگری نداریم. ولی همینکه مسلح شدند اشکالات بزرگ بسرعت پیش خواهد آمد! در هر حال، خداوند کارساز است... اما خواهید دید که چقدر طولانی خواهد بود!

- با يك هنگ الجزایری یا يك گردان از سربازهای خارجی خیلی

طول نخواهد کشید...

چون شما با بعضی از اعضای دولت آشنا هستید باید مصرأ توجه آنها را به این نکته جلب کنید که هر گونه اقدام نظامی برای تصرف این نواحی با چه مشکلاتی روبرو خواهد شد. آنان در اوج قدرتتس خواست این نواحی را فتح کند. همچنین سیام. اما بیهوده بود. فتح بسرعت عملی خواهد شد، چون شجاعترین اقوام دهکده‌هاشان را خالی خواهند کرد. اما فورأ جنگهای چریکی در می‌گیرد و در این جنگها فقط موئیها می‌توانند موئیهای دیگر را شکست بدهند. حال اگر سربازهای کشور فاتح نتوانند از اردوگاهها پا بیرون بگذارند به چه درد می‌خورند؟ و اگر پا بیرون بگذارند بلافاصله تیرهای کوچک سمی بر سر آنها می‌بارد. اقدام برای استخراج طلا به سبک جدید؟ شاید عملی باشد. اما ساختن جاده به قیمت جان عده بسیاری تمام خواهد شد... اقدام برای کشت زمینها با روشهایی که کمتر از روشهای آنها کهنه و ابتدایی باشد چطور؟ البته در آنانم و لائوس، در مناطق آرام، زمین کم نیست... فقط بدانید که اگر به ما حمله شود باید کتاب دعايمان را به يك دست و تفنگمان را به دست دیگر بگیریم. این راه مناسبی است. و بعد از آن: احتیاط...

در نور نارنجی مشعل که هنوز در خانه مهمانان می‌سوزد می‌توان جسم سیاه خانه را مانند قبر بزرگی بفهمی نفهمی تشخیص داد. از این سر تا آن سر کوهستان، همه به خواب رفته‌اند.

کلاپیک می‌گوید:

در این قسمتها من بخصوص می‌خواهم وضع محیط و موانع موجود را به‌طور محسوس نشان دهم. سال ۱۸۸۸ است، چهار سال بعد از شکست لانگسون^۱. مسأله اصلی در قدم اول اتحاد باهناها، اعم از مسیحی و غیر مسیحی است.

مسیحیها موافقت و غیرمسیحیها از خدا می‌خواهند که از دستبرد

۱. Lang Son، شهری در ویتنام، نزدیک مرز چین. فرانسویها در سال ۱۸۸۵ در آنجا با چینیه‌ها جنگیدند و شکست خوردند.

جاراتیها خلاص شوند. کندی کار ناشی از طول جلسات مذاکره است - اما این جلسات بی‌نتیجه نیست. وانگهی تعداد افرادی که به اتحاد می‌پیوندند روبه فزونی است: کمی به این سبب که مرکورول در لباس قرمز افسران انگلیسی - که معلوم نیست پیش از آمدنش از کجا بدست آورده است - شروع به جلب‌نظر مسیحیها کرده است و بیشتر به این سبب که خبر پیشروی ستون سیامیها به این منطقه رسیده است. این ستون در سرزمین جاراتیها که ساکنانش دهکده‌ها را ترك کرده‌اند کم و بیش گم شده است و، به نظر پدر روحانی، بزودی گرفتار تب جنگلی خواهد شد. مایرنا يك دخترک سدانگ را که به بردگی افتاده است می‌بیند و می‌خرد تا بلکه او را به پدر و مادرش برگرداند. يك پرچم برای باهناها طرح می‌کند تا سپس نوبت به پرچمهای دیگر برسد. خود را به کونگ‌توم، مرکز هیأت، می‌رساند و مارائز را که بسیار سال‌خورده است می‌بیند. مارائز که در آرزوی تشکیل کشوری مسیحی است به مایرنا یاری خواهد کرد. اتباع مسیحی او با گاوآهن شخم می‌زنند و او دهکده‌ها را يك‌يك پایه‌گذاری می‌کند، اما با اصرار تذکر می‌دهد که اگر مایرنا بخواهد موئیها را به کار وادارد چقدر دشوار است. زیرا روستاییان فقط به فرمان زمین‌گوش می‌دهند. حتی پیشه‌وران (آهنگران از سدانگها هستند) فقط در وقت احساس ضرورت کار می‌کنند. محرمانتی که کارکردن را منع می‌کند فراوان است و حتی مسیحیان نیمه مسیحیند.

رفت و آمد مایرنا طولانی است و فیلم باید با چند تصویر پیاپی احساس کندی ملال‌آور و تکرار بی‌پایان مراسم را در جنگل ایجاد کند. مایرنا در «دهکده‌های مرزی» اولین سدانگها را می‌بیند که از موئیهای دیگر بلندترند و سیرهایی به شکل سکه دارند و منتظرند تا مسیح ظهور کند و فرمانروایی همه موئیها را به دست آنها بدهد. مایرنا متواضعانه به یاد پیشگویی ظهور کورتس^۱ می‌افتد. مراسم رولانگ^۲ - یعنی کشتن گاو وحشی برطبق سنت - برگزار

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۴۱۸

می‌شود. این آیین ظالمانه‌ای است که طی آن، در بعضی از دهکده‌ها، به جای گاو هنوز برده قربانی می‌کنند. کلابیک مردد است که آیا از چنین صحنه‌ای که البته خوی درندگی سدانگها را بخوبی نشان خواهد داد فیلمبرداری بکند یا نه.

- چیزی که ناراحت می‌کند این است که با این حساب باید گاوپازی اسپانیاییها را هم احقرانه بدانیم. حالا باشد تا بعد.

مجمع بزرگی از رؤسای عمده، یا کسانی که چنین شمرده می‌شوند، در پایان ماه باید در کونگک-گونگ^۱ تشکیل شود. مایرنا و کشیش بسوی این دهکده‌ها حرکت می‌کنند.

از دالسهنوی^۲، نهر «طلادار»، می‌گذرند. اکنون در سرزمین سدانگ هستند. در هر دهکده، مادرانی که کودکانشان را جاراییها دزدیده‌اند برای دیدن دخترک می‌آیند. دخترک برپتویی که باربر در هر منزلگاه او را روی آن می‌نشانند بیحرکت مانند بودای کوچکی پاها را روی هم انداخته است و هیچ نمی‌گوید.

سدانگها به گردن‌بندهایشان که از دندان ببر است طلای طبیعی آویخته‌اند، اما برای آن اهمیتی بیشتر از دندانها قایل نیستند. کاروان کوچک به کونگک-گونگ نزدیک می‌شود. کلبه‌ای پر از استخوانهای توده شده بسیار سفید: استخوانهای حیواناتی که قربانی شده‌اند. مرغان شگون در سمت فال نیک پرواز می‌کنند. با این همه، راهنمایی نیست، و در کوره‌راه رفته رفته تیرهای جنگی کاشته شده است. افراد کشیش پیشاپیش خود نوعی شن کش را آهسته روی زمین می‌کشند.

حصاری از تنه‌های بزرگ درخت که با نیهای خیزران به یکدیگر بسته شده است و دنباله آن از چپ و راست در جنگل ناپدید می‌شود. پشت حصار، فریاد بچه‌ها و غرغر خوکهای سیاه و صدای منظم پتک‌ها از سندانها: آهنگرها. آسمان گرفته است. دروازه‌ای نیست، اما سوراخ مثلثی شکلی هست که از درون آن حصار دیگری از چوبهای خیزران دیده می‌شود.

روی صفه‌ای، در طرف راست سوراخ، دو مرد نیزه‌دار، مانند دیده‌بانهایی در پشت درهای مخفی قلعه‌های جنگی، با هیكلهای سیاه بر زمینه آسمان خاکستری، فریاد می‌کشند که ورود به دهکده «حرام» است. کشیش به راهنمای سدانگ اهل کونگک-ژری، دستور می‌دهد که بگوید:

- او می‌گوید که پرنده‌های ما فال نیک زده‌اند، خودش آنها را دیده است.

نیزه‌داران دوباره فریاد می‌کشند. کشیش می‌گوید:

- به من گوش کنید: فال نیک.

آنها تکرار می‌کنند:

- فال نیک؟ خیلی عجیب است!... ولی ما در روز حرام هستیم، و خیلی هم حرام: گذشته از اینکه شما نمی‌توانید داخل شوید ما نمی‌توانیم به شما حتی برنج هم بدهیم! و بعلاوه راهنما هم نمی‌توانیم بدهیم! و بعلاوه تا دو روز دیگر هم حرام است...

چاره‌ای جز برگشتن نیست. اما کشیش باز هم گفتگو با فریاد را ادامه می‌دهد. بله، منتظرند تا به محض تمام شدن ایام حرام مجمع رؤسای سدانگ منطقه تشکیل شود. و نیز منتظرند تا رئیس بزرگ قبیله کنیونگ^۱ برسد (کشیش می‌گوید: «در آنجا رؤسای واقعی وجود دارند») که از سالها پیش لائوسیاها او را فرماندار کرده‌اند. راهنما راه دهکده مجاور را می‌شناسد: کونگک-یه^۲.

بیست دقیقه پس از ورود کاروان، اهل دهکده می‌دانند که دخترک با کاروان است. دخترک چهارزانو روی پتو نشسته و منتظر رسیدن سهم برنجش است.

طبق معمول، زنانی که کودکانشان را جاراییها ربوده‌اند یکی پس از دیگری می‌آیند تا او را ببینند. بعضی از آنها به او دست می‌مالند، حرف می‌زنند، می‌مانند.

نعره‌ها، فریادهای شادی باربران: سرانجام مادر آمده‌است! پدر را جارائیا کشته و بچه را دو سال پیش برده‌اند. نخست مادر او را نشناخته است، اما حلقه عجیبی از نخهای رنگی که دخترک در گوش دارد باعث شناسایی می‌شود (صلیب مادرم!). باربران آرام می‌گیرند. مادر در تمام این مدت پشت به ما برنا دارد. اما دخترک را در بغل گرفته است و رها نمی‌کند.

سرانجام برمی‌گردد. یک زن روستایی است با لپهای گوستالود و موهای زبر و بینی پهن: چاقتر از وحشیهای دیگر. گریه می‌کند. اشکها در همه جا چقدر به هم شبیه‌اند!

کشیش سخن او را ترجمه می‌کند:

– کی می‌خواهید از اینجا بروید؟

مایرنا می‌گوید:

– می‌توانست دست کم تشکری از من بکند!

– شما بابت بچه پول داده‌اید و مادر خیال می‌کند که او را با خودتان می‌برید. شاید هم باربرها به او گفته باشند که بچه باید به یتیم‌خانه ما برود.

به زن می‌گویند که می‌تواند بچه را ببرد. تعجب، تشکر، تعظیم. همه اهل ده می‌گریزند (بچه همچنان در آغوش مادر است)، سپس بر می‌گردند، تشکر و تعظیم می‌کنند.

اولین کسانی که آمده‌اند تا از مایرنا تشکر کنند همان چهار زنی هستند که در ماتم بچه گمشده‌شان موی سر را تراشیده‌اند و قبل از همه برای دیدن دخترک آمده بودند. اعضای کاروان این هجوم زنان تیره‌بخت را در چند دهکده دیگر هم دیده‌اند. مایرنا نخست گمان می‌کرد که آنها به جستجوی بچه خود آمده‌اند، اما اکنون می‌داند که فقط برای تماشای عبور کاروان می‌آیند.

در راه بازگشت به کونگدکونگ، منع ورود به دهکده برداشته شده است. دو جنگجو می‌آیند و کاروان را از لابلای تیرهای کاشته شده راهنمایی می‌کنند.

رؤسا فردا اینجا خواهند بود. و نیز فرماندار لائوسی. تقریباً همه دهکده‌هایی که پس از رود پکوا دیده‌ایم (و چنانکه می‌گویند، دهکده‌های دیگر هم) بر بالای تپه ساخته شده‌اند. این یکی شبه جزیره‌ای در ابرها است و بر همه دامنه‌های کوهستان که تا اقیانوس آرام کشیده شده مشرف است.

مانند بسیاری از کومه‌های کوهستانی، خانه مهمانان نیز بر لب پرتگاه ساخته شده و رو به فضای تهی گشوده است. سقف و سه دیوار آن – جای دیوار چهارم را این سوراخ پهناور رو به فضای بیکران گرفته است – با کله‌های حیوانات کشته شده «تزیین» شده است. دهکده کم و بیش مقدس بنظر می‌رسد. آیا به سبب مکان بلند آن است که سدانگها تصمیم گرفته‌اند شورای سراسر کشور در آن برگذار شود؟

رئیس از مایرنا استقبال می‌کند: سی و پنج ساله، بسیار قوی، با تنی پوشیده از لکه‌های سفید مانند سوختگی که آثار یک بیماری پوستی سابق است.

سدانگهایی را که در برابر هجوم سیامیها از دهکده‌هایشان گریخته‌اند در زمینهای بایر جا داده‌اند. اجازه ندارند که از کسی هدیه بگیرند. رؤسای هم که با همراهانشان تا این لحظه رسیده‌اند همانجا اردو زده‌اند. مایرنا مقداری اشیای خرده‌ریز به مرکورول می‌دهد که تقسیم کند. فقط زنها می‌آیند. در اثنای جنب و جوش زنها، مرکورول که نفسش تنگ شده است کتش را درمی‌آورد، بعد انگشتها را زیر بند شلوارش می‌کند و بالا و پایین می‌برد تا پاهایش باد بخورد. شلیک خنده درمی‌گیرد و مرکورول که متوجه قضیه شده است دوباره بند شلوارش را تکان می‌دهد و قهقهه به اوج می‌رسد.

وقتی که یک بطری پرنو را می‌خواهد باز کند، حرکت «در بطری بازکن» رونق تازه‌ای به بازار او می‌بخشد. سپس رخوت برطرف می‌شود. پتکی برسدانی فرود می‌آید و لحظه‌ای بعد پتکهای دیگر مانند خروسها به آن جواب می‌دهند.

مایرنا هنگام گشودن يك صندوق دیگر، تعدادی چتر کاغذی ژاپنی که به توصیه شامیناد خریده است پیدا می‌کند. مینه یکی از آنها را به رئیس لك و پیس‌دار می‌دهد و این پلنگ آن را با شادی فراوان می‌گیرد. کرکسها در پروازند. در برابر خانه مهمانان صفا می‌دهد که گوشتها را پس از قربانی برای کرکسها روی آن می‌گذارند.

سرانجام مردها یکی یکی بیدار می‌شوند. آنها قویتر و تیره‌پوست‌تر از باهنارها هستند (پوستشان به رنگ پوست کامبوجیها و مالایاییهاست، نه آنامیها) و با وجود سلاحهایشان باز هم قیافه روستایی دارند. اما روستاییهایی آدم‌کش و پای‌بند جادو.

تقسیم گنه گنه میان تب‌زده‌ها. اغلب آنها هرگز گنه نخورده‌اند، اما از وجود آن خبر دارند. آنهایی که سهم خود را گرفته‌اند ناپدید می‌شوند.

گروهی پیرمرد همراه چند جوان از راه می‌رسند. یکی از جوانها از جانب همه سخن می‌گوید. درخواستشان این است که پدر و مادرشان را جوان کنند. مینه می‌گوید:

— آخر این پیرمردها را نگاه کنید: آنها واقعاً خیلی پیرند، باور کنید! و سرانجام با یقین به اینکه مهمانها نمی‌خواهند این کار را بکنند می‌روند. اما ظاهر آ فکر می‌کنند که حق دارند.

زنی درباره مرضی که سوراخ سوراخ می‌کند (آبله) می‌پرسد. آبله بلای بزرگ اینجاست و باعث مرگ و میر يك سوم از ساکنان دهکده‌ها می‌شود. باید واکسن زد و این کار محال است، زیرا سدانگها مانند دیگر موئیها زخم واکسن را داغ بردگی می‌دانند.

باب معجزات: ناقص‌العضوها و يك چشم‌ها و کورها جمع شده‌اند. دست و پا و چشم می‌خواهند. بعد سه جذامی می‌آیند که مانند همه جذامیها ترسناکند. کشیش به آنها عرق بادرنگبویه می‌دهد. برای درمان هر دردی که نمی‌شناسد از همین نوشابه که آن را «آب امید» می‌نامد تجویز می‌کند.

به دنبال جذامیها - و گویی مانند تن واحد با آنها - گروهی از زنها منتظر ایستاده‌اند. سرانجام یکی از آنها تصمیم می‌گیرد، بسوی مایرنا می‌

آید، گوش بی‌زینت خود را ساکت به او نشان می‌دهد: نرمه گوشش پاره شده است.

چرا بغیة کوچکی نزنند؟ کشیش موافق است.

ده دوازده زن هستند. نرمه گوش همه آنها روی شانهاشان افتاده است یا دو سر آن را مثل نخ به هم گره زده‌اند.

تا ده دقیقه دیگر شب خواهد شد. باربرها به دستور کشیش بار و بنه را به کلبه‌ای که مخصوص مسافران است حمل می‌کنند. رئیس لك و پیس‌دار می‌رسد و می‌گوید که مهمانان نمی‌توانند به آن کلبه بروند و برای آنها کلبه‌ای نیست و از این حرفها. چرا؟ چونکه آنها نیمی از مردم ده را معالجه کرده‌اند؟ با دست خوش! کشیش باحالتی برآشفته شیشه شربت مسکن و یکی از بطریهای عرق افسنتین را در هوا تکان می‌دهد. مینه ترجمه می‌کند:

— اگر شما زیر قولتان بزنید من هم این دو شیشه طلسم شفا را می‌شکنم و بیماریها دوباره عود می‌کنند و نرمه‌های گوش خود بخود پاره می‌شوند و «ریشوها» دیگر نمی‌توانند کسی را معالجه کنند.

و این «دیسک‌انداز خداوند»... (کلاپیک می‌گوید: «اینجا من عین مطلب مایرنا را باز گو می‌کنم و البته جای تعجب هم نیست!») ... بی‌درنگ شیشه شراب پرنور را از روی بام خانه به درون پرتگاه پرتاب می‌کند...

رئیس مسافران را به کلبه‌شان راهنمایی می‌کند و از آنها جدا می‌شود.

از دور، در سمت دشت پهناور، آتشفهای کوچک سدانگهای فراری سوسو می‌زند. صدای شیشه‌اسب از دره برمی‌خیزد: اول يك شیشه از دور و بعد ده دوازده شیشه، هر کدام از فاصله نزدیکتر. این شیشه‌ها که

۱. زن و مرد جوان موئی به قصد خودآرایی به گوشهای سوراخ شده خود زیورهای همواره بزرگ و بزرگتر می‌آویزند که بر اثر وزن آنها نرمه‌های گوش دراز و کشیده می‌شود. پاره شدن نرمه حیثیت زن را لکه‌دار می‌سازد و آن زن محکوم به بی‌شوهری است (توضیح نویسنده).

در میان مه خفه می‌شوند و به نداهای انسانی می‌مانند گویی به شیئه اول پاسخ می‌دهند. قافله طویلی نزدیک می‌شود.

در آن سوی دهکده، توده‌های مه از ارتفاع کم می‌گذرد. آتشیهای فراریان آنها را به رنگ سرخ تیره در می‌آورد و هیكل چندکلبه و درختان بلند پیچك‌پوش و نخلها را در بخار شبانگاهی کوهستان بلند نمایان می‌سازد. هیكلهایی، ظاهر آخمیده در زیر کولبارهای سنگین، بسوی زمینهای بایر که رؤسا آنجا منتظر ایستاده‌اند بالا می‌آیند. این هجرت موربانه‌وار در برابر پیشروی سیامیها هیچ شباهتی به فرار ندارد: جنبش خاموشی است مانند رویش درختان. ندایی برمی‌خیزد، ندای موجدار کوه‌نشینان. صدای سپرهایی که نیزه بر آنها می‌کوبند، پست و دور، به گوش مایرنا می‌رسد. پسر جوانی با تیافه‌ای بسیار هوشمند و بازوها و بالاتنه‌ای نوار پیچیده از نردبان کوچک بالا می‌آید. مینه می‌گوید:

- این جادوگری است که از اجرای مراسم مذهبی می‌آید.

پسر جوان، با حالت رؤسای سرخ‌پوست، به چیزی در دور دست اشاره می‌کند:

آتشیهای دهقانان، کمی دورتر در سمت چپ، از کمرکش کوهها همچنان بسوی شرق در حرکت است، مانند شعله‌ای که گوشه کاغذی را بسوزاند و پیش رود. اما نورهایی که جادوگر نشان می‌دهد فراوان و ثابتند.

مایرنا می‌پرسد:

- اردوگاه یکی از رؤسای دعوت شده است یا سدانگهای فراری؟
همراهان رؤسای سدانگ آن‌قدر نیستند که حتی بیست مشعل روشن کنند و آتشیهای فراریان، پراکنده و دور از هم است.

- جادوگر می‌گوید: اردوی بزرگی است.

- اینها هر که باشند راه سختی در پیش دارند!

مینه لحظه‌ای در انتظار جواب می‌ماند.

- او می‌گوید: بله، اما این راه را سه روزه طی می‌کنند.

- سیامیها هستند؟ یا همان رئیس قبیله کتیونگ که قرار است

بیاید؟...

پاسخ جادوگر طولانی است. دو شستش را به پشت نوارهای زیر بغلش انداخته است - مانند مکرورول به زیر بند شلوارش - و حرف می‌زند.
- او می‌گوید: نمی‌دانم چیست، اما خیلی مهم است. در هر عمر آدم (شاید منظورش هر پنجاه سال یک بار باشد) یک نور بزرگ سرخ از مشرق پیدا می‌شود. اما از آخرین باری که نور پیدا شد خیلی وقت نمی‌گذرد... مایرنا از او می‌خواهد که حرفش را تکرار کند.

- ولی این را هم می‌گوید: هرگز سیامیها سرزمین سدانگها یا جارائیها را نگرفته‌اند و هرگز هم نخواهند گرفت. اگر بیایند می‌میرند. همین.

- این مطلب را با دقت از او بپرسید: به نظر خود او آیا مردی می‌آید که سدانگها را بر موئیهای دیگر مسلط کند؟

- می‌گوید: البته!

در سمت چپ، از خیلی دور، دو اسب دیگر شیئه می‌کشند: یک رئیس دیگر رسیده است.

مایرنا می‌پرسد:

- آدم چطور جادوگر می‌شود؟

- می‌گوید که پدرش «بوجائو» (جادوگر) بوده است. ولی ضمناً اگر کسی جادوگر باشد پیدا است.

جوان موئی حرفهای دیگری هم می‌زند.

- می‌گوید با اینکه چهره سفید و سرخ شما را نمی‌بیند، می‌داند که لیخند می‌زنید. اما باور کردن این مطلب برای او خنده‌دار است که آنچه بگذارند مرد سفید و سرخ چهره‌ای حامل قدرت برای سدانگها باشد. (خنده.)

جادوگر بی‌آنکه فرصت جواب دادن به مایرنا بدهد به او پشت می‌کند و به خیل اشباح فراری می‌پیوندد.

مایرنا از کشیش می‌پرسد:

- شما در باره آتشیها چه حدس می‌زنید؟ سیامیها هستند؟

- پناه بر خدا!...

- ظاهر آ جادوگرها با ما سخت دشمنی می‌کنند؟

– فردا فقط چند نفری از آنها می‌آیند، اما دیگران حرفهایشان را به اینها زده‌اند. آنها محافظ قدیمترین سنتها هستند. و ما اینجا برای چه کار دیگری آمده‌ایم جز خراب کردن آنچه آنها می‌خواهند حفظ کنند؟

– خوب، خوب، ولی از آنها چه کاری بر ضد ما ساخته است؟

– البته قدرت آنها بی‌نهایت نیست؛ کافی است که مردم دهکده‌ای به این نتیجه برسند که ارواح از جادوگر کناره گرفته‌اند، و آن وقت خواهید دید که جادوگر را با چه نفرت شدیدی از ده بیرون می‌اندازند و همچنین سنگریزه‌هایی را که بت پرستها ناگهان از پرستیدنشان به عنوان اجنه منصرف شده‌اند به رودخانه می‌ریزند... قصر خانوادگی ما برنا در فرانش کوته^۱ است، خودتان این را به من گفتید. حتماً شما در آن حوالی جادوگرهای روستایی را دیده‌اید؟ من گاهی تعطیلات مدرسه‌ام را نزد اقوام روستاییم در کوههای پیرنه می‌گذراندم. قبل از اینکه به مأموریت مذهبی بیایم پیش آنها برگشتم. بسیار خوب، گمان نمی‌کنم که جادوگرهای اینجا چندان تفاوتی با آنجا داشته باشند.

از اعماق دره، در پایین خانه مهمانان، بانگ فیل برمی‌خیزد. کلبه بر پرتگاه مشرف است. سدانگهای فراری فیل ندارند. آیا تا حالا چند نفر از رؤسا آمده‌اند؟

سرانجام، کشیش می‌گوید:

– اینجا من صدای حرف زدن مرده‌ها را شنیده‌ام.

– و آن وقت چه کار کردید؟

– من؟ فقط تسبیحم را گفتم و به خدا پناه بردم... آخر برای یک روح سرگردان که نباید این همه جنجال راه انداخت! می‌گویید غیرطبیعی است؟ ولی شما را به خدا، آقای عزیز، آیا خیال می‌کنید که دنیا طبیعی است؟ و تازه چه اهمیت دارد؟ وقتی که شما تا گردن در میان چیزهای غیر طبیعی فرورفته‌اید و مجبورید که اقدامی بکنید، حرف مرا بپذیرید: فقط مواظب باشید که کسی را نرنجانید و بعد هم کاری به کار غیرطبیعی

۱- Franche-Comté، یکی از ایالات قدیم مشرق فرانسه که مرکز آن شهر بزانشون است.

نداشته باشید و طوری رفتار کنید که انکار اصلاً وجود ندارد. فیلها می‌رسند؛ لابد چند نفر از رؤسای یک دهکده بزرگ آمده‌اند. فریاد فیلبانها و غرش خفه حیوانها شنیده می‌شود. هیكلهای تیره از برابر ماه می‌گذرند.

– وقتی که می‌گویم «روح سرگردان» مقصودم را بفهمید: البته من باور ندارم که مرده‌های بیچاره بتوانند حرف بزنند؛ این هم بی‌شک یکی از حقه‌های شیطان است، چون بیشتر وقایع عجیب، تا جایی که تحقیق کرده‌ایم، دور و بر مرده‌ کسانی که مسیحی شده‌اند رخ می‌دهد. اینکه شیطان گاهی سربس این وحشیهای بیچاره می‌گذارد چیزی است که من به آن یقین دارم. حتی در این مورد هم باید منطقی فکر کرد. شما حتماً می‌پذیرید که ما مطلقاً نمی‌خواهیم قصه‌های خاله‌زنکها را باور کنیم. وقتی که حضرت مارائز این هیأت را با دست خالی و فقط به امید خدا برآه انداخت نشان داد که می‌داند وضع دنیا از چه قرار است. اما در این آب و خاک، شیوه عقلانی کاری از پیش نمی‌برد! زندگی ما کشیهای بیچاره را که برای تبلیغ به اینجا آمده‌ایم ببینید. بهیم دشمن اصلی مسیحیها بود، ولی در همان دیدار اول به طور معجز... به طور وصف ناپذیری به ما وابسته شد، گویی مشیت الهی بر این قرار گرفته بود که افتخار تأسیس هیأت مذهبی برای وحشیها تابع حسابهای بشری نباشد. و حال اگر یک روز شیطان قدرت خود را بجای برساند که با صدای مرده‌ها حرف بزند چه اهمیتی دارد؟ من خودم صدای خدا را شنیده‌ام. در کونگ-ترانگ^۱ بودم. بیشتر از یک ماه بود که همکارهایم را ندیده بودم. قبل از طلوع آفتاب برآه افتادم و گم شدم. چیزی برای خوردن نداشتم. بعد از چهار ساعت راهم را پیدا کردم و دو ساعت بعد دوباره گم کردم. خواستم از جنگل میان بر بزنم. این بار میان دامهای مخصوص گراز سرگردان شدم. با توکل به مریم عذرا خودم را از مخمصه نجات دادم و راه را دوباره پیدا کردم. ساعت چهار بعدازظهر بود و از بیست ساعت پیش آب نخورده بودم. سرانجام به دهکده‌ای رسیدم و آب خواستم؛ ندادند. یک بار دیگر

1. Kong-Trang

سرگردان شدم و تا کمر در باتلاق فرو رفتم! خواستم بالای درختی بروم تا جهت یابی کنم: توانایی نداشتم. شب می‌شد. سرگردان و تنها، در میان قمریهایی که در سکوت جنگل، سکوتی که شما هم دیده‌اید، ذکر شبانه خود را می‌خواندند، غرق در عرق و گل و لای بودم... خواستم آتش روشن کنم: آتشنزنی‌ای که همراه داشتم از فندکم روشن شد، اما برگاهی را که جمع کرده بودم نتوانست روشن کند. هیچ چیز برای خوردن نداشتم، حتی يك كدوی بیابانی که میمونی جویده باشد. هیچ چیز هم برای آشامیدن نبود. و شما هم می‌دانید که سرمای کوهستان آدم را دچار چه ضعف وحشتناکی می‌کند. خلاصه، درمانده و تنها، شبیه اولین انسانهای روی زمین بودم... گفتم: «بار خدایا، در این بی‌پناهی مطلق آیا مرا لااقل قابل این می‌دانی که مبلغ مذهبی خودت بشناسی؟» و ناگهان حس کردم که فراغ بال غریبی به من دست داد. از شادی لبریز شدم. روی تنه درخت افتاده‌ای غلتیده بودم. از جا برخاستم و این سرود را سر دادم: «سپاس خداوند را همواره، از نعمتهایی که به ما ارزانی داشته است.» به گمانم در میان حلقه‌ای از کوههای پوشیده از جنگل بودم. به مجردی که این توانایی را در خود دیدم تا با صدای بلند بخوانم «سپاس خداوند را همواره» و می‌خواستم نفس تازه کنم - چون دوباره دچار ضعف شده بودم - ناگهان از همه سو، از اطراف و جوانب این خلوتکده، پژواکی برخاست و همه آفریده‌ها را ندا داد، ندایی که دیگر نه از من بلکه از صخره‌ها و درختها بود و می‌گفت: «همواره...» چشمهایم را بسته بودم و گوش می‌دادم. همینکه چشمهایم را باز کردم، فرزندم، در سیاهی شب چند نقطه درخشان دیدم: چشمهای حیواناتی بود که فرار نکرده بودند و شاید آنها هم گوش می‌دادند...

غرش فیلها که گویی صدای او را شنیده‌اند ناگهان - و این بار از فاصله بسیار نزدیک - بلند می‌شود. هیكلهائی، نامشخص چون پاره‌های مه، در میان جرینگ جرینگ خلخالها این سو و آن سو می‌دوند و کلبه‌های دراز ناپیدا روی چوبهای بلندشان جیر جیر می‌کنند.

مایرنا از جا می‌جهد. صدایی مانند صدای يك سنج عظیم که از فاصله بسیار نزدیک و لابد از خانه مهمانان برخاسته است در میان مه

بی‌پژواک گم می‌شود. سپس دو ضربه کوچک خفیفتر و نزدیکتر، و دوباره غرش سنج که دو ضربه پیشین طنین و ژرفای لازم را برای آن فراهم آورده است به گوش می‌رسد. کشیش می‌گوید:

- این تام تام جنگ است. شاید هم برای راهنمایی رؤسا در جاده‌های کوهستان باشد... ولی من گمان نمی‌کنم که... به هر حال اگر آتشی در گرفته باشد این علامت وحشت‌آوری است و ما باید از اینجا برویم. سایه‌ها در تاریکی شب بسوی خانه مهمانان می‌دوند. پاهای برهنه بی‌صدا زمین را می‌کوبند. کشیش می‌گوید:

- آنها اسلحه ندارند...

چند نفرند؟ بیشتر از آنچه در دهکده جا بگیرند. در پایین کلبه، جماعت اشباح گویی بر پلکانی پا می‌کوبند. در زیر کلبه، خوکهای سیاه که دوباره بیدار شده‌اند به غریدن می‌افتند، گویی آنها هم به صدای تام تام پاسخ می‌دهند. هنگام ساختن خانه مهمانان، که اکنون جماعت اشباح بسوی آن می‌شتابند، نخستین تیرك را در تن يك برده زنده کار گذاشته‌اند. و اگر شبانه به مایرنا و کشیش حمله شود گروه محافظ آنها کاری نمی‌تواند بکند. کشیش به زبان سدانگی فریاد می‌زند:

- چه خبر است؟

چهار پنج شبخ دونده جواب می‌دهند:

- کهانگ!

کشیش با عجله می‌گوید:

- برویم آنجا. قطعه‌هایی که می‌خوانند هرگز تصادفی انتخاب نمی‌شود.

- چه قطعه‌هایی؟

- در واقع سرودهای حماسی. بندرت آنها را می‌خوانند و امشب مسلماً بی‌سبب نیست. بیگانه‌ها، تازه رسیده‌ها، آن را ترتیب داده‌اند. باید دید که چه می‌خواهند.

این نه صدای تام تام افریقایی روی تنه خالی درخت، بلکه غرش

طبله‌های تبتی است که مه آن را تا دورترین نقطه می‌برد. کشیش و مایرنا از نردبان پایین می‌روند و کلبه را دور می‌زنند. اشباح همچنان می‌دوند و اکنون کمتر شده‌اند. در فاصلهٔ میان سکوت‌های تام‌تسام، صدای يك سرود خوان به گوش می‌رسد. کشیش می‌گوید:

- به هر حال منتظر معنای صریحی نباشید. اشارهٔ سرود، که در متن اصلی کاملاً روشن است، بی‌شک در لفافه بیان خواهد شد...

از گوشهٔ کلبه می‌گذرند. در نور مشعل‌های سرخ فام و بسر روی ایوان ناپیدای خانهٔ مهمانان، غرق شده در تاریکی و معلق بر بالای شب، چند مرد در جنب و جوشند. مایرنا همچنان که پیش می‌رود می‌بیند که هیكلی از تاریکی بیرون می‌آید و بالاتنه‌اش را به یکی از تیرهای اصلی بنا تکیه می‌دهد؛ شولایی به خود پیچیده است و بازویش را که پوشیده از دستبند است بالا می‌برد. این شب که یگانه هیكل بیرون از تاریکی است سرودی می‌خواند - سه هجای بم و سه هجای زیر - و در پایان هر بیت با دم‌زدن خشدار کسانی که زخمی بر ریه دارند بی‌آنکه تکان بخورد نفس تازه می‌کند. ناگهان دستش را به شکل سلام سربازان رومی بالا می‌برد و خاموش می‌شود. جماعت ساکت در تاریکی بسوی او پیش می‌رود. مایرنا که با زحمت نزدیک رفته است او را به طور مبهم تشخیص می‌دهد: پیر - مردی است که خود را در شولایی با نقوش هندسی پیچیده و بازویش را بالا برده و شبیه پهم است. با اینکه چشم‌هایش دیده نمی‌شود، مایرنا یقین دارد که کور است.

کشیش با صدای آهسته می‌گوید:

- یکی از رؤسای بزرگ مرده با صدای او سخن خواهد گفت.

تام‌تام خاموش شده است. زنان و رؤسای بیگانه و چارپاداران و همهٔ افراد موئی آنجا هستند. نایبنا ورد خود را آغاز می‌کند و پایان هر هجای این زبان را که طنین سنج‌واری دارد آرام فرود می‌آورد تا در مه محو شود.

کشیش بند به بند با صدای آهسته ترجمه می‌کند:

ای پسران، پای درخت یاس بروید و مرهمی را که شکست

ناپذیر می‌کند از خاك در آورید!

پای درختان موز بروید و مرهمی را که رویین تن می‌کند از خاك در آورید! تام‌تام پریان را در سنج‌های آهنین بکوبید، آن را به ریسمان بپیچید و آویزان کنید - تا باهناهای وحشت - زده بشنوند و گاومیشها را بیاورند! - تا لائوسیه‌های وحشت - زده بشنوند و فیله‌ها را بیاورند! - تا فقیران بشنوند و خوگها و سیوهای شراب برنج برای ما بیاورند...

مکت می‌کند و با لحنی که يك پرده بالاتر است ادامه می‌دهد:

سپرش را می‌جنباند - و صفحه‌های مفرغی چون دانه‌های حبوبات (کلمهٔ فرانسواز را نمی‌داند) در پوسته‌های خشک صدا می‌کنند. موها چنان روی ساق‌های پایش انبوه است که گویی آنها را حلقه کرده‌اند.

کشیش می‌گوید:

- عباراتی از زبان قدیم در آن هست که من خوب نمی‌فهمم. گویا قهرمان به دهکدهٔ مرد رباینده رسیده است و این مرد، به گمانم، برای دیدن او به ایوان کلبه‌اش می‌آید.

.. ای دوست، ای دوست، پیاده شو تا سر از تنت جدا

کنم...

- ای دوست، نمی‌توانم پیاده شوم، دست‌هایم در میان پستانهای زنت سرگردان است.

کشیش که همهٔ حواسش متوجه فهمیدن عبارت است با لحنی بی‌اعتنا ترجمه می‌کند.

- حالا قهرمان ران حریف را سوراخ کرده است و حریف ادعا کرده بود که متحد و هم‌پیمان اوست. لحن طعنه‌آمیز است، لابد خودتان می

نهمید.

چرا رانت سوراخ شده است، ای هم‌پیمان من؟ این خون چیست، ای هم‌پیمان من؟
این رنگ سرخ، شرابۀ روانداز زمان در خانۀ من است.

نایبنا، به تبع نقش هر کدام، لحن خود را تغییر می‌دهد.
کشیش می‌گوید:

- رباینده بر زمین افتاده و قهرمان پایش را روی تن او گذاشته است. رباینده امان می‌طلبد.

چرا رهایت کنم، حال که زخمی شده‌ای - حال که رانت شکسته است - حال که خونت دهکده را پر کرده است! - سرت را در کلبه خواهم افکند - آرواره‌ات را بیرون خواهم گذاشت تا مورچه‌ها بر آن هجوم برند - تو ای رئیس بزرگ خونخواره که قلبم را درآوردی و به آن سوی کوه بزرگ بردی - تو که زخم را ربودی - رانم را شکافتی - دلم را از شکم درآوردی. هیچ‌جا - آن بالا در سرزمین جارائی و آن پایین در میان باهنارها هیچ کس شبیه تو نیست. - آی بچه‌ها، آی بچه‌ها - سر او را در بالای در بنشانید و آواره‌اش را بیرون بیاورید - تا مورچه‌های درشت و ریز بر آن هجوم برند و آن را بجوند - ای هزاران پرنده، قمریان ابریشمین، ای خدمتکاران او، همه تا آخرین نفر با من بیایید!

نایبنا برای پاسخ خدمتکاران صدایش را پایین آورده است و کشیش هم با صدای آهسته‌تری ترجمه می‌کند:

چگونه می‌توانیم دنبال او نرویم؟ - ارباب ما از هم اکنون

در حال گنبدیدن است...

موئیهای پیرامون کشیش و مایرنا تکان نمی‌خورند، اما در میان تاریکی عده دیگری می‌رسند و سکون غیربشری نقال که به تیرک چسبیده است گویی در بالای سر انسانهای ناپیدا با درختان و کوه یکی شده است. مایرنا می‌گوید:

- خلاصه، انکار توجیه می‌کنند که باید تسلیم فاتح شد. گذشتی هم در کار نیست! اما مقصود از فاتح کیست؟
کشیش دوباره با عجله سخن از سر می‌گیرد:
- گفتنش مشکل است. حالا صبر کنید، صبر کنید! بعد سعی می‌کنیم مقصود را بفهمیم.

چند لحظه ساکت می‌ماند و ترجمه نمی‌کند. لحن گوینده دوباره لحن نقالی است. باد تند می‌وزد و دودهای عمودی مشعلها مانند تسمه‌های تازیانه خم می‌شوند.
کشیش، سخن گوینده را خلاصه می‌کند:

- آنهایی که چوبه گور می‌سازند بروند آن را تهیه کنند... به گمانم قهرمان مرده است. او می‌خواسته است که نور آفتاب را به زنی بگیرد. نور نپذیرفته و به او فرمان داده است که پیش از برآمدن آفتاب بگریزد. زیرا قهرمان فقط در تاریکی شب می‌تواند به زمین برگردد و اگر روشنایی بدمد زندگی او همراه شب نابود خواهد شد. قهرمان نپذیرفته و مانده است. اکنون زنی که خواهر یا به گمانم خواهر زن اوست ندبه می‌کند:

من گمان می‌کردم که تو با پیکره‌هایی برگورت خواهی مرد - و با تابوت زیبایی که در طول ماههای يك سال ساخته شده است - و اکنون تو در جاده موم سیاه مرده‌ای، تسوای شهره پریان کوهستان!

کشیش توضیح می‌دهد:

- «جاده موم سیاه» یعنی شب.

من گمان می کردم که تو در جنگ با دشمنان خواهی مرد -
من گمان می کردم که تو هنگام تصرف سرزمین رؤسای
بزرگ هلاک خواهی شد. برگرد تا دل گاوهای ما را در سینی
بخوری! - برگرد تا دل گاو میشهای ما را در کاسه بخوری! -
برگرد تا شراب برنج را در سبو بخوری! ... دیگر چهره تو
را نخواهم دید، دیگر با تو دیدار نخواهم کرد - زیرا تو
مرده ای، ای برادر کوچک...

صدای گوینده با سنگینی محکم و متین واعظانی که جمعیت را
مخاطب قرار می دهند - همان کیفیتی که امکان می دهد تا صدا از فاصله
بسیار دور فهمیده شود - لحظه به لحظه قویتر شده است. صدا اکنون تا
جنگلی که میمونهایش در میان مه خفته اند پیش می رود. کشیش می گوید:
- حالا زن قهرمان - زن واقعی او - ندبه می کند.
نابینا که همچنان به تیرک تکیه کرده است با دهانی که آشکارا باز
است به پیامبران می ماند.

مادرت به تو پند می داد و تو نمی شنیدی - پدرت به تو فرمان
می داد و تو گوش نمی کردی - تو تا وقت مرگ تنت در
نی لبک وحشی می دمیدی - آب بینی من گلدان را پر می کند -
آب چهره ام پیاله مرصع را پر می کند - من تا اشک در چشم
دارم می گریم - تا اشک در تن دارم می گریم - تو دیگر برنج
نخواهی خورد - تو دیگر آب نخواهی خورد - تو دیگر
پیچک گلدان را نخواهی چید! - گوشت گاوها و گاو میشها
دیگر گرسنگی شکمت را فرو نخواهد نشاند - و اکنون برنج
پخته من در بشقاب می خشکد - جوجه سرخ کرده در دوری
می ماند، خشکیده چون کرکس نر - من گمان می کردم که تو
در جنگ با دشمن خواهی مرد - در وقت تصرف سرزمین

جاراتیها - و تو مرده ای، تو مرده ای - فرو رفته در جاده
موم سیاه! ...

مرد سرود خوان دو دستش را به حال التماس پیش می آورد:

رؤسای منونگ^۱ را که گردنبندی از دندان ماربرگردن دارند
بخوانید - آنها را از مشرق تا مغرب احضار کنید - و شما
ای هزاران پرنده، ای قمریان رنگین بال، ای خدمتکارانم
- بیایید و ببینید، ما به جنگ می رویم!

مرد نابینا خاموش می شود - هنگام سکوت همان قدر بی حرکت است
که هنگام خواندن سرود - و تام تام جنگ غرش خود را در مه از سر می
گیرد. کشیش می گوید:
- گمان می کنم که تمام شده باشد...
موتیها شروع به حرف زدن می کنند. مایرنا می گوید:
- نتیجه اخلاقی: باید جنگید؟
- بله...

- با سیامیها یا با ما؟

- پای ما در میان نیست: ما را می توانند بیرون کنند، لازم نیست
که بجنگند.

ضربه های ریز بر سنج که در زیر یک ضربه بسیار محکم محو می شوند.
کشیش می گوید:
- بیایید برای مسافرها دعا بکنیم.

یک سنج فلزی از دور، بیرون حصار، طنین می افکند. ضربه محکم
دوباره آغاز می شود و سنج به آن جواب می دهد و دوباره تام تام جنگ
در می گیرد تا وقتی که، از سه نقطه دور اما مشخص، کاروانهای نزدیک
شونده به آن پاسخ می دهند.

- آنها هنوز در راهند؟

کشیش که لابد مشغول دعا خواندن است سرسری جواب می‌دهد:
- تمام شب راه خواهند رفت...

اکنون با ضربه‌های ریز نزدیک به هم طبل جنگ می‌کوبند، گویی طبال چوبه را رها می‌کند تا روی پوست کشیده طبل، خود بخود بالا و پایین ببرد. يك ضربه با شدت هر چه تمامتر، در سرحد تحمل‌سنج، این غرغر طبل را محو می‌کند. کوبنده طبل بزرگ این ضربه را با لحظه‌ای سکوت همراهی می‌کند، گویی منتظر است تا آخرین طنینهای آن در دل شب گم شود، سپس دوباره می‌کوبد و کلبه به لرزه در می‌آید. ضربه‌های خفه و نسبتاً نزدیک سنج از جنگل به آن پاسخ می‌دهند. صدای ضربه‌های دیگری، روشن و مشخص مانند ضربه‌های بسیار دور نقاره، به هم آمیخته یا پایپی و گاهی با زنگ شفاف، به گوش می‌رسد. هنگامی که صدای طبل جنگ برمی‌خیزد و کاروانیان منتظر می‌مانند که خاموش شود تا به آن پاسخ دهند، اسبها از اعماق شب شیهه می‌کشند. همه ساکنان سرزمین سدانگ در حال حرکتند.
از میان یکی از شکافهای بزرگ مه، ردیف آتش سیامیها چشمک می‌زند.

- همه چیز روبراه خواهد شد: دشمن موئنها البته سیامیها هستند و اتحاد قبایل قرار است که فردا عملی شود. تا امروز هنوز کسی نمی‌داند که مایرنا این توفیق ناگهانی را از کجا به دست آورد. از وعده‌هایی که داد؟ یا از اعتماد بهمیم؟ یا از افسانه ظهور مسیح سدانگ؟ یا از دعوت به اتحاد با سفیدپوستهای دور و قوی بر ضد سیامیهای نزدیک و شناخته شده؟ یا همه اینها؟ متن معاهده تا حالا چندبار چاپ و منتشر شده است. خیلی سخاوتمندانه است. مایرنا فقط بهره‌برداری از زمینهای طلاخیز را به خود اختصاص می‌دهد.

کلایک پوشه را که فصلهای ناخوانده‌ای در آن هست می‌بندد.

- اینجا می‌بینید که من سرم را زیر می‌اندازم. به قسمت بی‌آستین جامه زیبایم رسیده‌ام! هیچ چیز نوشته نشده است: اوراتی که می‌بینید مربوط

به شرح بازگشت مایرنا به پاریس است. حالا حکومت او شروع می‌شود. برها، قصاب دستمال!

سپس این مطالب را بدون دلقک‌بازی تصریح می‌کند:

همه سلطنت مایرنا را باور کرده‌اند، چون مطابق يك افسانه رایج بوده است. اما هیچ‌کس، جز مبلغان مذهبی، سدانگها را نمی‌شناخت. ماجراجویانی که می‌خواستند از سرزمین آنها بگذرند، همه کشته شده بودند و بعد اودندهال^۱ سیاستمدار هم با وجود يك گروه محافظ به همین سرنوشت دچار شد. سلطنت مایرنا، که شش ماه دوام داشت، با نخستین «امضاها»، با نخستین پیمانهای قیمومت شروع می‌شود. هنگامی که مایرنا افسانه را شرح می‌دهد، کلایک باید از آن فیلم بردارد، اما به موازات آن حقیقت را هم باید نشان دهد.

- نظر شما چیست، قاب دستمال؟ می‌گویید کلسی گویی بس است؟ مثال می‌خواهید! حق دارید، دوست عزیز. پس این هم مثال: معشوقه جامی مایرنا^۲ آنجا بر اثر سقط جنین مرده است و مایرنا واقعاً به سرش زده است که جنازه او را زیر برجهای سلطنتی سلسله می‌سوزانند. با عده کثیری از جنگجویان براه می‌افتد. اما بعد از يك هفته، همراهانش يك يك متفرق می‌شوند و مایرنا فقط با ده دوازده نفر در وسط جنگل باقی می‌ماند. تصمیم می‌گیرد که جنازه را همانجا خاک کند و برگردد. وقتی که مایرنا مشغول شرح این ماجراست، من می‌خواهم تصاویر مراسم تدفین سلطنتی را به همان صورتی که در ذهن او می‌گذرد روی پرده بیاورم و همچنین خود او و آخرین نفراتش را با بیلهایشان و جنگل بی‌پایان و صلیبی که از دوشاخه درخت و يك تکه طناب درست شده است.

اما فیلمبرداری از دوران سلطنت او دشوار است، چون چنین چیزی وجود عینی ندارد و ناچار در تخیل مایرنا و تصورات شنوندگانش می‌گذرد. پس کلایک باید وقایع این شش ماه را با حرکت سریع نشان دهد و محیط بومی را بدون خیالپردازی و داستان‌سازی مجسم کند. خلاصه،

1. Odend'hal

۲. برای توضیح، رجوع شود به متن صفحه ۴۴۴

نوعی گزارشگری غیرمتعارف است و به همین سبب تا کنون تقریباً چیزی ننوشته است. به چیزی امید دارد که هیچ منطقی نمی‌تواند آن را پیش‌بینی کند، به امر نامنتظری که دوربین فیلمبرداری را به خود بخواند. شاید نیاز به سه مجلس مذاکره با بومیان باشد تا سفر دور و دراز از میان دهکده‌ها را القا کند. مجلس مذاکره بومیان هنوز هم هست و باید از مجالس متفاوت فیلم بگیرد. مثلاً هیکل گور مانند خانه‌های مهمانان در میان قبایل باهاتر تضاد شدیدی با کلبه‌های دراز قبایل سدانگ دارد. به جانوران و گیاهان و شاید پاره‌ای از آداب و رسوم امید بسته است. «اما نه مراسم قربانی گاومیش. هدف من تهیه یک فیلم مستند است، نه گزارش گونه‌ای به شیوه مردم‌نگاری! خلاصه، تا همین جایش هم گرفتاریهایمان کم نیست.» جنگل نمناک، حشرات، تار عنکبوت‌های غول‌آسا، شب سبز: دوربین با در آمیختن تصویرها و متصل کردن تصویرکوه به فضای بیکران همراه با روزنه‌های نور در شاخ و برگ‌های جنگل باید همه اینها را نشان دهد. هر چه بالاتر برویم هوا سردتر می‌شود و جنگل بیشتر حالت فرانسوی پیدا می‌کند. اما جنگل ابداً جنگل فرانسوی نیست! و باید از شاخ و برگ‌های تقریباً معمولی برگرد بدنهای برهنه و جانوران بزرگ و کلبه‌ها و بخصوص دهکده‌های مردگان خیلی استفاده کرد. «شما این دهکده‌ها را دیده‌اید: نرده‌های بلند از تنه درخت و در بالای آنها بت‌های گریان و صورتک‌های بسیار بزرگ. دلم می‌خواهد احساس محیط بومی را با یک منظره بسیار عادی و روی هم‌رفته مبتذل ایجاد کنم و از آن منظره کابوس‌واری در بیاورم که به اندازه گورستان پرلاشزا طبیعی باشد و در تقابل با آن، یک پیرمرد کم و بیش برهنه را نشان دهم که دست‌هایش را روی ابزار شخم‌زنی خود گذاشته است به همان شکل که دهقانهای ما دست‌هایشان را روی دسته بیل خود می‌گذارند.»

مه باید در بیشتر جاها باشد (مه بر روی دشتهای بلند، چنانکه گرما بر روی کرانه‌های دریا)، پاره ابرهای کوچکی که مانند چارپایان گیج پرسه بزنند. بخصوص باید خوب حالی کرد که این آدم‌ها روستاییند، بت‌های

کوناگون دارند، زایمان زنانشان را به دست جادوگران می‌سپارند، جادوگران بیحرکت شبها سروده‌های حماسی می‌خوانند، اما زندگی عبارت است از دهکده و مزرعه و چارپایان. در عین حال این آدم‌های ابتدایی نباید آدم‌هایی سطحی معرفی شوند. ترانه‌های حماسی باید جنبه عمیق روحیه آنها را - که همیشه همراه حوادث زندگی مایرنا خواهد بود - القا کند. «خلاصه آنچه من باید نشان دهم یک حماسه پوچ است، بی‌حرف! اما به هر حال، حماسه است. بنابراین قصه‌پردازی نیست، بلکه فضای فوق طبیعی است. دهکده‌ها را درست بیاد نمی‌آورم. باید به آنجا برگردم. با آنچه در تخیل نمی‌گنجد، اما در واقعیت فراوان است، می‌توان به قلمرو غیرعادی دست یافت. وقتی که گذارم به آن نواحی افتاد، بیشترین چیزی که باعث شد تا احساس کنم که در زمان، در ناشناخته غوطه می‌خورم پاکیزگی کلبه‌ها بود.»

به قول خودش، بخصوص از این لحاظ باید دنبال جنبه فوق طبیعی بگردد که بیشترین صحنه‌های ضروری فیلم اصلاً نمی‌توانند آن را بیان کنند. سهل است، حتی باید آن را از این صحنه‌ها کنار بگذارد. به هر حال، از جنگ تن به تن مایرنا با سادت‌آتشین یا از صحنه شکار فیل که مایرنا در آن از کنار مرگ گذشت نمی‌تواند صرف‌نظر کند.

علت جنگ تن به تن نسبتاً روشن است. تصویری که مایرنا درباره پیروزی داشت ناشی از روحیه خیال‌پروری و نظامیگری او بود و فکر اینکه در یک جنگ تن به تن با جادوگر بزرگ مقابله کند ظاهراً مفتونش کرد. سادت‌آتشین - بنا به دلایل دیگر - لابد با خود فکر کرده است که از جنگ چاره‌ای نیست. جارائیه‌ها هیچ سفیدپوست دیگری جز مبلغان مذهبی ندیده بودند. اتفاقاً وجود همین مبلغان است که کلایک را در توضیح ماجرا دچار تشویش می‌کند: آیا نمی‌توانستند مانع جنگ شوند؟ البته هنوز عده معتابیهی از موئیها را به دین مسیح ارشاد نکرده بودند و سادت‌ظاهر آ از آنها نفرت داشت - امان از دست رقیب! - و از مایرنا کاملاً بر می‌آید که به پشتگرمی مهارتش و طول شمشیرش - شمشیر گروهبان سواره نظام - به آنها اعتنا نکرده باشد. و چه بسا فکر اینکه «این مرد پیروان سادت آتشین را از قید رقیبت آزاد کرد و سپس در جنگ تن به تن به دست او

کشته شده» نیز برایش وسوسه انگیز بوده است.

این پیکار، مانند همه پیکارهایی که کم و بیش جنبه آیینی دارند، ظاهراً به يك صحنه گاوبازی شباهت داشت. فیلمبرداری آن آسان است: شمشیر-بازی هنوز هم در سرزمین موئیها رواج دارد. شمشیربازی مجللی است از نوع آنچه در نمایشهای چینی دیده می‌شود. در ته صحنه باید حصار دهکده مردگان را با بتهای شاخدارش، یا یکی از کلبه‌های کوچک را نشان داد که پناهگاه اجنه است؛ چه بسا ارواح مردگان. بر این زمینه، سادت که تقریباً برهنه است رقص وحشی خود را آغاز می‌کند و بر زمینه مه، مایرنا دقت «مستیمی» دارد مانند شمشیر درازی که در برابر خود گرفته است. يك نمای بزرگ از دست و بازوی برهنه‌ای که شمشیر را نگه داشته است. مایرنا خوب می‌داند که نباید حریف را بکشد. «شمشیر-بازی را من برای فیلم کمی یادگرفتم.» مایرنا باید يك ضربه ساختگی را با يك ضربه کاری تمام کند. شیوه شمشیر بازی سادت را می‌توان مفهوم کرد، زیرا دیدگاه دوربین، در این قسمت، جهت نگاه مایرناست. چند تصویر با «حرکت کند»، جمعاً به مدت يك دقیقه و نه بیشتر، صحنه را قابل فهم می‌سازد. شمشیر در دو نوبت به تن مایرنا اصابت می‌کند و در یکی از آنها دو دکمه از نیمتنه‌اش کنده می‌شود و خون بیرون می‌جهد: سادت ضربه‌هایش را با لبه تیز شمشیر می‌زند. مایرنا اکنون خود را در پناه بازوی کشیده‌اش قرار داده است. ناگهان غافلگیر می‌کند و وضع دفاعی خود را تغییر می‌دهد و با نوک شمشیر سرتاسر ساعد حریف را می‌شکافد. شمشیر از دست سادت می‌افتد. زخم عمقی است و خون فوران می‌کند. گروه کوچک همراهان مایرنا برای سادت مراسم احترام به جا می‌آورند. یکی از کشیشان زخم او را می‌بندد. تماشاگران نه شوقی نشان می‌دهند و نه خصومتی. فقط یکی از محرمان شکسته شده است، همین.

کلایک نمی‌داند که با جنگ میان قبایل چه کند. به عقیده او چنین جنگی رخ نداده است، زیرا یا کشیشان نخواسته‌اند که مسیحیت بومیان حاصل جنگ باشد، یا مایرنا سرزمین موئیها را خیلی زود ترك گفته است. اما مسلماً مقدمات جنگ را فراهم کرده بود، زیرا تصویر اعلایی که از پادشاهی در ذهن خود می‌ساخت تصویر يك رئیس فاتح بود. ولی پیروزی

مردان مسلح به تفنگ بر مردان مسلح به نیزه چه چیز جالب توجهی برای فیلمبرداری می‌تواند داشته باشد؟

در عوض، از صحنه‌های شکار فیل که با دبدبه و کبکبه صورت می‌گرفت استفاده بسیار می‌توان کرد. مایرنا خوب تیراندازی می‌کند، تپانچه‌اش بی‌نظیر است و پوک‌های خالی آن زیور خوبی برای لوله‌های چپق و وافور است. این بار تصمیم گرفته است که او هم با نیزه شکار کند. اینجا کلایک سه تصویر در نظر دارد: اول فیل که با خرطوم افراشته هجوم می‌آورد (عکسبرداری از زیر)؛ دوم مرد سدانگ که در پناه نیزه‌اش خود را روی تن اقتاده مایرنا می‌افکند؛ سوم «بزرگ نما»یی از پای فیل بصورتی که مایرنا در يك متری بالای سر خود می‌بیند. هیکل شتابنده حیوان که ناگهان نیزه آن را متوقف می‌کند و نوسانهایش (بخصوص، توقف ناگهانش) می‌تواند تصاویر بسیار گیرایی بدست دهد. در اثباتی که فیل روی نیزه سدانگ جانباز پیچ و تاب می‌خورد مایرنا خود را بیرون می‌کشد، تفنگش را از دست تفنگدار موئی می‌گیرد و آتش می‌کند. حیوان که تا آن لحظه روی نیزه در نوسان است به پهلو می‌غلتد.

سرانجام، بدون هیچ گونه طنز، صحنه‌ای می‌آید از نوع صحنه‌های «نیلونگن» با پنج شش جنگجوی تقریباً برهنه (مایرنا به ننگ مردی که جانش را نجات داده است مدالی با نقش پای فیل می‌آویزد)، بر زمینه سلسله جبال آنام: «من به نام نیاگان و به نام جنگجویانی که در آینده خواهند آمد تو را به مقام قهرمان دلاوری قوم سدانگ منصوب می‌کنم.»

و این شاید آخرین تصویر از سرزمین موئیها باشد.

کلایک می‌خواهد آن را به صحنه دیگری که نوشته شده است و در

۱. Nibelungen، در افسانه‌های آلمانی و اسکاندیناویایی، کوتوله‌هایی که در زیر زمین زندگی می‌کنند و مالک همه معادن و ذخایر زیر زمینند. زیگفرید با آنها می‌جنگد و شاهشان را می‌کشد. واگنر، موسیقیدان آلمانی، با الهام از این افسانه اپرایی ساخته است به نام «حلقه نیلونگن» که از چهار قسمت تشکیل شده است: طلای رایین، والکیری، زیگفرید، غروب خدایان.

خانه شامیناد می گذرد متصل کند:

تالی مشغول طرح لوازم يك صحنه آرایش دلکش خیالی است برای مجلس رقصی که در پاریس جریان دارد. در این هنگام، شامیناد او را به دفترش می خواند - و این کاری است که هرگز نکرده است. يك ورق کاغذ که متن تلگرافی است به دست او می دهد:

«مایرنا مأمودیت رسمی نداد. عملیاتش را انکاد کنید و حتی اقدامات انضباطی انجام دهید.»

شامیناد از جای خود برمی خیزد و در اتاق قدم می زند.
- این یعنی چه! آخر از شما می پرسم این یعنی چه! چی را انکار کنم! آخر، بدبختیهای بی شعور، مگر من از کارهایش خبر دارم! شما به من دستور دادید که قافله ای برای راه بیندازم، طبق دستور شما او را به مناطق نامعلوم فرستادم و حالا که معلوم نیست کجا گم و گور شده... توی يك انبار کاه دنبال سوزن بگردم! برای مقابله با خشک سالی اقدامات انضباطی انجام بدهم! بی شعورها، احمقها!

تالی با صدای آهسته می گوید:

- اگر از دریا دور بشویم، در ظرف شش ماه تب و اسهال خونی

می گیریم.

شامیناد در حال تکان دادن کاغذ آبی فریاد می زند:

- آن هم با تلگراف!... تلگراف! برای اینکه زودتر برسد!

- ولی من اگر از دریا دور بشوم، وقتی که به فرانسه برگردم يك پیر زن شده ام! يك پیر زن! و مگر ما چه کار کرده ایم که باید به این عقوبت گرفتار شویم! چه کار...

چیزی به نظرش می رسد و ناگهان صدای طبیعی خود را بازمی یابد و زمزمه می کند:

- شاید مرده باشد...

- حالا وضع آنجا کمی سالمتر شده است. کشیشهای قدیم تقریباً

همه شان از تب می مردند؛ اما اینها تاب می آورند...

در باره علل قطع رابطه فرمانداری کل با مایرنا خیلی تحقیق کرده اند. فرضیه کلاپیک شاید بیشتر از فرضیه های دیگر مقرون به حقیقت باشد:

به دنبال تخلیه دهکده های سدانگ و شیوع بیماریها و شاید انتشار این خبر که بعضی از موئیها صاحب تفنگ شده اند، هیأت مأمور سیام، خواه افسراد آلمانی در آن رخنه کرده یا نکرده بودند، به بانگکوک بازگشت. در این میان، کنستان نیز از فرمانداری کل هندوچین کناره گرفت. چون نفوذ در مناطق دورافتاده قبایل موئی دیگر جزو مسائل روز نبود، جانشین کنستان که در عین حال با کلیسایان عناد می ورزید با همان فراغ خاطری که سلفش مایرنا را فرستاده بود او را رها کرد. بنابراین هر نوع قضاوتی که در باره اعمال مایرنا شده باشد باری قطع رابطه ظاهر آ معلول این اعمال نبوده بلکه نتیجه مقتضیات دوره ای بوده است که در آن، بر اثر تیرگی روابط با آلمان، فرماندار جدید محتاطانه تر از کنستان عمل می کرده و در عین حال به مأموران غیر رسمی نظر خوشی نداشته است. کنستان وزیر کشور شده بود.

کلاپیک ادامه می دهد:

- مایرنا نمی توانست از کشیشها جدا شود، چون لهجه های محلی را نمی دانست و سربازهایی که تربیت کرده بود مسیحی بودند. کشیشها احتمالاً دستور مقامات کلیسا را اجرا می کردند و این مقامات به درگیری با دولت فرانسه بر سر سلطان نشین سدانگ اهمیت نمی دادند. کشیشها با جنگ واقعی میان قبایل، یعنی با تصرف نظامی سرزمین جاراییها که، در صورت وقوع، بسیار بیشتر از پیکارهای موضعی طول می کشید مخالف بودند. و با اتحادیه قبایل که، دست کم به صورت ظاهر، تشکیل شده بود چه می بایست بکنند؟ مایرنا آشنا به مملکت داری نبود. اگر او را از جنگ منع می کردند نمی توانست رسم بردگی را براندازد. دیگر میل نداشت که جوینده طلا باشد و در نتیجه نمی توانست اتباعش را به کار وادارد. پس می بایست بهره برداری از منابع زمینی و زیر زمینی را پیشنهاد کند و کارگر از خارج بیاورد! اما مبلغان مذهبی موافقت نمی کردند.

اداره مرکزی شرکتهای بزرگ، صاحب امتیاز اراضی مستعمرات، در پاریس بود. قوانین حقوقی مربوط به مستعمرات فقط برای وزارت مستعمرات اعتبار داشت و شاید، به ضرورت، برای شرکتهای بزرگ خارجی. و کرسی سلطان نشین مایرنا دیگر کونگتوم نبود، بلکه میدان اوپرا^۱ بود. از این رو به فرانسه بازگشت.

برای تالی دوشامیناد فاجعه‌ای به بار نیامد. هنگامی که گذار مایرنا دوباره به کی‌نهون افتاد، شامیناد مأمور هانوی شده بود.

از همان آغاز، شکست به سراغش می‌آید. وزارت مستعمرات او را از ایادی کشیشها بحساب می‌آورد. سرزمین موئیها شاید مورد نظر آلمان یا انگلستان باشد، اما نه با واسطه مایرنا. سیام هم دور است. اما روزنامه‌ها، در برابر روحیه پست میزنشینی و قرطاس‌بازی ادارات، از ماجراجوی ستایش‌انگیزی که می‌خواهد هندوچین دیگری به فرانسه بدهد تجلیل می‌کنند. «شورش اهل قلم» تازه پایان رسیده است... هر چه مایرنا خود را با ناتوانی بیشتری روبرو می‌بیند افسانه او بیشتر اوج می‌گیرد. بزودی شمع محافل پاریس می‌شود.

کلایک می‌خواهد این قسمت را با یک سلسله تصویر از پاریس سال ۱۸۹۰ بسازد: کافه‌ها، درشکه‌ها، مردان کلاه به سر در رستورانها و تماشاخانه‌ها، دستکشهای بلند زنان و، در پایان، کاباره مولن‌روژ و رقص هیجان‌آلود «کن‌کن» که با ورود مایرنا در میان کف‌زدن حضار متوقف می‌شود و رقاصه‌ها هجوم می‌آورند تا به او گل بدهند.

در مجلس نمایندگان ورق برمی‌گردد. مایرنا با لباس ژنرال مناطق گرمسیر، بنا به روایت افسانه، در جایگاه سفرا و نمایندگان خارجی نشسته است. (باید ترتیبی بدهیم برای بازسازی جلسه ۱۸ مارس که لابد جلسه‌ای بسیار دیدنی بوده چون مایرنا آن را انتخاب کرده است.) در اثنایی که کلمانسو^۲ با ژول‌فری^۳ در می‌افتد، یا بالعکس، یک مأمور تشریفات با

۱. Place de l'Opéra، یکی از میدانهای پاریس

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۵۷.

۳. Jules Ferry، روزنامه‌نگار و سیاستمدار فرانسوی (۱۸۳۲-۱۸۹۳) ←

زنجیر مخصوص که به خود آویخته است، همراه دو بازرس پلیس، به مایرنا نزدیک می‌شود و با صدای آهسته می‌گوید: «آقا، رئیس مجلس از شما خواهش می‌کند که این جایگاه را ترك کنید و به جایگاه تماشاگران عادی بروید.» مایرنا با تحقیر لبخند می‌زند و از مجلس بیرون می‌رود.

— می‌شود چند صحنه دیگر از همین نوع در کاباره تابارن^۱ یا مولن‌روژ تهیه کرد. به مقدار متناهی کاغذ ماریچ و زورق احتیاج دارم. صحنه‌ای هست که قهرمان واقعیش تولوز لوترک^۲ است و من بدم نمی‌آید که آن را هم تهیه کنم. در گوشه کوچهای نزدیک رامور^۳ یا مولن‌روژ یا یکی دیگر از همین عشرتکده‌های شبانه، یک گلفروش بد ترکیب دسته‌گلی به طرف او دراز می‌کند. دسته گل را می‌گیرد و بهایش را می‌پردازد و می‌گوید: «متشکرم، خانم. — خانم؟ شما یا شاهزاده‌اید یا هنرمند. — من شاهم.» راستی می‌دانید که پیش از جنگ، مدیر کاباره تابارن کی بود؟ دوبو،^۴ بله، همان کاریکاتوریستی که زندهای گنده خپله و مردهای آب زیرکاه ریزه می‌کشید و بعد از ظهرها می‌نشست و چشمهایش را با تماشای جمال دلبران جلا می‌داد. راستش را بخواهید، این دروغ است، کس دیگری است که فقط شباهت اسمی با او دارد. اما همین‌طور بهتر است. بی‌حرف! خلاصه، کاغذهای زورق. تمام این قسمت را می‌شود با آهنگ سریع نشان داد، مانند صحنه‌های امضای معاهده در سرزمین موئیها. تا برسیم

← که مخالف حکومت ناپلئون سوم بود و پس از سقوط او و شکست کمون پاریس چند بار وزیر و دوبار هم نخست‌وزیر فرانسه شد. پس از مساجرای شکست لانگسون (رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۴۸۲) مجبور به استعفا شد و مردم به او لقب «فری تونکن» دادند.

1. Tabarin

۲. Toulouse Lautrec، نقاش و طراح فرانسوی (۱۸۶۴-۱۹۰۱) که مقداری از نقاشیهایش را در کاباره مولن‌روژ و از رقاصه‌های آن کشیده است.

۳. Rat Mort = موش مرده

۴. Albert Dubout، طراح و کاریکاتورساز فرانسوی (متولد ۱۹۰۵) که گذشته از کاریکاتورهای فراوان در باره زندگی روزمره، آثار رابله و ویلون را هم مصور کرده است.

به صحنه اصلی که کاباره رامور است.

میدان بلانش^۱: میزهای کافه‌ها در پیاده‌روها، شب زنده‌داران، گل‌فروشان. کاباره مولن‌روژ همان وقت هم وجود دارد و پره‌های آسیابش می‌چرخد. سردر نورانی کاباره رامور. پایین دامن یک پیراهن شب و یک لباس مردانه که از پلکانی پوشیده از مخمل گلناری بالا می‌روند. دوربین بسوی صدای موسیقی کولی پیش می‌رود. تالار طبقه اول. می‌رقصند. دوروبر مایرنا - با لباس رسمی، مزین به نشان سلطنتی «دلوری» - فقط مردان هستند، عده‌ای خوش‌پوش و عده‌ای هم قلندروار. شامپانی. بر سر میزهای دیگر، زنان با پلکهای بنفش.

- در همین ساعت، در سرزمین سدانگ، سرهنگ مرکورول، ملقب به دوک کونگ‌توم، با لباس نظامی، و آقای مینه، مترجم ابله، با سیگارهای برگشان که در میان مه سرخی می‌زنند در کونگ-ژرانگ بصورتی که جلب توجه نکنند قدم می‌زنند، درست مانند یک جفت فیل که بخواهند در میدان بلانش قدم بزنند. سرهنگ مرکورول، که آن موقع سروان بود، خونخوارترین سردار دشمن یعنی ده-تهام^۲ را دستگیر کرده است. مایرنا می‌گوید: «رقاصکهای پشت میز نشین مجلس که حضور مرا در جایگاه سفرای خارجی گستاخی می‌دانند همین عرضه را داشتند که به او فقط یک نشان افتخار بدهند!»

کلاپیک می‌گوید:

- اینجا باید دقیقاً بررسی کرد که به کمک مونتاژ چطور می‌توانیم در لابلای تصاویری از رامور (که البته مشکل نیست) تصاویری بکنجانیم از آنچه در بیرون می‌گذرد (که کمی مشکل است) و آنچه مایرنا شرح می‌دهد و آنچه به واقع اتفاق افتاده است. مسلم است که در سراسر فیلم، مایرنا دروغ می‌گوید: اما نه همیشه، یا دست کم نه همیشه بی‌ملاحظه. و می‌توانیم این را نتوانم برسانم مگر با مقداری مبالغه در حرکات هنرپیشه.

1. Place Blanche

2. Dé-Tham

مثلاً (برای خشنودی خاطر شما، آقای قصاب دستمال!) مایرنا همان قدر فلیکس فور^۱ را می‌شناسد که من ژنرال دوگل را، یعنی فقط گفتگوی او را با روزنامه‌نگارها شنیده است. شارپانتیه^۲ ناشر را از او هم کمتر می‌شناسد. خبری که در باره حرکت هیأت آلمانی-سیامی داد تیری به تاریکی بود^۳، و فوراً متوجه شد که فرماندار او را به اندازه خودش در این خصوص صاحب اطلاع می‌داند. اما در باره کارهایی که واقعاً انجام داده است کمتر مبالغه می‌کند. هرگز از کرم و جوانمردی خودش حرفی نمی‌زند. با سادت واقعاً جنگیده است، اوضاع و احوال بسیار سختی را واقعاً تحمل کرده و دچار بیماریهایی شده است که کلمه‌ای درباره آنها بر زبان نمی‌آورد.

کلاپیک عینک تک چشمش را می‌زند:

- خیلی از چیزهایی که مرا دچار هیجان می‌کند چه بسا به نظر بعضی از این دکترهای آب زیرکاه علایم یک بیماری روانی باشد... ضمناً کمی هم در باره شگردهایی که مایرنا بکارزد صحبت کنیم. اسناد و مدارک ما هر قدر هم که سست باشد باز بعضی چیزها مسلم است، از جمله وجود یک ماجراجوی خام طمع سبکسر و همچنین عروسکهای خودکار مرکورول و مقداری وسایل چشم‌بندی، از همان وسایلی که شما هم در «جاده شاهی» شرح داده‌اید، مثل جمجمه گاومیش که گلوله به آن می‌زنند و خون ازش می‌چکد...

- منبع اطلاعات من کتاب «خاطرات» روبر اودن^۴ بود که در جریان فتح الجزایر مأموریت داشت که اینها را برضد «مرابطه»ها بکار ببرد.

- برای مبارزه با جادوگرها، مقداری کارهای شعبده‌بازی به مبلغان مذهبی یاد می‌دادند. و دنیای دیگری هم هست که دلم می‌خواهد، موقع برگشت مایرنا به پاریس، آن را نشان بدهم: دنیای با شکوه هنرمندان قلندر و خانه به دوشی که خیلی دوستشان دارم، همانهایی که در جلسه‌های

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۴۷۸.

۲. رجوع شود به متن صفحه ۴۶۵.

۳. رجوع شود به متن صفحه ۴۴۲.

4. Robert Houdin

۵. Marabout (یا «ربیط»)، درویش یا زاهد مسلمان در افریقای شمالی.

ادبی خانه نینا دو ویلار^۱ جمع می‌شدند و وارثهای بسی‌بند و بار سنت بودلر بودند. مایرنا ظاهرآ با این گروه آشنایی داشت و شمع محفل آنها اورلی^۲ اول، پادشاه آروکانی^۳ و محضردار سابق بود: سرود ملی سدانگ را شارل دو سیوری^۴، شوهر خواهر ورلن، ساخت و شعر آن را مک‌ناب^۵ (بله، خود مک‌ناب!) سرود. حالا دیگر باید شاخ در بیاورید! از شغلهایی که من دارم، یکی هم نمایندگی خبرگزاری مطبوعاتی فرانسه در اینجاست. یکی از دستیارهایم می‌گفت که فورن^۶ این ماجرا را برایش نقل کرده است: يك روز برفی، فورن می‌خواهد به دیدن نینا دو ویلار، مدل مانه^۷ در تابلو «خانم بادبزن به دست»، برود.

همان خانمی که قسمتهای سبز قالیهایش سوراخ بود، چون کانگورویش موقع محاصره پاریس^۸ آنها را خورده بود.
معلوم می‌شود که اطلاعات شما درباره منابع آثارتان بدک نیست، آفرین! در برابر فورن، دو مرد بی‌پالتو، دست در جیب، با کلاههای بلند و یقه‌های برگشته (از نوع «نجیب‌زادگان قلندر» دومیه^۹ در زیر چراغهای گاز) خشمگین ایستاده‌اند:

– نردبانها نود پله داشتند، آقا!

– هشتاد و چهار پله، آقا!

– جد من آنجا بود، آقا!

1. Nina de Villars 2. Aurélie

۳. Araucanie، نام سابق ناحیه جنوبی شیلی در میان کوههای آند و اقیانوس آرام.

4. Charles de Sivry

۵. Mac Nab، خواننده فرانسوی (۱۸۵۶-۱۸۸۹) که نخست ترانه‌های سوزناک (بر اساس شعرهای بودلر و ادگار آلن پو) می‌خواند و سپس به ترانه‌های طنزآمیز رو آورد که خودش آنها را ساخته بود. بعضی از ترانه‌های او هنوز هم اهمیت خود را از دست نداده‌است.

۶. Forain، نقاش و حکاک فرانسوی (۱۸۵۲-۱۹۳۱).

۷. Manet، نقاش فرانسوی (۱۸۳۲-۱۸۸۳).

۸. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۴۵۵.

۹. Daumier، نقاش و طراح و حکاک فرانسوی (۱۸۰۸-۱۸۷۹).

– در فتح بیزانس به دست صلیبیها؟ عجب، عجب! جد من هم آنجا بود، آقا!

– شما که باشید؟

– او گوست دوشاتیون^۱، و جنابعالی؟

– ویلیه دو لیل آدام^۲.

آن وقت زیر برف همدیگر را در آغوش می‌کشند و با هم به خانه نینا می‌روند. من این شخصیت‌های تاریخی را وارد فیلم نخواهم کرد و از روشهای تجربه شده هالیوود نفرت دارم. وحشتناک است. اما از ویلیه خوشم می‌آید. و آدم از اعقاب رنو دوشاتیون، آن بزرگ قتلبان باشد و کتابی مثل «تازی پالتو پوش» بنویسد!... اما می‌خواهم از این فضای دور و بر مایرنای پاریسی رنگی به فیلم بزنم، شاید با طرح چند تصویر زود گذر، شاید هم با تجسم خود صحنه‌ها... برگردیم به داستان فیلم و ماجرای مرکورول. مرکورول واقعاً ده-تهام را اسیر کرد. اما سرهنگ نبود، بلکه سر جوخه و کفیل ریاست پاسگاه بود. بعد از اینکه مایرنا و محیط او مشخص شد، بی‌میل نیستم که موسیقی کولی ادامه داشته باشد، با آهنگ خفه و کشدار - بله، می‌گویم: کشدار! بی‌حرف! - همراه صدای مایرنا و تصاویری از حقیقت واقع: مرکورول معروف به «سراسیمه» بود و نه «سروان»! بعلاوه، شخصیتی هم که مایرنا شرح می‌دهد و تصویر می‌کند يك آدم سراسیمه است، نه سروان یا سرهنگ خیالی. ضمناً باید خصوصیت‌های

۱. Auguste de Châtillon، نقاش و مجسمه‌ساز و شاعر فرانسوی (۱۸۰۸-۱۸۵۸).

۲. Villiers de l'Isle-Adam (۱۸۸۱) از نوادگان رنو دوشاتیون، شاهزاده و سردار مساجراجوی جنگهای صلیبی که پس از نبردها و کشتارها و غارت‌های فراوان، خاصه در بنادر حجاز، به نزدیک مکه رسید و شهر را در معرض تهدید قرارداد، ولی در حلقه محاصره لشکریان صلاح‌الدین ایوبی افتاد و سرانجام دستگیر و در سال ۱۱۸۷ در سوریه اعدام شد.

۳. Villiers de l'Isle-Adam، نویسنده فرانسوی (۱۸۳۸-۱۸۸۵)، از نوادگان فیلیپ دو ویلسیه دولیل آدام، شوالیه معروف مالت که دفاع قهرمانانه‌اش از جزیره رودس و پنج ماه مقاومت در برابر سپاهیان جرار سلطان سلیمان قانونی معروف است.

روحي را با تصوير مستقيم نشان دهم. (چي گفتيد، قاب دستمال؟ باز هم مثال مي خواهيد! مثلاً وقتی که من مي نويسم: «ساعت خواب ميمونها»، روي پرده بايد ميمونهاي را نشان داد که بالای شاخه‌هاي مه گرفته به خواب رفته باشند. فهميديد؟ خوب، پس ديگر مئومئو نکنيد!) در باره ده - تهام بايد بيشتر تحقيق کرد: گویا آدم خارق‌العاده‌اي بوده است. پس مايرنا دارد ماجرای او را شرح می‌دهد.

ده‌تهام رئيس دزدهای دریایی بود و ده سال پیش از این ماجرا تونکن علیا را در دست داشت و با فرانسویها می‌جنگید. با خیال راحت جنگ و گریز می‌کرد، چون بعد از هر یورشی برمی‌گشت و به آن طرف مرز به سرزمین چین می‌رفت. اما در این میان، نایب‌السلطنه یون-نان^۱ به مقام دیگری منصوب شد و جانشینش که از دشمنان ده‌تهام بود مرز چین را محکم کرد و به روي او بست. پس رئيس شورشی در تونکن و معابد کوچک آنامی ازدها دارش محبوس شد و فهمید که ديگر نمی‌تواند تاب بیاورد. اما فرانسویها البته این را نمی‌دانستند.

يك روز معشوقه بومی سروان مرکورول، سرپرست پاسگاه - که مثل همه معشوقه‌های بومی طبعاً از دودمان امپراتوری آنام است! - به او اطلاع می‌دهد که ده‌تهام اگر مطمئن باشد که بخشوده می‌شود حاضر است که خود را تسلیم کند. (مرکورول در میان آنامیها به سربازی درستکار و خوش قول، البته نه خیلی با هوش بلکه کمی هم دیوانه، شهرت داشت.) مرکورول به هانوی تلگراف می‌زند و به او دستور می‌رسد که قول بخشایش بدهد: حالا باید کسی را برای گفتگو در باره شرایط تسلیم بفرستند. فردای آن روز خبردار می‌شود که ده‌تهام ترسیده است و می‌خواهد فرار کند. و افسرها در اتاق ناهارخوری او را دست می‌اندازند. به نظر اداره ضد جاسوسی، تنها راه ممانعت از فرار رئيس شورشی این است که يك فرانسوی را به اردوگاه او بفرستند. اما بسیاری از خویشان ده‌تهام به دست سفیدپوستها کشته شده‌اند و فرستاده مرکورول لقمه چربی برای

۱. Yun-nan، از ایالات چین، واقع در میان تبت و ويتنام شمالی و بیرمانی.

گروگان‌گیری است، بخصوص اگر خبر از اصل دروغ باشد. ضمناً ده‌تهام عادت دارد که اسرای صاحب‌مقام را روي کلک به چار میخ بکشد و به دست جریان آب «رود سرخ» بسپارد. از این رو هنگامی که نوبت نوشیدن شراب پرنو می‌رسد، پیشنهاد مرکورول برای فرستادن سفیر با قهقهه خنده و ضربه‌های دست روي رانها و اشاره‌های پی در پی به «تکان خوردن مغز» استقبال می‌شود. مرکورول پس از گیلان دوم می‌گوید:

- سر يك دور مشروب شرط می‌بندم که خودم بروم!

- سر يك دور مشروب که نمی‌روي!

- سر يك دور مشروب که می‌روم!

همان شب برای ده‌تهام پیغام می‌فرستد و فردا همراه فرستاده او می‌رود.

وقتی که مستی از سرش می‌پرد کار را مشکل می‌بیند. در زیر لباس نظامی رنگارنگش که مثل لباس تفنگدارها در صحنه نمایش است و با ریش و سبیل خرمایی رنگش که متفکرانه بر آنها دست می‌کشد («آخر، آقایان، این دوک کونگتوم شبیه دارتانیان است، با همان روحیه، اما دارتانیان «بیست سال بعد» که گاهگاهی با يك سر بریده آویخته به درخت روبرو می‌شود») از گرما احساس خفقان می‌کند و همه نیروی خود را بکار می‌برد تا درباره آنچه پیش خواهد آمد نیندیشد. خودش به هانوی تلگراف زده است و به آن بیکاره‌های ستاد ارتش اجازه نخواهد داد که فکر کنند مرکورول ابله است. بعلاوه، با همکاریانش نیز شرط بسته است...

پس از سرهای بریده به يك جسد شکنجه شده می‌رسد. حتماً نزدیک شده است. بيشتر از آنکه شجاع باشد لجوج است، لجوج مثل قاطری چموش.

ده‌تهام در کلبه‌ای از شاخه‌های درخت که دو طرفش باز است انتظار می‌کشد. پشت سر او، بیرون کلبه، تن بیجان مرد سفید پوستی زیر

۱. دارتانیان قهرمان رمان «سه تفنگدار» (اثر معروف آلکساندر دوما) است که ماجرای زندگیش در بخش دوم کتاب به نام «بیست سال بعد» ادامه می‌یابد.

تابش آفتاب بر تنه بزرگ درختی به چار میخ کشیده شده است. ده-تهام - رئیس درس خوانده - با حرکت دستش، مثل حرکت دست کسی که بادبزنی را تکان بدهد، به جسد اشاره می‌کند و مرکورول زیر لب به زبان آنامی چیزی می‌گوید که معنایش تقریباً این است: «خوب، که چی؟» شکنجه در درون او وحشت و تحقیر بوجود می‌آورد. «حال که این مرد افسانه‌ای مسؤول این جنایت است، همه احساسهای مرکورول، حتی احساس ترس، در زیر یک احساس بی‌امان و مطلق خرد می‌شود و آن، آقایان، احساس انزجار است!»

در سکوتی که پس از پایان رقص برقرار می‌شود، فقط صدای مایرنا به گوش می‌رسد. همرقصان جفت جفت می‌آیند و دور میزهای نزدیک به او می‌نشینند و کسانی که مشغول شام خوردند نزدیکتر می‌آیند.

مرکورول در برابر سر مرد مصلوب، در برابر دو شکاف سفید چشمها از لای پلکها، ده-تهام بزرگ را از پستترین باربرها هم پستتر می‌بیند و برای نخستین بار حرف‌زدنش به زبان آنامی که همیشه با لکنت همراه بود معنایی پیدا می‌کند و آنچه هرگز در برابر تفنگدارانش نداشت اکنون در برابر این رئیس شورشی بدست می‌آورد: اقتدار. قول بخشایش را تکرار می‌کند («ولی اگر دوازده گلوله خرجت می‌کردند حقت بود») و به ده-تهام اطمینان می‌دهد که او را آزاد به یک مستعمره دیگر خواهند فرستاد. مخاطبش مدت درازی از مطالب بی‌اهمیت حرف می‌زند و در سکوت پر از مگس ساکت می‌ماند. آفتاب استوایی بر تن مرد مصلوب تابیده است. ده-تهام می‌پرسد:

- مرا توی زندان می‌کنید یا توی قفس؟

مرکورول، بی‌حرکت مانند قاضی، پاسخ می‌دهد:

- گفتم: آزاد.

پس از ده دقیقه حرفهای طولانی دیگر:

- مرا باطناب می‌بندید یا با زنجیر؟

- گفتم: آزاد.

مرکورول، در میان حلقه سران شورشی که از خود می‌پرسند آیا

سردوشیهای بهن او سر دوشی ژنرالهاست، از لای ریش سرخش چانه‌اش را می‌خاراند و، مست از نفرت، منتظر است که سرکرده نامدار شورشیان شمال دست از رقاصی بردارد.

مذاکره سه ساعت به طول می‌کشد. ده-تهام موافقت می‌کند که هنگام رسیدن نماینده‌ای از هانوی او هم نماینده‌ای به اردوی مرکورول بفرستد تا در باره شرایط تسلیم به گفتگو پردازند.

فرماندار تصمیم گرفته است که به مناسبت این تسلیم، مرکورول را مورد لطف قرار دهد. او را به هانوی دعوت کرده و به او تبریک گفته و پاداشی به او داده‌اند. مرکورول از مدت‌ها پیش («برای اینکه همه چیز را بشناسی، می‌فهمی؟ می‌فهمی؟ باید همه چیز را تجربه کنی») آرزو داشت که حشیش بکشد، ولی حشیش گران بود. این بار، گفتن همان و کردن همان!

- ساعتی بعد، در دریای حشیش غوطه می‌خورد. به دنبال آن، ولع شهوری شروع می‌شود. می‌دانید که اثر حشیش مارپیچی است، یعنی از دایره‌های بزرگ نشئه و پیچهای کوتاه هشجاری تشکیل شده است. در پایان دایره اول، مرکورول پا به فرار می‌گذارد و، آقایان، خودش را به نزدیکترین کلبه لولیان می‌رساند.

سه ساعت دیگر می‌گذرد و مرکورول پس از اینکه دلاوریهایش را انجام داده و درست نخوابیده و دو نوبت پیاپی غذا خورده ولی جوع حاصل از حشیش تسکین نیافته است باز می‌گردد. روی تخت‌خوابش دراز می‌کشد و یک خوشه موز صورتی رنگ را، دانه به دانه پشت سر هم، می‌بلعد. در این میان، گماشته‌ای سر می‌رسد و دعوت نامه‌ای برای او می‌آورد که فوراً نزد ژنرال برود.

ژنرال، مانند دیگران، از قهرمان کائوبانگ^۱ در باره پیروزی درخشانش پرس و جو می‌کند. قهرمان با سبیل‌های افقی و ریش عمودی مصرانه خبردار ایستاده و حال آنکه ژنرال او را به نشستن دعوت کرده است و نمی‌تواند جواب بدهد. به شدت سرعوب شده است. می‌تواند هر

۱. Cao-Bang، شهری در ویتنام شمالی و کرسی ایالتی به همین نام.

فرماندار کلی را که به او نگاه چپ بکند به باد فحش بگیرد: «اما ملاطفت بزرگان او را خلع سلاح می کند، مثل همه ما، آقایان!» از چند لحظه پیش، به سینۀ ژنرال چشم دوخته است. ناگهان:

- تیمسار، دگمه های شما یک جور دیگر است...

ژنرال با تعجب دست به دگمه های خود می مالد. مرکورول که تا آن لحظه خبردار ایستاده است مثل فرشته کوچکی لبخند می زند:

- خنده دار است... این دگمه ها واقعاً خنده دار است. یک، دو، سه،

چهار...

و ناگهان به خنده می افتد و به خود می پیچد.

- چه خبر است؟ شما تب دارید؟

کمی تیدار بنظر می رسد، اما این تازه اول کار است. خنده ناگهان سحرآسا ناپدید می شود. مرکورول با لحن احساساتی ادامه می دهد:

- جان! آن دگمه کوچولوی چارمی، تیمسار، نمی توانید فکرش را بکنید که چقدر از آن خوشم می آید. من آن دگمه کوچولوی چهارمی را می میرم براش. بله، بله، یک خورشید کوچولو...

ژنرال، باینکه در پناه میز تحریر است، دو قدم به عقب می رود. اما مرکورول که به طرف او خم شده است دوباره به وضع خبردار کامل برمی گردد و در همان حال چهره اخم کرده اش آرامش لحظه بیداری را بازمی یابد و فقط مختصر اثری از تلاش حافظه در آن پدیدار می شود. لحظه ای را که ژنرال به او دستور نشستن داد بیاد می آورد و می گوید:

- متشکرم.

می نشیند و سپس سؤال ژنرال وارد ضمیر هشیارش می شود.

- بله، تیمسار، می فرمایید چه چیزی مرا بیشتر از هر چیز تحت تأثیر قرار داد؟ خوب، تیمسار... وقتی که باید کاری را انجام داد، آدم انجام می دهد... البته من به طرز خاص خودم... با زرنگی عمل کردم...

اما حشیش وارد دور خود می شود و گرچه هنوز ضعیف است دوباره به او اعتماد به نفس می بخشد.

- باوجود این یک مطلب هست که آنها گذاشتند و رفتند. چون

ده. تهم آدم سو وطنی است، همیشه سو وطن داشت، همیشه... آن وقت به

من گفتم که شب آخر را بروم به اردو گاهش که توی یک میدانگاه کوچک وسط جنگل بود. یک اردو گاه به هم ریخته با یک کوه قوطیهای خالی کنسرو، چونکه آنها یک دستبرد زده بودند به... (کلمه ای را که می خواهد نمی تواند پیدا کند و دستش را در هوا می چرخاند؛ باز گشت اثر حشیش از لکنت زبان و کمرویی نجاتش می دهد.) آن وقت، نه که سو وطن داشت، همه رؤسا رفته بودند لای درختها. فقط خودش و من توی میدانگاه بودیم. یک قوطی کنسرو زیرم مانده بود و کپلهایم را قلقلک می داد. منتها نمی توانستم تکان بخورم چونکه... بگذریم. آن وقت نگاهش کردم، نمی دانید چه جور بود. اصلاً نمی دیدمش، یعنی صورتش را نمی دیدم، فقط هیکلش را می دیدم که از آنامیهای دیگر بلندتر بود. داشت سرشان داد می زد که: ما با هم جنگیده ایم و باهم از آنام در مقابل فرانسویها دفاع کرده ایم و این خیلی خوب بوده و حالا شاید من بروم و بمیرم، شاید هم که نمیرم و اگر... خوب! آن وقت دوباره داد زد که گمان نمی کنم مرا شکنجه کنند، آخر قول داده اند، اما شاید هم شکنجه ام کردند تا بدانند رؤسا کجا هستند و بنابراین بهترین راه برای اینکه نتوانم حرفی بزنم (آخر هنوز سو وطن داشت) این است که ندانم شما کجا هستید. آن وقت گفت: حالا بروید که دیگر نبینمتان، مرا همین جا بگذارید و بروید. پنج دقیقه بعد، فریاد زد: کسی مانده؟ از پشت درختها پنجاه صدا جواب داد، هنوز تقریباً هیچ کدامشان نرفته بودند... آن وقت دوباره دادو قال راه انداخت، بعد صبر کرد و بعد دوباره پرسید: کی مانده؟ از روی صدا معلوم بود که نصفشان رفته اند. بعد دوباره داد زد. این بار بیشتر طول کشید...

اثر حشیش برگشته است و به شرح ماجرا دقت و صراحتی می بخشد که معمولاً از مرکورول ساخته نیست: خشونت اضطراب آوری که خاص داستان بردازی دیوانه هاست.

- اما هنوز هم خیلی بودند. شاید ده نفر. دوباره داد زد. بعد، دوسه تا بیشتر نبودند. این بار بازهم بیشتر طول کشید. آنهایی مانده بودند که لابد نمی خواستند بیروند. یک وقت رسید که دیگر هیچ کس جواب نداد. بازهم داد زد تا خاطر جمع بشود. سکوت بود، آنهم چه سکوتی!... آن وقت دستش را زده به شانه من. فقط ما دونفر میان قوطیهای کنسرو بودیم.

آن وقت او را با خودم آوردم.

سبیل‌های چخماقیش با حالتی عصبی می‌لرزند، گویی لبهایش میان خنده و گریه مرددند. نگاهش دوباره بر دگمه‌های طلایی خیره مانده است. قطره‌اشکی بسوی ریش لرزنده‌اش سرازیر می‌شود.

- خورشید کوچولوی من! خورشید نازنین کوچولوی من!...
- نکند مست باشید؟

یکی از مهمانهای قراخه مایرنا - از نوع قلندره‌های دومیه با لباس رسمی، مثل قهرمانهای تاریخ محاصره بیزانس - پایین رفته و با هفت برهنه خوشحال دیگر برگشته است که ایستاده گوش می‌دهند.

مایرنا لحنش را عوض می‌کند و می‌گوید:

- آهای، آبدارباشی، شامپانی بیار! بفرمایید بنشینید، آقایان! برویم بر سر داستان سروان مرکورول. حالا دارد مثل باران اشک می‌ریزد:
- مسأله اصلاً مهم نیست، تیمسار! هیچ مهم نیست این مسأله! هیچ وقت نمی‌شود حلش کرد، این مسأله طفلکی را!... اما آن دگمه چهارمی را... آخر چرا باش کج افتاده‌اید، دگمه نازنازی را، چرا باش خوبتر تا نمی‌کنید، می‌اندازیدش تو جالباسی، یک هفته تمام مشروب به لبش نمی‌رسد...

و با گریه شفقت‌آمیزی دو دستش را از بالای میز بسوی سینه ژنرال پیش می‌برد. ژنرال عقب می‌جهد و زنگ می‌زند و گماشته‌ها را صدا می‌کند.

- آخ که چقدر دوستش دارم، تیمسار، آن دگمه کوچولو را. وقتی که هشت‌ساله بودم یکی مثلش داشتم، عین همین به شلوارم بود...
گماشته‌ها به موقع می‌رسند تا نگذارند که مرکورول نیتمنه ژنرال را بلیسد، اما ترفیع درجه او دیگر در معرض خطر قرار گرفته است.

- آقایان، ژنرال هیچ تجربه‌ای از حشیش ندارد. ولسی می‌دانیم که ذوق هنری خدادادی است، و برای همین است که دوک کونگک‌توم را از خودمان حساب می‌کنیم... آن یارو سر دسته لاتها که باوجود ظاهر

قراخه‌اش فرمانده خوبی بود خیلی مرا به فکر فروبرد، چون قصه‌های پروا را به صورت امروزی درمی‌آورد و برای پسرکش در شهر تولوز نقل می‌کرد. مثلاً در قصه «دختر کلاه قرمزی» به آنجا می‌رسید که گرگه دختره را می‌بلعد: «بابات از مستعمرات که برگشت گذارش به آنجا افتاد. در سواره نظام به تو می‌گویند که فرمانده گردان سوار از فرمانده گردان پیاده مهتر است، اما نباید باور کنی، یادت باشد! آن وقت دید که چراغ خانه مادر بزرگ روشن است. یواشکی رفت تو و البته همه چیز را فهمید... گرگه به او گفت: «پس شما باید آن سر جوخه... ببخشید، آن سروانی که ده‌تهام را دستگیر کرد؟...» ده‌تهام یک گرگ بزرگ است که از همه گرگهای دیگر بدجنس‌تر است. آن وقت بابات با فروتنی گفت: «بله، منم.» آن وقت گرگه دست و پاش را جمع کرد و زوزه کشید. بابات هم پاهاش را گرفت و طاق باز خوابانندش و با شمشیر بلندی که از تونکن با خودش آورده بود شکمش را درید و مادر بزرگ و کلاه قرمزی را بیرون کشید و گفت: «مگر دیوانه شده‌اید؟» و بعد بردشان میدان کاپیتول و برای دختر آب نبات چوبی خرید و برای مادر بزرگ بلوط بوداده، چون مادر بزرگ می‌گفت: «تسوی شکم گرگه مردم شده بود.»

تا مایرنا مشغول حرف زدن است، قلندره‌های برهنه خوشحال پایین می‌روند و رفقایشان را با خودشان می‌آورند. هر مهمان تازه‌ای که می‌رسد مایرنا با دست به او اشاره می‌کند: «بفرمایید بنشینید» و دنبال داستان را می‌گیرد. هنوز دو جفت زن و مرد مشغول رقصیدند و نوازندگان آهنگ ملایمی می‌نوازند. خدمتکاران با پیشبندهایی که هر دم برجسته‌تر می‌شود همگی نزدیک آمده‌اند.

- شورش اهل قلم تازه منکوب شده و جنگل همان جنگل است و آخرین بانوی مقیم مستعمرات یعنی بانو سومیروز (که ضمناً باید به اشعارش هم توجه کنیم) با سر و صورتی نظیر زندهای فروشنده لوازم آرایش و

۱. Charles Perrault، نویسنده فرانسوی داستانهای کودکان (۱۶۲۸-)

صدایی نظیر صدای سارا شعرهای فخیمش را می‌خواند! و بلافاصله بعد از آن، همه جا سرگ است و اسبی که پایش در لاشبرگها فرومی‌رود و استخوانبندی حیوانات پر از حشره که ببر آنها را با زبانش سوهان زده است و دامهایی که برای انسان می‌گسترند و غریبهای بوق مانندش. او را کسی نمی‌بیند. اره‌های تیز گل‌های سرخ خاردار را که در گلو فرومی‌روند نیز کسی نمی‌بیند. فقط لکه‌های بزرگ خون را روی زمین می‌بیند، آنجا که ببر با فیل سرشاخ شده است. و تارهای عنکبوت به ارتفاع دوطبقه ساختمان! و تنه‌های سوراخ سوراخ درختان. بوی باتلاقی جاده‌هایی که از بریدن درختهای جنگل با داس و دشنه ساخته شده‌اند. و بعد يك بار بر کشته می‌شود و او را با تیر پیکانی که در چشم دارد به دهکده مجاور می‌برند تا به خاک سپارند. ده باربر دیگر باره‌ایشان را روی جاده اسفنجی جنگل انداخته و گریخته‌اند و همان شب، کاروان مبلغان مذهبی با فیله‌ها و هلله‌ای مانند عروسیه‌های روستایی از راه می‌رسد... زیرا آنجا فیل هست. همینکه فیله‌ها اهلی شوند هر کاری می‌توانند بکنند مگر راه رفتن از کنار خطوط تلگراف، چون تیرهای تلگراف را از جا می‌کنند! فیله‌های وحشی را با نیزه شکار می‌کنند و با کمان بسیار بزرگی که دو مرد با هم آن را می‌کشند. ولی درباره این شکار يك وقت دیگر حرف می‌زنم. اینجا فقط به يك نکته اشاره می‌کنم: برای پاداش دادن به این شکارچیه‌ها بود که من نشان افتخار سدانگ را ایجاد کردم که نقش پای فیل را نشان می‌دهد، یعنی همان چیزی که هر شکارچی مغلوبی يك ثانیه قبل از مردن می‌بیند! و در واقع هیچ جنگجویی نیست که این نشان را داشته باشد و مرگ از کنار گوشش نگذشته باشد! و هیچ نشانی، بعد از دوره ناپلئون، وجود ندارد که مثل این نشان منحصرأ پاداش دلاوری باشد!

دست در جیب جلیقه‌اش می‌کند و بر روی ميز يك مدال دلاوری می‌افکند که دست بدست می‌گردد.

— دیگر شامپانی برای من بس است! آهای، یکی بیاید و يك عرق

۱. اشاره به سارا برنار (Sarah Bernhardt)، زن هنرپیشه مشهور فرانسوی (۱۸۴۴-۱۹۲۳).

افستین برایم بیاورد!

— پادشاهی، از پادشاهی چه بگویم؟ بعد از اینکه مذاکرات تمام می‌شود، ادامه زندگی هر روزه است. مردم جنگجو و غیرجنگجو، پهلوانهای سرگشته‌ای که از پادشاه انتظار بذراشانی سحرآمیز دارند. و حیوانات. و سارهای دست‌آموز روی بندهای رخت و لنگهای آویزان. و خرطوم مگس‌ها روی تن حیوانات فرو رفته در لجن. دزدیدن برنج توهین به مقدسات است، اما باید محصول برنج را از هجوم طاووسها و گل‌های طوطی به وسعت گل‌های ماهی و از هجوم میمون‌ها حفظ کرد. میمون‌ها شبانه با سگ‌ها انجمن می‌کنند و میمون‌های جنگلی از آزار پلنگها بدهکده‌ها پناه می‌آورند. و گربه‌ها همه جا هستند. این موجودات مضحك سیاه نه با میمون‌ها بازی می‌کنند و نه با سگ‌ها، اما وحشی نیستند. و عجیبتر از همه دیدن این جانوران مانوس در جایی است که مرده‌ها دیگر مرده نیستند، یعنی در زوایای سلسله جبال آنام... من سرزمینی را فتح کرده‌ام که در آن از ترس خیمزراها و سیخ‌های نی باید چهار دست و پا روی زمین بخزی. و همینکه بلند می‌شوی تنت غرقه به خون است: همه جا زالوه‌ست. و این کاری است که من در سیل باران که مثل تازیانه بر تنم می‌کوبید، زیر پرچمی انجام دادم که نشانهای خانوادگی خودم روی آن بود، زیرا حق نداشتم که پرچم سه رنگ فرانسه را بالا ببرم. من نهرهای طلادار را دیده‌ام و شکار ببر را با نیزه و مگس‌های شبتاب را که بسوی ستاره‌ها بالا می‌رفتند. من شاعران کور سرودخوان را در زیر شولا دیده‌ام که بازوی خود را برای احضار مردگان دراز کرده بودند. من طنین سنج کوچک جنگلی را که خودشان «صدای قورباغه آبی» می‌نامند شنیده‌ام. من در جهان شب صدای آروغ وهم‌انگیز فیله‌های پا در بند را شنیده‌ام. من در جهان فوق طبیعی زندگی کرده‌ام. همجواری با ببرها، مراسم خونین قربانی که به دنبال آن موئیه‌ها حالت روستایی آرامشان را باز می‌یابند، مشعلهای خانه مردگان. کار اولیسن مبلغان يك سال تمام به تأخیر افتاد، زیرا مرد ناجنسی ادعا می‌کرد که ریشوها بدشگونند! و بعد هم يك ناکس دیگر اعلام کرد که موئیه‌های مسیحی نباید ازدواج کنند چون حضرت مریم

باکره بوده است. اسقف می گوید وقتی که بومیهای مسیحی به کمک گاو- آهن توانستند سه برابر بیشتر از دیگران محصول برنج بردارند کیشیها متهم شدند به اینکه ارواح موئیاها را به خدایشان می فروشد؛ این خدا برنج می داد تا در قبال آن روحها را بخورد... من خانه مردگان را دیده ام: در کنار قفس يك جوجه نوزاد جسد خوابیده ای هست که زانوها و انگشتهای پایش را از روی خلخالها و حلقه های مسی با نخ به هم وصل کرده اند. جسد این شاه بومی در ظلمت غرق می شود، زیرا کدخدای مشعلش را برمی دارد و می گوید: «شما خیلی نزدیک شده اید، مواظب ارواح مردگان باشید.» جوجه همان روح است. من زنهای جادوگر در نوار پیچیده را دیده ام با چهره دهقانهای بشاش و با فریادهای تیمارستانیشان، و نیز همه آن رؤسای اخموی دهکده ها را! من دیده ام که برای درختها و بیرها و مرده ها خطابه می خوانند! و عریده جوها در دل شب وحشی جنجال می کنند... من موئیاها را دیده ام که از تماشای شکنجه گاو میش یا برده برمی گشتند و حماسه ملی خود را می خواندند: «پای درخت یاس بروید - و مرهمی را که شکست ناپذیر می کند از خاک در- آورید...» پس چرا باید به برازا کمک کرد و به من نکرد؟ او چهارصد یا پانصد هزار نفر می آورد، من بیشتر می آورم. جنگجویان ساکوکو هیچ نیستند. من ده هزار جنگجوی شجاع نظیر سیکها^۲ دارم و، اگر بخواهند، صد هزار جنگجو تا پنج سال دیگر. آیا در سرتاسر کنگو کمتر از کناره های مکنونک احتیاج به چابلموسی از آلمانیها هست؟ برازا هم مثل من قبایل را منقاد یا متحد کرده است. من پرچم خانواده مایرنا را به جای پرچم سه رنگ برافراشتم چون به من این طور دستور داده بودند! و من مجبور شدم که با سادت آتشین جنگ تن به تن کنم، مجبور شدم که جارائیاها، خطرناکترین جنگجویان شبه جزیره هندوچین را با دستهای خودم دستگیر کنم و نزدیک بود که بردگی را از میان بردارم! به جای دادن همه پولمان

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۴۳۹.

۲. Makoko، ناحیه ای واقع در گابون.

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۲۲۸.

به روسها یا به جای ساختن این برج ایفل مضحك آیا نمی توانستیم چند سکه برای استقرار امپراتوری کنار بگذاریم؟ و وزن این امپراتوری، روزی که بخواهیم انتقام شکستمان را بگیریم، بیشتر از وزن ژنرال بولانژه^۱ است! امسال صدمین سال انقلاب کبیر فرانسه است. دیروز دیدم که «آزادی^۲»، این هرجایی کبیر را از انبارهای ژاول^۳ بیرون می کشیدند تا به امریکا برود و به او گفتم: «مشعلت را بر فراز دنیای نو برافراز، اما ببین با تو چه می کنند!»

با حرکت دستش يك عرق افسنظین دیگر می خواهد. ابد آ مست نیست و لحن صدایش چندان بالا نرفته است.

- من نه راتوسه بولبون^۱ بیچاره ام، نه اورلی اول، شاه آروکانی^۲ که تعطیلاتش را می گذرانند و بخدا بر آنها شرف دارد! من می توانم يك هیأت اکتشافی، يك ارتش، از سیام تا آنام راه بیندازم. کی می تواند این کار را بکند؟ مرا مأمور کرده بودند که لشکرکشی سیامیها را (حالا بگیریم سیامی) با امکانات ناچیز متوقف کنم یا عقب بزنم. کردم یا نکردم؟ حالا می خواهند مرا دیوانه قلمداد کنند؟ آیا به من يك گروه محافظ دادند یا نه؟ من با کنستان، فرماندار کل، به کی-نهون رفتم یا نرفتم؟ من با دستوره های اسقف نزد مبلغان مذهبی رفتم یا نرفتم؟ وقتی که کار به جنگ کشید، ما احترام این پرچی را که حتی نمی توانستم بالا ببرم نگه داشتیم یا نداشتیم؟

۱. Georges Boulanger، ژنرال و سیاستمدار فرانسوی (۱۸۳۷-۱۸۹۱) که مدتی در شمال آفریقا و هندوچین خدمت کرد و سپس متصدی پیاده نظام در وزارت جنگ شد و بعد به مقام ژنرال ارتقا یافت و در سال ۱۸۸۶ وزیر جنگ شد.

۲. اشاره به مجسمه بزرگ «آزادی تا بنده بر جهان»، به صورت زنی مشعل به دست، در بندرگاه نیویورک، اثر بارتولدی (Bartholdi)، مجسمه ساز فرانسوی در قرن نوزدهم. این مجسمه در سال ۱۸۸۶ از طرف فرانسه به امریکا هدیه شد.

۳. Javel، سابقاً دهکده ای نزدیک پاریس و امروز یکی از محله های این شهر.

4. Raousset-Boulbon

۵. رجوع شود به متن صفحه ۵۱۴

و با این همه، کلاً آیا من از راههای مسالمت‌آمیز در آن مناطق نفوذ نکردم؟ همیشه وضع همین بوده است: دوپلکس^۱ در تنهایی و بیکیسی مرد و در وقت مرگ، بالش زیر سرش پر از اوراق بهادار شرکت هند شرقی بود و دولت برایش محاکمه ترتیب داده بود! بالبوآ^۲ را به یاد بیاورید که اقیانوس آرام را کشف کرد و فریاد زد: «زنده باد پادشاه کاستیلیا^۳»، فرمانروای این دریا و همه قاره‌های کنار این دریا! به خاطر استانلی^۴، آنها برآزا را کنار خواهند زد همان‌طور که مرا کنار زدند! من کائوچو و قهوه می‌آورم؛ من از نخل تا کاج همه نوع درختی دارم. کافی است که زحمت رفتن به خود بدهند و همه مائده‌های مستعمرات را بیاورند! طلا! پس خیال می‌کنند که من مدالها و نشانهایم را با چه ضرب کرده‌ام؟ پنج سال پیش که امریکاییها برای پیدا کردن طلا بطرف غرب هجوم بردند مقدار طلایی که در ترانسوال^۵ بدست آوردند ده بار کمتر از مقدار طلایی است که در سرزمین سدانگک پیدا شده است! و حالا رئیس بی‌ادب مجلسشان جسارت می‌کند که به من بگوید حق ندارم در جایگاه نمایندگان سیاسی بنشینم! من در محل نمایشگاه بودم! دلم برای دیدن این عروسکها با سرهایی که به درد بالای دار می‌خورد لك زده بود و اگر دستم برسد درس عبرتی به آنها بدهم که

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۱۵۱

۲. Balboa، دریانورد و فاتح اسپانیایی (۱۴۷۵-۱۵۱۷) که نخستین بار از تنگه دارین گذشت و اقیانوس آرام را در سال ۱۵۱۳ کشف کرد و چهار سال بعد به دستور فرماندار کل دارین سرش را بریدند.

۳. Castilla یا Castille، نواحی مرکزی اسپانیا که از قرن دهم تا پانزدهم میلادی کشور پادشاهی کاستیلیا را تشکیل می‌داد و در سال ۱۴۷۹ به اسپانیا پیوست و وحدت اسپانیا عملی شد.

۴. J. R. Stanley، روزنامه‌نگار و جهانگرد انگلیسی (۱۸۴۱-۱۹۰۴) که افریقای مرکزی را کشف کرد و مناطق استوایی افریقا را از غرب به شرق پیمود، بعد به خدمت لئوپولد دوم، شاه بلژیک، درآمد و دولت آزادی درکنگو تشکیل داد.

۵. Transvaal، ایالت شمال شرقی افریقای جنوبی که مرکز آن پرتوریا (Pretoria) است. کشف معادن طلا در سال ۱۸۸۴ در این ناحیه موجب هجوم مهاجران به آنجا شد.

در داستانها بنویسند! وقتی که در قلعه کوهها، در میان مه، طبل جنگ به صدا در می‌آمد این بوزینه‌ها چه می‌کردند؟
قلندران هنرمند نزدیکتر آمده و همچنان سر پا ایستاده‌اند. آخرین رقصندگان و چند نفر تازه وارد نیز آمده و دور میز او جمع شده‌اند، مگر نوازندگان، که همچنان در جایگاه خود نشسته‌اند، ولی گوش می‌دهند. ما پرنا بدون حرکات نمایشی حرف می‌زند و جمع موافقی گرد او را گرفته است. قلندر معصومی می‌پرسد:
- آنجا ملکه هم بود؟

- بله، پسر جان، ملکه هم بود! و مبادا که نیشخند بزیند، چون هر کاری که من کرده‌ام برای این بوده‌است که به کسانی مثل شما فرصت خیالپردازی بدهم و حالا دیگر باید سرتان را به دیوار بکوبید! قلمرو سدانگک را آماده‌اند تا به هر کس و ناکسی بدهند، حتی به آلمانیها، فقط به شرط اینکه در دست من نباشد! ولی که می‌تواند مرا از ذهن مردم بیرون کند؟ وقتی که ویلیه دولیل آدام^۱ حق خود را نسبت به تاج و تخت یونان یادآوری می‌کند بورژواها ممکن است بخندند، ولی ما نه!... خلاصه، داشتیم می‌گفتم که يك ملکه هم بود، با جمالی فتنه‌انگیز و نیمتاجی از مرجان، آخرین بازمانده خاندان سلطنتی چام (رؤسای سدانگک دست نشانده این خاندان بوده‌اند). او همراه من آمد و هرگز ترس به دل راه نداد. با این همه، بعضی از روزها به او سخت می‌گذشت. عاقبت سر زار رفت، چون کار زایمان را به دست زنهای جادوگر سپرد - و چه بسا که این کار از دست ما هم بر نمی‌آمد. از موضوع جادوگرها بگذریم. من جنگجویان را جمع کردم و با فیله‌ها از کوهستانها گذشتیم تا به ویرانه‌های بزرگ رسیدیم. پروانه‌های سفید مانند گلبرگهای عوسج بر سر و روی ما می‌ریختند و همینکه می‌رفتند همراهانم به صورت «پیرو»^۲ در می‌آمدند و فیلهایمان همه فیله سفید می‌شدند! ملکه را در زیر ویرانه کاخها یا معابد اجدادش دفن

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۵۱۵.

۲. Pierrot، بازیگر سنتی لال‌بازیها که لباسی سرپا سفید می‌پوشد و چهره‌اش را نیز سفید می‌کند.

کردیم. راهبای سرود عزا خوانند. همه جنگجویان نیزه‌ها را مایل و مشعلها را عمود گرفته بودند و آتش مشعلها با آخرین بیلچه‌ی خاکی که بر روی گور او ریختند خاموش شد. پانصد سال می‌گذشت که هیچ شاهزاده‌ای از خاندان چام زیر برجهای می-سون دفن نشده بود. همین.

هنگامی که مایرنا مشغول سخن گفتن است، فیلم آخرین تصویرگور تنها را با شاخه‌های صلیبی شکل بر روی آن نشان می‌دهد. همه به سر میزهای خود برگشته‌اند؛ دورنمای زودگذری از بطریهای خالی شامپانی و بشقابهای گیلان عسرق افسنطین. صورتحساب را می‌آورند. بیشتر از مبلغی است که در جیب او مانده است. لبخند تلخی می‌زند. نشان طلای «دلوری» را که به حمایل بزرگش آویزان است می‌کند. نقش پای فیل را می‌نگرد. مدت یک لحظه، پای بالا رفته فیل و تصویر جنگجویانی که او به سینه‌شان مدال نصب می‌کرد در میان مه کوهستان پدیدار می‌شود. نشان طلا را روی صورتحساب می‌گذارد و به سر خدمتکار می‌گوید: «مطابق وزنش خرد کنید!» و برمی‌خیزد.

قلندران متفرق می‌شوند. مهمانان برای پوشیدن پالتوهایشان می‌روند. بقیه پول را برای مایرنا می‌آورند. به جوان خدمتکاری که شبکلاه سرخ به سر دارد انعامی می‌دهد و جوانک با لحن حجب‌آلودی می‌گوید: - مدال دیگری ندارید، کوچکتر از این؟
- از اینها هنوز آنجا هست... طلا هم هست...
- کاش می‌توانستم همراه شما آنجا بیایم...

ساحل مالزی. آقای ویلیام موران^۱، صاحب منصب کشوری و معاون استریتز ستلمنت^۲، در کوچه‌ای از میان کلبه‌های بومی و درختان موز راه می‌رود (از دور، دریای چین) و رونوشت تلگرافی را در دست دارد: «ویلهلم^۳، امپراتور، برلن. طبق وصیت، قیمومت سلطان نشین سدانگ را به

1. William Moran

۲. Straits Settlement = اداره امور آبراهها.

۳. ویلهلم دوم، امپراتور آلمان (از ۱۸۸۸ تا ۱۹۱۸)

شما واگذار می‌کنم. پسر عمویتان، ماری^۱.
آقای موران به شلی^۲ سفید مو می‌ماند.
به کلبه مایرنا، که آن نیز پنجره‌هایش رو به دریا گشوده است، می‌رسد. مایرنا آمدن او را تماشا می‌کند:
- تلگراف مرا به شما ابلاغ کرده‌اند و شما آمده‌اید ببینید که من دیوانه‌ام یا نه.

- این تلگراف مربوط به آلمان و شاید هم فرانسه است... اما به نظر من اگر مریض باشید ما باید کمکتان کنیم، شما از همه جا دور افتاده‌اید... آیا مرغهای بهشتی این روزها زیادند؟
- خودتان می‌بینید.

پره‌های فراوان مرغان بهشتی روی دیوارهای کلبه دیده می‌شود و، روی میز، یک مرغ درسته که در روزنامه‌ای پیچیده شده است. مایرنا آن را کنار می‌زند و از صندوق یک بطری ویسکی با دو لیوان درمی‌آورد و به جای آن می‌گذارد. روی دیوار اصلی کلبه، یک عکس قاب شده از ماری اول دیده می‌شود. پره‌های بزرگی از پشت قاب عکس بیرون زده است.
مایرنا می‌پرسد:

- شما پرنده‌ها را دوست دارید؟

- وقتی که مأمور سان‌سالوادور^۳ بودم، دوست داشتم که شکارچیهای کنسال^۴ را ببینم. شما می‌دانید که کنسال «پرنده آزادی» است و در قفس می‌میرد. من یکی از زیباترین آنها را دیدم که پره‌هایش از پشت قاب عکس بیرون زده بود، مثل مرغ بهشتی شما. آن عکس، عکس دیکتاتور بود... شکارچیه‌ها قساقتچینند، چون صدور این پرنده به خارج ممنوع است.

- اشکال کار، «تحویل» پرها به سنگاپور بود. من دارم از شهرها

۱. Marie، نام کوچک مایرنا: ماری داوید دو مایرنا.

۲. Shelley، شاعر رمانتیک انگلیسی (۱۷۹۲-۱۸۲۲)

۳. San Salvador، پایتخت کنونی کشور السالوادور (امریکای مرکزی).

۴. quetzal، از پرندگان بومی مکزیک با پره‌های درخشان و رنگارنگ که در اساطیر کهن سرخ پوستان مقام والایی دارد.

متنفر می‌شوم.

- آیا خبری از... آن طرفها ندارید؟

- از دست رفت. با وجود این، يك روز اتحاد قبایل موئی عملی خواهد شد. من قبل از موقع آمده بودم. هموطنهای سن مغز مستعمراتی ندارند. آلتزاس بهانه است.

- پس برای چی...

- من میهن پرستم، اما می‌خواهم که سلطان‌نشین سدانگ هم وجود داشته باشد. و این را هم بدانند که من دیوانه نبوده‌ام. اگر انگلیسی بودم کمکم می‌کردند. شما انگلیسیها کارهای بسروک را نفی نکردید، بلکه برعکس تأیید هم کردید. آلمان، انگلیس، روسیه، سیام، شاید هم فرانسه... اما بخدا دری که من باز کرده‌ام دیگر بسته نخواهد شد... هیچ برایتان اتفاق افتاده است که زندگیتان را مثل چیز تمام شده‌ای در پشت سرتان ببینید؟

- در این سرزمینهای گرم، آدم زیاد مشروب می‌خورد...

- آتش پرومته کارساز است گیرم که در این سرزمین مالزی پرنسو پیدا نمی‌شود و فقط يك ویسکی گندیده هست. شما حشیش کشیده‌اید؟

- مطمئنید به چیزی احتیاج ندارید؟ ما بهترین کنسروهای انگلیسی را داریم.

- به هیچ چیز احتیاج ندارم: يك ساعت دیگر می‌میرم. يك مار تدونگه‌هیاز؟ نیشم زده است، بنابراین... شما هم مثل من می‌دانید که هیچ علاجی ندارد؛ و علاجی هم نمی‌خواهم.

- آیا می‌توانم به شما بگویم که تلگرافتان به نظرم نامعقول می‌آید؟

- مهم نیست. شما می‌دانید که اثر کشنده زهر تدونگه‌هیاز شبیه اثر بعضی از زهرهای گیاهی است که بومیها بکار می‌برند و احتضار آن خیلی تفاوت با حالت‌های ناشی از حشیش ندارد. برای همین بود که از شما

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۶ ذیل صفحه ۴۳۴

پرسیدم آیا حشیش کشیده‌اید.

- نه.

مایرنا چشم به چهره او می‌دوزد: رنگ چهره افیونیها را دارد.

- افیون و حشیش با هم سازگار نیستند.

- افیون صلح و آرامش است.

- من به حشیش یا، به قول عربها، این رفیق راه دوزخ معتاد نیستم.

فقط در هندوچین، در آن سرزمین خدمت اجباری مذهبی، نظرم را خیلی جلب کرد: راهبهای بودایی از آن استفاده می‌کنند تا افراد برگزیده را به عالم خلصه ببرند. حشیش مکمل بی‌پروای هر چیزی است که در راه خود می‌بیند: مثلاً موسیقی، اگر مطربها دوروبر شما باشند، یا خدا، اگر در فکر او باشید، یا شهوت، اگر دستتان به چیز دیگری نرسد، چون حشیش محرک نیروی جنسی است. من در باره آن با بزرگ راهبان بودایی کامبوج بحث کرده‌ام. به او گفتم: «من ایمان را دوست دارم، نه تخدیر را.»

جواب داد: «اگر از آن به راهب جوان ابلهی بدهید بلاهتش کم نمی‌شود. حشیش به خودی خود حامل اشراق نیست. ولی میان ما و اشراق حایلی هست که حشیش آن را برمی‌دارد.» من از موسیقی، بخصوص موسیقی آسیا، چیزی سر در نمی‌آورم. با وجود این، آوازهای بهشتی را شنیده‌ام...

دشمنهایم مرا آدم شیادی می‌دانند. لابد شما هم همین‌طور. می‌گویند جنگ تن به تن با يك جادوگر این همه‌های و هو ندارد. بسیار خوب. من در جنگ شرکت کرده‌ام و مثل همه روزنامه‌نگارهای همسن و سالم چند بار دست به جنگ تن به تن زده‌ام. لطفاً به یاد داشته‌باشید که در جنگ با سادت، خطر زخمی شدن یا کشته شدن نبود. اینها پیش پا افتاده است! -

بلکه خطر این بود که يك زخم کاری بردارم و به دست سدانگها بیفتم. آن طرفها شکنجه هنوز هم رواج دارد و مسیحیها نمی‌توانستند کاری برای من بکنند، چون اگر شکست می‌خوردم چاره‌ای جز فرار نداشتند و آنهم هرچه زودتر! من در این فکر نبودم. اما ترس حشیش ژرژ را حس می‌کردم و همچنین اعتماد سدانگهای دور و بر سادت را، محسوس مثل شادی یا رنج، و همچنین جنگل را که جنگل او بود و نه جنگل من. من بارها در عالم فوق طبیعی سیر کرده‌ام. اگر شاعر بودم می‌توانستم این را بیان کنم.

البته این کار از عهده دوست و استادام و یکتور هوگو برمی آمد! من نمی توانم آن را بیان کنم، ولی آن را می شناسم. من برای همین عالم فوق طبیعی زندگی کرده ام، همان طور که معتاد برای اعتیادش. اگر قرار بود که زندگی را از سر بگیرم، می توانستم با زرنگی بیشتری عمل کنم، زبان سدانگها را یاد بگیرم، نرم نرم از کشیها کنار بکشم، قبلاً اسلحه بدست بیاورم و از این قبیل چیزها. اما چه فایده؟ گاهگاهی، مثل درخششهای زودگذر برق، چیزی را که می خواسته ام بشناسم شناخته ام. این حقیقت وجود من است، به همان معنایی که عشق حقیقت است. می شود اسمش را دیوانگی گذاشت، من اهمیت نمی دهم. ملاحظه کنید که کاملاً هشیارم! می توانم در باره آنچه دنیای خاص خودم است فکر کنم و همین فکر کافی است تا این دنیا را بدست بیاورم. اثر زهر شروع شده است. الآن می توانم همه زندگی را پیش چشم بیاورم، نه لحظه های گذشته بلکه آینده را، زیرا سرنوشتی مثل سرنوشت من لزوماً افسانه ساز است... هر گذشته ای مضحک است، نه؟

- مثل بقیه زندگی...

- آفرین! اما من، صیاد پرندگان و تخته پاره دریا، من شاه می میرم. هنوز سه ربع ساعت فرصت دارم. باز هم دارید فکر می کنید که دچار خواب و خیال شده ام. آیا حس نمی کنید که دلم به حال شما می سوزد؟ می خواهم به شما هدیه ای بدهم...

- هیچ کس نمی داند چطور خواهد مرد و من گاهی افسوس خورده ام که چرا مرفین ندارم. اسم آن زهر چیست؟

مایرنا بار دیگر به مخاطبش خیره می شود. از صندوق يك جعبه فلزی در می آورد و باز می کند. شیشه کوچکی با يك سرنگ در آن است. شیشه را به موران می دهد:

- این شیشه بلور است و سرش از طلای ناب. این آخرین یادگاری من از کاخ خانوادگی مایرنا است. زهر داخل آن همان زهر جادوگرهای سدانگ است: عین زهرمار. پنجاه قطره و دو ساعت... شما سگ همراه خودتان نیاورده اید؟ دلم می خواهد حیوان لطیفی را نوازش کنم... حالا که زحمت کشیده و به دیدنم آمده اید می خواهم يك چیز دیگر هم به شما

بدهم. بعدها کمیاب خواهد شد. و در عین حال سند مهمی است. این برگ کاغذ، داخل جعبه، يك برگ از تمبرهایی است که در زمان پادشاهیم چاپ کرده ام. امیدوارم که شما دوستدار تمبر باشید. باز هم تشکر می کنم. خدا حافظ.

بیرون می رود. جعبه فلزی روی میز گشوده مانده است. موران، غرق در رؤیا، سرنگ را تماشا می کند: هنوز اندکی مایع در آن هست.

کلاپیک می گوید: بعد از این را دلم می خواهد خودم فیلمبرداری کنم، چون فیلمنامه فقط شامل چند دستور کلی است.

مایرنا به کنار خلیج کوچک زیبایی می رسد. آب بر صخره ها می کوبد و روی آنها گیاهانی رسته است که گویی شاخ و برگشان تا سطح آب ادامه دارد. مایرنا نفس زنان روی خاک نرم می افتد. دوربین از مسیر نگاههای او فیلم می گیرد: خزه ها تا محاذی چشم، رستنیهای کوچک، گیاهان، نهالها، درختهای غول پیکر با پیچکهایشان. چند حشره. پس از صدای افتادنش، سکوت. سپس صدای برخورد امواج بر صخره ها.

نغمه پرنده ای از دور، روی سه پرده که تکرار می شود: نخست ساده، سپس آمیخته به آواز انسانی و در آخر به صورت سرود: «قلمرو تو...»

دوربین خزه ها را نشان می دهد که زمزمه می کنند: «قلمرو تو.» مونتاز از گیاهان متعدد همراه صدای موسیقی، هر گیاه با صدایی در خور تصویر خودش همین کلمات را تکرار می کند. وقتی که حشره ای می گذرد، صدا قطع می شود.

برای خزه ها صدای دختران کوچک، سپس با توالی تصاویر، صدای پسران کوچک، آواز دسته جمعی کودکان و زنان و مردان که همراه با دورشدن گیاه از دوربین فاصله می گیرد: زمزمه نزدیک برای خزه ها.

گیاهان انبوه بیسه زار با صدای آهسته می گویند: «هنگامی که طبل جنگ در مه می غرید...»

سپس کلمات «قلمرو تو» با آواز دسته جمعی بم، آمیخته به چند صدای زیر از درختان پیچک پوش، از سر گرفته می شود.

يك درخت نخل، با تنه باريك، می گوید: «كاش می توانستم همراه شما آنجا بیایم...»

سرانجام درختان تنومند تکرار می کنند: «قلمروتوا» و بر روی پرده فقط آسمان می ماند و ابرهای با شکوه منطقه استوایی.

آواز دسته جمعی زنان از دور: «های درخت یاس بروید - و مرهمی را که شکست ناپذیر می کند از خاک در آورید...»

مایرنا روی آرنجهایش نیم خیز می شود. به آمدن موجی می نگرد که روی صخرهها درهم می شکند و می غرد: «قلمروتوا»

فرو نشست موج.

«دلیم می خواهد حیوان لطیفی را نوازش کنم.»

سادت. فیل با خرطوم افراشته. پای فیل. جنگجویانی که در مه نشان افتخار می گیرند.

يك جمجمه گاو میش، پوشیده از حشرات.

تالار مجلس نمایندگان، يك سخنران در پشت میز سخنرانی.

تشیع جنازه ملکه: فیلهایی که سفید شده اند و صلیبی از شاخه های درخت.

شنوندگان مایرنا در کاباره رامور.

موج دریا باز می آید، درهم می شکند و می غرد، واپس می رود.

میمونی بی حرکت بالای درخت.

دوربین نزدیک می رود. «بزرگ نما» بی از مایرنا. هنگامی که تمام چهره او پرده را پرمی کند، موجی به صخره می خورد و فریاد می زند: «قلمروتوا» و آواز دسته جمعی همراه بازگشت موج می رود و در این هنگام چهره در پرده بزرگ و بزرگتر می شود تا وقتی که فقط چشمها می ماند که همراه فریاد دورشونده ای بسته می شود. موج نیز واپس می رود و فقط صدای فرونشستن آن ادامه می یابد تا زمانی که دوربین، همراه حرکت پلکها (چشم هنگام مرگ از پایین به بالا بسته می شود)، بسوی آسمان و ابرهایش بالا می رود.

پایان «سلطنت ابلیس».

کلاپیک می گوید:

- به نظر شما چطور است؟

سرانجام هواپیما بسوی هنگ کنگ پرواز می کند. اقیانوس آرام. جزیره ها. آنجا جزیره ای هست به نام باله کامبانگ^۱ که ادی دو پرون^۲ پس از اینکه کتاب «سرنوشت بشر» را به او اهدا کردم به من بخشید. ادی هنگام هجوم آلمانیها به هلند مرد. او هر سیاستی را باطل می شمرد و، به گمانم، تاریخ را نیز. بهترین دوست من بود. شنیده ام که هلندیها اکنون او را یکی از بزرگترین نویسندگان خود می دانند. املاک مزرعی خانواده او چه شده است؟ و کتاب او به نام «نامه به شهریار آزادی بخش»؟ ادی به سیاست عقیده نداشت، اما به عدالت ایمان داشت... جزیره من چه شده است؟ آیا پیش از مردن خواهم توانست به برکت وجود سوکارنو از آن دیدن کنم؟ گویا درختان نارگیل تناوری در آن می روید.

ادی دو پرون به من می گفت که «جاده شاهی» ارزشی ندارد و اصلاً قابل دفاع نیست مگر اینکه مقدمه ای از حوادث شگفت آور برای جلدهای دیگر باشد. (این جلدهای دیگر به صورت «سرنوشت بشر» درآمد.) در هواپیما، صحنه اصلی رمان را دوباره می خوانم. حق با کلاپیک است که می گفت پسرکن^۳، در بسیاری جهات، از مایرنا زاده شده است. یا دقیقتر بگویم، از وجه مشترك مایرنا با نمونه يك ماجراجوی از میان رفته. در ۱۹۲۹ کسی به جنبه «فارفلو»ی او توجه نداشت. او را نظیر یکی از ماجراجویان سفیدپوست سوماترا می دیدند، یا یکی از کسانی که، مانند مرکورول، جرأت کردند تا بی سلاح به میان سرکشان یا شورشیان بروند. کتاب و قهرمان آن زاده اندیشه ای است درباره آنچه انسان رو در روی مرگ می تواند بکند. همین است منشأ وجود این نوع «قهرمان بی-دلیل» که به صرف تصویری که از خود دارد و شاید به سبب نوعی ادراک برق آسای سرنوشتش، آماده است تا به استقبال شکنجه برود - زیرا استقبال

1. Balé-Kambang

۲. Eddy du Perron، نویسنده هلندی (۱۹۰۴-۱۹۴۰) که هنگام ورود

نازیها به هلند خودکشی کرد.

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۱ دبل صفحه ۴۳۷.

شکنجه در نظر او یگانه راه پیروزی بر مرگ است. کیریلوف^۱ می گوید: «اگر خودم را بکشم تزار می شوم.» کسی که خودش را می کشد تزار نمی شود، بلکه «آزاد می شود.» اما کسی که خطر شکنجه را به جان می خرد - حتی اگر فقط به سبب تصور دلخواسته‌ای باشد که از خود دارد و، عمیقتر از آن، اگر به انگیزه مطلوبی باشد که دفاع از یارانش نیست بلکه سرنوشت بشری است - هم خودش را ملتزم می سازد (مانند کیریلوف) و یارانش را (مانند پهلوان ستی) و هم، علاوه بر آنها، سرنوشت بشری را (مانند پرومته) و توهم اعلا را...

از آن زمان به بعد، شکنجه امری بسیار عادی و متداول شده است و ما دیگر اعتنایی به «قهرمانهای بی دلیل» نداریم. اما در سال ۱۹۶۵، بر فراز اقیانوس آرام، من مرد جوان سال ۱۹۲۸ را به یاد می آورم که به مقصد باطوم^۲ می رفت و در تنگه مسینا^۳، یکی از زیباترین مناطق جهان، در عرشه کشتی باری قدم می زد و در یکی از بامدادهای درخشان ایتالیا این شخصیت را یا، بهتر بگویم، این قربانی را در ذهن خود می آفرید. به

۱. Kirilov، از مهمترین قهرمانهای رمان «شوریدگان» اثر داستایفسکی. کیریلوف مرد گوشه گیر و عارفی است که ظاهراً به مرحله اشراق رسیده است و همواره به امید ظهور انسان-خدایی است که باید جهان را دگرگون کند. با این همه به خدا ایمان ندارد یا، به عبارت دقیقتر، نمی داند که خدا هست یا نیست. برای حل این معما که به نظرش مهمترین معمای زندگی است راه حلی پیدا می کند: چون همه چیز وابسته به اراده خداوندی است و من نمی توانم از آن بگریزم حال اگر خدا وجود نداشته باشد پس من خدا هستم و اراده ام آزاد است و می توانم هرکاری که بخواهم بکنم، و چون مهمترین مسأله انسان مسأله مرگ است پس انسانی که شایسته نام انسان باشد باید خودش تاریخ مرگش را تعیین کند. از این رو کیریلوف تصمیم به خودکشی می گیرد تا ثابت کند که انسان آزاد است و خدا وجود ندارد. اما در واقع چون ایمان به خدا را در خود کشته است زندگی به نظرش بی معنی جلوه می کند.

۲. Batoum، کرسی جمهوری آذربایجان (یکی از جمهوریهای اتحاد جماهیر شوروی) در ساحل دریای سیاه.

۳. Messine، حد فاصل میان شبه جزیره ایتالیا و جزیره سسیل در دریای مدیترانه.

دنبال عبارتی می گزدم که در آن کلود^۱ به پرکن می نگرند که بی سلاح بسوی موئیهای مسلح می رود تا برای نجات دادن رفیقشان گرابو^۲ تلاش کند.

از فراز سرزمین موئیها می گذرم و از فراز جنگلی که، با وجود بان-مه-توئوت^۳ و چند پایگاه دیگر، هنوز مانند قرن گذشته جنگلی انبوه است. آن صاحب منصب کشوری که خود را وقف موئیها کرده بود به دستور مقامات فرانسوی عوض شد و ویتنامیها کسی را به جای او نشانندند. از فراز سلسله جبال آنام می گذریم. اینک کی نهون و شبج تالی.

و کمی دورتر دانانگ^۴ که زمانی توران^۵ نامیده می شد. در اطراف بندر، ناوگان جنگی امریکا، بی حرکت.

۱. Claude، یکی از دو شخصیت اصلی رمان «جاده شاهی» (شخصیت دیگر پرکن است).

2. Grabot.

۳. Ban-Me-Thuot، شهری در شمال ویتنام جنوبی، واقع در شمال شرقی سایگون.

۴. Da-Nang، شهر و بندر ویتنام جنوبی، کرسی ایالت کوانگ-نام در جنوب خلیج توران (که سابقاً خود شهر نیز به این نام خوانده می شد). در این شهر نبردهای شدیدی میان نیروهای امریکا و ویتنام شمالی در گرفت.

5. Tourane.

سرفوشت بشر

هنگ کنگ

من در تالار کنسولگری کل تنها هستم. در پنجره‌ها سرتاسر خلیج. آسمانخراشهای مهاجمی که آبنمای امپراتوری دوران «فاتحان» را زیر پا می‌گذارند و تپه را دور می‌زنند و درمیان می‌گیرند در بخار گرم دریا شست و شو می‌کنند و کشتیها و جنکها در زیر آسمان آشفته به اشباح خاکستری بدل شده‌اند. در سال ۱۹۵۸، هنگامی که از هند نهرو برمی‌گشتم برای رفتن به ژاپن از هنگ کنگ گذشتم. گیاهان درشت‌برگ هتلهای چینی از بالکنهای مشبك کئوئینزروود^۲، مانند گذشته، روی هزاران کوزه‌چینی دکانهای عتیقه‌فروشی فرود می‌آمدند. یکی از روزهای ۱۹۲۵ یا ۱۹۲۶ را بیادمی‌آورم. آفتاب روی خلیج می‌درخشید؛ هوای آبی می‌لرزید. اداره مستعمرات، در زمان غصب اراضی کشاورزان بالکلیئو^۳، موفق شده بود که همه چاپخانه‌های سایگون را از چاپ کردن روزنامه نهضت آنام جوان^۱، به نام «هندوچین»، بازدارد. ماشینهای کهنه

۱. اشاره به رمان «فاتحان» اثر آندره مالرو که حوادث آن در چین می‌گذرد.

2. Queen's Road.

۷. Baclieu، شهر کوچکی در جنوب ویتنام کنونی در ساحل دریای چین.

۴. Jeune-Annam، نام حزبی که پس از جنگ جهانی اول، به منظور دفاع از حقوق اتباع هندوچینی فرانسه، در هانوی بوجود آمد، ولی بازیچه زدوبندهای سیاسی قرار گرفت و عملاً از فعالیت بازماند. مالرو و یکی از دوستانش که به شهروندی افتخاری آنام نایل شده بود، به نام پل‌مونن (P. Monin)، در سال ۱۹۲۵ دوباره آن را زنده کردند و رهبری آن را بدست گرفتند و روزنامه‌ای به نام «هندوچین» منتشر کردند که سهم بزرگی در بیدار کردن توده‌های مردم هندوچین داشته است. هنگامی که اداره مستعمرات

چاپ را رفقای مبارز از نو براه انداختند و من به اینجا آمدم تا از یگانه حروف‌سازی که از سیلان تا شانگهای وجود داشت، یعنی هیأت مذهبی هنگ‌کنگ، حروف چاپی بخرم. با حروف زبان انگلیسی که فاقد «آسان» بود به سایگون باز گشتم. چاپ روزنامه عملی نشد. روزی يك کارگر آنامی از در درآمد و دستمالی را که به شکل کیسه گره‌خورده و گوشه‌هایش مثل گوشهای خرگوش راست ایستاده بود از جیبش درآورد. فقط حروف «پیدا کرده‌ام با آکسان» «اگو» و «گراو» و «سیر-کنفلکس». برای دو نقطه بالای حروف کارتان مشکلتر است. شاید بشود از آن صرف‌نظر کرد. فردا کارگرا هرچه آکسان پیدا کنند برایتان می‌آورند. حروف درهم و برهم را روی میز مرمری ریخت و با نوک انگشتهای ورزیده‌اش در کار حروف‌چینی آنها را ردیف کرد و سپس رفت. رفقای دیگرش نیز روزهای بعد آمدند. همه آنها می‌دانستند که اگر دستگیر شوند به جرم دزدی و نه به عنوان انقلابی محکوم خواهند شد.

چهل سال می‌گذرد. اکنون در پایین، بام خانه‌های هیأت مذهبی

را می‌بینم...

باز هم در پایین، تالاب دریا، چوب‌بستهای عظیم خیزرانی را به شتاب بر می‌چینند، زیرا توفان آنها را با خود می‌برد، و توفانی پیرامون جزیره در حرکت است. من زنان چینی را با پیراهنهای قلابدوزی شده دوران نانکن^۱ و پسران فروشنده را با پاهای کوچک‌سائده دیده‌ام.

← دستور منع چاپ آن را به چاپخانه‌ها داد، هیأت نویسندگان تصمیم گرفتند که روزنامه را با ماشین چاپ کهنه‌ای که در اختیارشان بود چاپ کنند. اما حروف سربی نداشتند و فروشندگان حروف از ترس مقامات فرانسوی از معامله سر باز می‌زدند. برای رفع مشکل، آندره مالرو شخصاً به هنگ‌کنگ در چین سفر کرد و از روحانیان یسوعی که روزنامه‌ای به زبان انگلیسی در آنجا منتشر می‌کردند مقداری حروف (که فاقد علامات مخصوص خط فرانسوی بود) خرید و همراه خود به سایگون آورد. با این حروف، دو شماره از روزنامه را با زحمت چاپ کردند.

۱. Nankin (به انگلیسی: Nanking)، شهر بندری چین در ساحل رود یانگ-تسوچیانگ. نخست تا سال ۱۴۵۰ و سپس از سال ۱۹۲۸ تا ۱۹۴۵ پایتخت چین بود. جمهوری چین در سال ۱۹۱۱ در این شهر اعلام شد.

ماجراجویانی که دیگر در سنگاپور نیستند در اینجا دیده می‌شوند: آنها چینند. و هم اکنون قصبه‌هایی شنیدم نظیر قصبه‌هایی که در شانگهای، قبل از سال ۱۹۳۰ می‌شنیدم: کشتی نایبایانی که پس از فرار از کانتون به نزد راهبه‌های مسیحی رسیده است و شاید خود پلیس ترتیب فرار آنها را داده باشد تا از دستشان خلاص شود؛ چینیهای جوانی که برای ساختن چین نو آمده بودند و دلزده و بی‌پول به مبلغان مسیحی پناه برده‌اند و مبلغان آنها را در کارخانه‌های ترقه‌سازی بکار گماشته‌اند - و آنها ترقه‌ها را برای بازی شرط‌بندی می‌دزدند؛ جنکه‌هایی که مسافران را قاچاقی به سواحل دیگر می‌برد و اگر ناخدا به پلیس بومی یا انگلیسی برخورد کند همه مسافران را به ته دریا می‌فرستد (ته جنکه باز می‌شود)... در برابر من، در آن سوی خلیج، «سرزمینهای نو» تا میله سیاهی که در سرتاسر خط افق ادامه دارد گسترده است: چین کمونیست. چین با نظارت پنهانش بر همه اتحادیه‌های کارگری و با فروشگاه مجللی که تازه باز کرده است در خود شهر هم حضور دارد. در نظر بگیرید که اروپا کمونیست شود و در مونت کارلوای متنعم يك ساماریتن^۲ باز کند. چین سرخ چیزهایی را می‌فروشد که خود می‌سازد. این چیزها اندک است، اما هر کدام معنایی دارد: «این پیروزی ماست.» در پشت صحنه، بمب اتمی و در جلو صحنه لبخند خشک و خشن زنان فروشنده. حتی اسباب‌بازیها، خشک و خشنند و لوازم خانه کدبانوی کامل کمونیست در حکم پیشکشی است به پای عکسهای مائو و تصویرهای راهپیمایی طولانی^۳.

برفراز این توده چمدانهای فیبر و فلاسکها و همه اجناس این بازار

۱. Monte-Carlo، شهری در جنوب فرانسه، در ساحل مدیترانه، متعلق به امیرنشین موناکو، دارای کازینوی معروفی که از همه نقاط جهان برای قمار به آنجا می‌روند.

۲. Samaritaine، نام یکی از فروشگاههای بزرگ در فرانسه که در شهر پاریس چندین شعبه دارد.

۳. اشاره به راه‌پیمایی تاریخی مائوتسه‌تونگ و یارانش در طول هزاران کیلومتر از جنوب به غرب و سپس به شرق چین (از ۱۹۳۴ تا ۱۹۳۶) که بزودی شرح آن خواهد آمد.

مکازه که کشورهای کمونیستی پیوسته به آنها می‌نازند، آن تصاویر اساطیری فرمان می‌رانند. چمدانها و اثاث خانه ساخت کشورهای سرمایه‌دار گیریم که ظریفتر از اینها باشد، اما کیست که رودها را پیموده و از برفهای تبت گذر کرده است؟ پس از يك ربع ساعت، آنچه در اینجا می‌فروشد در برابر آنچه در خیال می‌نگرند رنگ می‌بازد. زیرا هر چند که نقش مرد چریک فداکار و زن چریک قهرمان به سبک «رنالیسم سوسیالیستی» است تقریباً همه تصاویر راه‌پیمایی طولانی به سبک سنتی چین است. در نظر میلیونها مردمی که بر روی صخره هنگ‌کنگ گرد آمده‌اند سرزمین پهناوری که در پشت میله سیاه افق قرار دارد کشور کمونهای خلق و کوره‌های بلند منفرد و کارخانه‌های عظیم یا حتی کشور بمب اتمی نیست، بلکه کشور راه‌پیمایی طولانی و پیشوای آن است، چنانکه روسیه نیز در آن سوی طاق‌نصرت نیه گورولوی^۱ کشور کلخوزها نبود، بلکه کشور لنین و انقلاب اکتبر بود.

از راه‌پیمایی طولانی اکنون بیش از بیست‌هزار نفر باقی نمانده‌اند که فقط هشتصد نفر آنها، چنانکه می‌گویند، «مسئول امور»ند. در آن سوی خلیج، این راه‌پیمایی رؤیاهای ما می‌پرورد، چنانکه «رامایانا»^۲ هنوز رؤیاهای هند را و المپ^۳ در گذشته رؤیاهای یونان را.

همه چیز با پیروزیها آغاز شده بود.

در پاییز سال ۱۹۲۸، ششمین کنگره مسکو سرانجام اهمیت قیام دهقانی را در مبارزات انقلابی به رسمیت شناخت.

این پایان نخستین «انشعاب» بود. ارتشهای سرخ تشکیل می‌شوند؛ شورشهای پیاپی در ارتشهای کوئو-مین-تانگ^۴ روی می‌دهد و شورشیان

1. Niegoroloie.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۱۲ و نیز توضیح ۲ ذیل صفحه ۳۲۵.

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۹۸.

۴. Kuo-Min-Tang، «حزب ملی کشور» که به رهبری سون‌یاتسن در سال ۱۹۱۱ در شهر کانتون تأسیس شد و پس از مرگ او (سال ۱۹۲۵) به دست چانگ-کای‌شک افتاد و به صورت حزب چین ملی با حزب کمونیست به مبارزه برخاست.

در کوههای تسینگ کانگ^۱ به ماٹو می‌پیوندند. اما امکانات موجود قادر به تأمین نیازهای يك ارتش نیست.

در ژانویه ۱۹۲۹ چوتنه^۲، ژنرال ارشد ماٹو، خط محاصره را می‌شکند و به گروههای دیگر انقلابی می‌پیوندد. در دسامبر، سرتاسر منطقه جنوب کیانگ-سی^۳ بتصرف درمی‌آید و نخستین حکومت شورایی در يك ایالت تشکیل می‌شود.

کوئو-مین-تانگ، که اکنون به حکومت نانکن مبدل شده است، در برابر ۴۰۰،۰۰۰ سپاهی ماٹو ۱۰۰،۰۰۰ سپاهی نخستین «لشکر کشی برای قلع و قمع» را بسیج می‌کند. در يك نوع جنگ ساده که طی آن ماٹو به نیروهای دولتی راه می‌دهد که تا عمق خاکش پیشروی کنند و سپس عمده لشکریانش را به مقابله با این ستونهای تک افتاده می‌فرستد و نیز بر اثر همدستی مردم، ارتش نانکن در عرض دو ماه تار و مار می‌شود.

چهار ماه بعد، در دومین «لشکر کشی»، ۲۰۰،۰۰۰ سپاهی از هفت نقطه دست به حمله می‌زنند. همان شیوه و همان نتایج.

يك ماه بعد، چانگ‌کای‌شک خود رهبری ۳۰۰،۰۰۰ سپاهی را بدست می‌گیرد. سپاهیان ماٹو در پنج روز به پنج ستون حمله می‌کنند و غنائم کلانی به چنگ می‌آورند، و در اکتبر، چانگ‌کای‌شک واحدهای سومین «لشکر کشی برای قلع و قمع» را عقب می‌کشد.

حکومت شورایی چین به ریاست ماٹو تشکیل می‌شود.

در دسامبر ۱۹۳۱، از نانکن ۲۰۰،۰۰۰ سرباز به او می‌پیوندند. ارتش سرخ حمله‌های خود را آغاز می‌کند. در ۱۹۳۳، نانکن چهارمین «لشکر کشی برای قلع و قمع» را تدارک می‌بیند، تنها در يك نبرد ۱۳،۰۰۰ سپاهی از دست می‌دهد و بهترین لشکرش نابود می‌شود.

اما مشاوران نظامی چانگ‌کای‌شک (از جمله فون فالکن هاوژن^۴ و نیز فون زکت^۵ رئیس سابق ستاد کل ارتش آلمان) در این لشکر کشی

۱. Tsing kang (در انگلیسی Ching kang)

2. Tchou-te

۳. Kiang-si، ایالت جنوبی چین، در جنوب رود یانگ-تسه.

4. Von Falkenhausen 5. Von Seekt

شرکت کرده و از آن درسهایی آموخته‌اند. نانکن برای پنجمین لشکر کشی برای قلع و قمع تقریباً یک میلیون سرباز با تانک و ۴۰۰ هواپیما فراهم می‌آورد. مائو ۱۸۰،۰۰۰ سرباز و ۲۰۰،۰۰۰ چریک - مسلح به نیزه! - و ۳ هواپیما که از ارتش نانکن به غنیمت گرفته است در اختیار دارد. نه بنزین، نه بمب، نه توپخانه. فقط مختصری مهمات. چانگ‌کای - شک این بار در سرزمین حکومت خلق پیش نمی‌رود، بلکه با یک رشته قلعه‌های نظامی مانند دیوار چین که رفته رفته تنگتر می‌شود، آن را محاصره می‌کند. ارتش سرخ پی می‌برد که به دام افتاده است.

آیا در این موقع است که مائو به فکر ینان^۱ می‌افتد. ژاپن به چین اعلام جنگ داده است و مائو می‌خواهد مظهر دفاع ملت چین شود، زیرا نانکن بیشتر از آنچه باید با ژاپن بجنگد با کمونیستها می‌جنگد. پس باید به شمال، به صحنه نبرد رفت. ارتش سرخ هزاران کیلومتر راه را در پیش می‌گیرد و با این همه در آغاز بسوی تبت حرکت می‌کند... با وجود موانع، با وجود عشایری که در بعضی از دهکده‌ها رفتار دشمنانه دارند، مائو از مدت‌ها پیش اعلام کرده است که روستاییان سراسر چین در کنار او هستند، به شرطی که پیامش به گوش آنها برسد. ناحیه‌ای که برای تشکیل دولت کمونیستی مناسب باشد در هر حال پیدا خواهد شد، چنانکه در کیانگ‌سی پیدا شد. به هر صورت، در «راه‌پیمایی طولانی» نوعی ماجراجویی و چیزی شبیه لشکر کشی اسکندر هست که با روحیات مائو بیگانه نیست. اما نخست باید از اینجا بیرون رفت. در این محاصره وسیع، ارتش سرخ بر اثر بمبارانهای پیاپی تا کنون ۶۰،۰۰۰ سرباز از دست داده است.

۹۰،۰۰۰ مرد و زن و کودک به راه می‌افتند تا خط محاصره را بشکنند، چنانکه چوتنه خط محاصره کوههای تسینگ‌کانگ را شکست. رفته رفته جای سربازان خط اول جبهه را پارتیزانها می‌گیرند. در ۱۶ اکتبر

۱. Yen-an، شهری در ایالت شان-سی در شمال شرقی چین که از سال ۱۹۳۵ تا ۱۹۴۹ پایتخت ارتش رهایی‌بخش و نیروهای انقلابی چین بود. مائو هدف راه‌پیمایی طولانی را رسیدن به این شهر اعلام کرده بود.

۱۹۴۴، ارتش سرخ که در جنوب کیانگ‌سی متمرکز شده است بر استحکامات دشمن می‌تازد و پس از تصرف آنها ناگهان راه غرب را در پیش می‌گیرد. راه پیمایی طولانی آغاز می‌شود.

قاطرها مسلسل و چرخ خیاطی حمل می‌کنند. هزاران نفر غیر نظامی همراه سپاه براه می‌افتند. آیا چقدر از آنها در دهکده‌ها - یا در گورستانها - می‌مانند؟ اسلحه خانه‌ها خالی شده است و توپها و جنگ افزارهای اوراق شده را که بر پشت خرها می‌برند آیا روزی در کنار این ده هزار کیلومتر راه از زیر خاک پیدا خواهند کرد؟ پارتیزانها با نیزه‌هایی که منگوله سرخ دارد و با کلاههایی از شاخ و برگ که مانند پر مرغ می‌لرزد تا مدت‌ها - و بعضی از آنها تا سه سال - تاب می‌آورند. سپاهیان نانکن آنها را می‌کشند و ارتش مائو دورتر می‌رود.

در ظرف یک ماه، این ارتش در زیر حمله هواپیماها نه بار جنگ صف بصف می‌کند و از میان چهار خط محاصره و صد و ده هنگ دشمن می‌گذرد. یک سوم افرادش را از دست می‌دهد و فقط موفق به حفظ ساز و برگ نظامی و چند ماشین چاپ صحرائی می‌شود و از پیشروی بسوی شمال غرب چشم می‌پوشد (این کار دشمن را سر درگم می‌کند، اما از سرعت حرکت بسیار می‌کاهد). چانگ‌کای شک سپاهیاناش را در پشت یانگ-تسه^۱ گرد آورده و پلها را ویران کرده است و اکنون ۱۰۰،۰۰۰ سپاهی با توپهایشان در برابر رود کوئی-چو^۲ منتظر مائو هستند. کمونیستها پنج لشکر را درهم می‌شکنند و جلسه کمیته مرکزی خود را در کاخ فرماندار برگذار می‌کنند و ۱۵،۰۰۰ سرباز گریخته را در صفوف خود می‌پذیرند و گروه جوانان خود را تشکیل می‌دهند. اما از «رود زرین ماسه» شاعران عبور نمی‌کنند. مائو مسیر سپاه را بسوی جنوب برمی‌گرداند و در ظرف

۱. Yang-tsé، سومین رود بزرگ جهان (پس از آمازون و کنگو) که از تبت سرچشمه می‌گیرد و پس از طی ۵۵۰۰ کیلومتر به دریای چین می‌ریزد.

۲. Kooou-tchou (به انگلیسی Kweichow)

چهار روز به بیست کیلومتری یونان-فوا می‌رسد. چانگک کای‌شک که در آنجاست به هندوچین می‌رود. قصد مائو اغفال دشمن بوده است، زیرا قسمت اعظم ارتش او بسوی شمال پیش می‌رود تا از رودخانه عبور کند.

این رود تاتو-هو^۲ است. عبور از آن آسانتر از یانگک-تسه نیست و زمانی آخرین ارتش تای-پینگ^۳ به دست سپاهیان امپراتور در برابر آن نابود شده است. تازه، برای رسیدن به آن، باید وارد جنگل پهناور لولوها شده که هیچ سپاه چینی تا آن زمان قدم به آنجا نگذاشته است. اما چند افسر ارتش کمونیست که در سو-چوان^۴ خدمت کرده‌اند سابقاً بعضی از رؤسای لولو را نجات داده‌اند و مائو با این قبایل نافرمان - مانند دهکده‌هایی که سربازانش قبلاً از آنها عبور کرده بودند - وارد مذاکره می‌شود. «ارتش دولتی دشمن مشترک ماست.» پاسخ آنها درخواست اسلحه است و مائو و چوته بی‌پروا آن را اجابت می‌کنند. آن گاه لولوها ارتش سرخ را از میان جنگلهایشان راه می‌نمایند - و نیروی هوایی نانکن رد آنها را گم می‌کند - تا وقتی که به جسرقایقی تاتو-هو می‌رسند و با حمله غافلگیرانه مشترک آن را بتصرف درمی‌آورند.

عبور ارتش از روی این قایقها هفته‌ها به درازا می‌کشد. نیروی هوایی چانگک کای‌شک، که رودخانه را زیر نظر دارد، رد آنها را باز

۱. Yunnan-fou، نام سابق کرسی ایالت یون-نان (رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۵۱۶)، سرآغاز «جاده بیرمانی» و راه آهن یون-نان.

2. Ta-tu-ho

۳. Tai-ping، نهضت سیاسی و مذهبی چین که در سال ۱۸۵۰ شورش مردمی عظیمی را بر ضد سلسله منچو برانگیخت. شورشیان، نانکن را پایتخت خود اعلام کردند و حکومتی به رهبری یک پیشوای دینی تشکیل دادند. این حکومت را امپراتوری منچو به یاری انگلیسیها در سال ۱۸۶۴ شکست داد و از میان برداشت.

4. Lolo

۵. Sseu-tchouan (به انگلیسی Szechwan)، ایالت چین مرکزی، سرزمینی بسیار حاصلخیز دارای غلات و گیاهان استوایی و نیز دارای معادن زغال سنگ و نفت و فلزات.

می‌یابد. سپاهیان جنگلها را دور می‌زنند و بزودی جنگ از نو در می‌گیرد. این زمانی است که نانکن از «راه پیمایی مرگ» ارتش سرخ سخن می‌گوید. فقط یک پل هست، در نقطه‌ای بسیار دورتر، در میان صخره‌های شیب‌دار، بر فراز جریان تند آب. ارتش مائو بدون توقف، در زیر بمباران و از میان بوران، در راستای رودخانه که شها از هزاران مشعل بسته بر پشت سربازان می‌درخشد، پیش می‌رود. هنگامی که طلایه سپاه به پل می‌رسد، می‌بیند که نیمی از روکش چوبی کف پل سوخته است. در آن سوی پل، مسلسل‌های دشمن.

همه مردم چین از هیأت وهم‌آسای غرقابهای این رودها و خشم آنها در زیر فریادهای دراز-آهنک پرنده‌گان گوشته‌خوار و در میان قلعه‌هایی که سر از ابرهای پایین و سنگین برآورده‌اند خبر دارند و پیوسته آن ارتش مشعلها را در شب چون شعله‌های مردگانی که قربانی خدایان رود شده باشند و آن زنجیرهای کوه پیکر را در بالای پرتگاه چون زنجیرهای دروازه دوزخ، در نظر مجسم می‌کنند. زیرا پل لیو-تونگ^۱ عبارت است از نه زنجیر برای نگه‌داشتن کف پل و، در هر طرف، دو زنجیر به جای جان‌پناه. اکنون، پس از سوخته‌شدن روکش پل، سیزده زنجیر کابوس‌وار به‌جا مانده است که دیگر پل نیست، استخوانبندی لختی است که از روی غرش وحشیانه آنها پیش می‌رود. با دوربین، قسمت سالم کف پل را می‌بینند و یک غرفه پیچ‌پیچ را که از پشت آن مسلسلها شروع به تیراندازی کرده‌اند.

مسلسلهای کمونیستها نیز بکار می‌افتند. در زیر صغیر گلوله‌ها، داوطلبان آویخته به زنجیرهای یخزده حلقه به حلقه پیش می‌روند - کلاههای سفید و حمایلهای سفید درمه - و تن خود را در هوا پیچ‌وتاب می‌دهند تا به پیش بیرند. یکی پس از دیگری در امواج خروشان می‌افتند، اما صفهای آویختگان، در نوسان از تلاش خود یا از وزش باد گردنه‌ها، همچنان پیاپی بسوی تکه بازمانده روکش پل در حرکتند. مسلسلها کسانی را که به زنجیرهای جان‌پناه آویزانند با آسانی نشانه می‌گیرند، اما انحنای نه زنجیر دیگر، کسانی را که به زیر آنها چسبیده‌اند و نارنجک

۱. Lieou-tong (در انگلیسی Luting)

به کمر دارند حفظ می‌کند. بزرگترین خطر وقتی است که به قسمت سالم روکش پل می‌رسند و می‌خواهند خود را از آن بالا بکشند - و این کار، به شرط توفیق، میسر نیست مگر اینکه هر بار سه نفر با هم روی آن بجهند. بعدها اسیران گفتند که دفاع سربازان نانکن در برابر این مردان که ناگهان از بالای رودخانه سر برمی‌آوردند فلج شد؛ شاید اغلب سربازان مزدور چانگ کای شک که به نبرد با «راهزنان» تبتی، مسلح به تفنگ سربر، عادت داشتند مایل به جنگ تن به تن با مبارزانی نبودند که در برابر دیدگانشان به چنین پیروزی افسانه‌واری دست می‌یافتند.

نخستین داوطلبانی که خود را به روی پل بالا می‌کشند همین قدر فرصت دارند که نارنجکهای خود را بسوی آشیانه‌های مسلسل که فقط به حدس و قرینه تیراندازی می‌کند بیفکنند. افسران دشمن دستور می‌دهند که محتوی چلیکهای پارافین را بر روی آخرین تخته‌های کف پل خالی کنند و آتش بزنند. دیگر دیر شده است؛ مهاجمان از پرده آتش می‌گذرند. مسلسلها در دو سوی رود خاموش می‌شوند. دشمن در جنگل عقب می‌نشیند. سپاه در زیر بمباران بی اثر هواپیماها پیش می‌رود...

این مشهورترین تصویر چین سرخ است. در «فروشگاه بزرگ» کمونیستی هونگ کنگ نخست این انبوه مهاجران را دیده بودم که فرسنگ به فرسنگ پراکنده‌تر می‌شدند؛ سپاه روستایی، پیشاپیش غیر نظامیانی که چون صف طناب‌کشان کشتی رو به زمین خمیده بودند، جماعتی به خمیدگی جماعت هندیان هنگام تقسیم هند، اما مصمم به نبردهای ناشناخته. پیمودن پنج هزار کیلومتر و در طی آن، آزاد کردن روستاها به مدت چند روز یا چند سال. آن تنهای خمیده که گویی از گور چین سربر می‌داشتند و، در ورای گردنه‌ها و گلوگاههای رود، آن زنجیرهای کشیده شده در میان تاریخ. همه جا زنجیر متعلق به قلمرو ظلمانی تخیل است؛ اینها زنجیرهای سیاهچالند و تا چندی پیش برای چین نیز چنین بوده است و تصویر آنها گویی همان خط تصویرنگار^۲ بردگی است. آن تیره‌روزانی که يك دستشان

۱. برای توضیح بیشتر رجوع شود به متن صفحه ۴۰۹.

در زیر گلوله‌ها می‌افتاد، همه تیره‌روزان چین چشم به دست دیگرشان داشتند که بر فراز غرش غرقاب کهنسال گشوده می‌شد. کسان دیگری به دنبال آنها بودند که دستهایشان گشوده نمی‌شد. در حافظه همه چینیان، آن جماعت آویختگان که تنشان بسوی آزادی در نوسان بود گویی زنجیری را که به آن آویزان بودند بر سر دست می‌افراشتند...

با این همه، این واقعه برجسته در تاریخ معاصر چین کمتر از وقایعی که به دنبال آن آمد تلفات جانی داشت. ارتش به منطقه‌ای رسید که استحکامات نانکن در آن هنوز اندک بود و ابتکار عملیات را بدست گرفت. اما اکنون می‌بایست کوههای بزرگ برفی را ببیماید. در اواخر بهار در زمینهای پست چین هوا گرم بود، اما در ارتفاع پنج هزار متری سرد بود و ساکنان کتان‌پوش جنوب يك يك می‌مردند. حتی کوره‌راهی نبود و ارتش ناچار شد که خودش جاده بکشد. يك لشکر دوسوم چارپایانش را از دست داد. کوهها و کوهها و بزودی مرده‌ها و مرده‌ها. امروز نیز می‌توان مسیر راه‌پیمایی طولانی را پیدا کرد؛ از روی پیکر استخوانی مردگان افتاده در زیر کولبارهای خالی و آنهایی که در برابر کوه «پر رؤیایها» از پا درآمدند و آنهایی که قلعه «طبل بزرگ^۲» را (و طبل برای چینیان طبل برنجی است) با دیوارهای عمودی در شکاف بی‌پایان کوهستان دور زدند. خدایان برفهای تبتی را ابرهای قتال از نظر پنهان می‌داشتند. سرانجام ارتش با سیل‌های یخ‌بسته به کشتزارهای نائو-جونگ^۲ رسید. آنجا هنوز تابستان بود.

فقط ۴۵،۰۰۰ نفر مانده بودند.

ارتش چهارم و چندتن از مقامات پشت پرده شوروی سونگ-پان^۱ درانتظار مانو بودند. نیروهای سرخ آن گاه ۱۰۰،۰۰۰ سرباز گردآوردند،

۲. اشاره به خط چینی که خط تصویری (یا تصویر نگار) است (idéogramme).

1. Plume des Rêves.

2. Grand Tambour.

۳. Nao-jong (در انگلیسی Maokung).

۴. Song-pan (در انگلیسی Sung-pan).

اما پس از اختلاف نظری که سبب پیروزی حملهٔ نانکنیها شد مائو با ۳۰،۰۰۰ نفر بسوی «چمن بزرگ» حرکت کرد. چوتنه در سوچوان ماند. چمن بزرگ در عین حال جنگل بود و سرچشمهٔ ده رود بزرگ و بویژه مردابهای بزرگ، در تصرف عشایر مستقل. ملکهٔ قبایل مان-تزه^۲ فرمان داد که هرکس به چینیها، چه کمونیست و چه غیر کمونیست، نزدیک شود در آب جوشان افکنده شود. مائو نتوانست با آنها مذاکره کند. خانه‌ها خالی و چارپایان ناپدید و گردنه‌ها با تخته سنگهای غلتان. «یک گوسفند به قیمت جان یک آدم.» کشتزارهای گندم نارس در دسترس بود و شلغمهای بسیار درشتی که، به قول مائو، هرکدام می‌توانست شکم پانزده مرد را سیر کند. و نیز باتلاقیهای بزرگ.

سپاه به راهنمایی بومیان اسیر پیش می‌رفت. هرکس که از جاده دور می‌افتاد ناپدید می‌شد. باران بی‌پایان در فراخنای پوشیده از گیاهان خیس، و آبهای راكد زیر مه سفید یا زیر آسمان سربی. دیگر نه هیزمی و نه درختی - و سپاه چادر نداشت. برای حفظ افراد از باران، کلاههای پهن آفتابی جانشین کاسکتهای سفید شده بود. ابرها بر سطح مردابها می‌چرخیدند و اسبها در لای و لجن عمیق فرومی‌غلتیدند. شهاب سربازان ایستاده می‌خوابیدند، به هم بسته چون بسته‌های هیزم. پس از ده روز به کان-سو^۱ رسیدند. افراد نانکن یا دست از تعقیب برداشته و یا در مردابها مدفون شده بودند. اکنون مائو فقط بر ۲۵،۰۰۰ نفر فرمان می‌راند. در برابر سربازان پوستین‌پوش، نمایش صحرایی دوباره آغاز شد. و سرانجام، صفهای ژنده‌پوشان، با پرچمهای پوسیده مانند پرچمهای پارتیزانهای ما، از میان سنگها پیش رفتند.

سپاهیان تازه‌نفسی از نانکن، به پشتیبانی سواره‌نظام مسلمان چینی که می‌خواست «سرانجام کار کمونیستها را یکسره کند» گرد آمده بودند. اما دیگر هیچ گروه مزدوری نمی‌توانست این داوطلبان را، هرچند که

1. Grande Prairie.
2. Man-tze.

۳. Kan-Sou (در انگلیسی Kansu)، ایالتی در شمال غربی چین که اکثر ساکنان آن مسلمانند. دیوار چین و نیز شاهراهی که چین مرکزی را به ترکستان می‌پیوندد از میان آن می‌گذرد.

خسته و از پا افتاده بودند، شکست دهد: میان آنها و پایگاههای ارتش سرخ در شن-سی^۱ فقط همین آخرین صف دشمن فاصله می‌انداخت. اسبهایی که از تاتارهای صحرای چین گرفته بودند بعدها سواره‌نظام ینان را تشکیل داد. روز ۲۰ اکتبر ۱۹۳۵، در پای دیوار بزرگ چین، سواران با کلاههایی از برگ درخت، بر پشت اسبهای کوچک پشمالود مانند اسبهای نقاشیهای پیش از تاریخ، به سه ارتش کمونیست شن-سی پیوستند و مائو فرماندهی همهٔ آنها را بدست گرفت. همراه خود فقط ۲۰،۰۰۰ نفر داشت که ۷۰۰۰ نفرشان از جنوب او را همراهی کرده بودند. اینها ۱۰،۰۰۰ کیلومتر راه پیموده بودند. تقریباً همهٔ زنان، مرده و کودکان در راه رها شده بودند.

راه‌پیمایی طولانی بی‌پایان رسیده بود.

هنگامی که به فروشگاه بزرگ کمونیستی برویم، هنگامی که در آن سوی «سرزمینهای نو» به کوهها بنگریم درمی‌یابیم که «چین خلق» یعنی همین راه‌پیمایی. مائو را هم بی آن نمی‌توان تجسم کرد. برای ملت فقط شرمندگی مانده بود و برای زمین قحطی. گرچه جای دهها هزار مرده و فراری را دیگران گرفتند اما دهها هزار نفر دیگر از همراهان مائو که در صحنه حضور نداشتند نه مرده بودند نه فراری. آنها کنار ایستاده بودند، زیرا به ردهٔ سوم رهایی دهقانان تعلق داشتند. در بسیاری از مناطق، چریکهای بازمانده از راه‌پیمایی طولانی دو سال دیگر نیز می‌جنگند و بر لشکرها و گاهی ارتشهای دشمن راه می‌بندند. سرکوبی ایالت کیانگ-سی^۲ - که یک میلیون تن قربانی آن شد - صدای دهقانان ایالتی را برید، اما نفرتشان را باقی گذاشت. راه‌پیمایی طولانی برای دویست میلیون چینی امید به ارمغان آورد و امید با مرگ آخرین جنگجویان نمرده بود. این

۱. Cher. si (در انگلیسی Shensi)، ایالت بزرگی در چین شمالی.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۵۴۷. از سال ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۴ کوئومین-تانگ پنج سرکوبی بزرگ ضد کمونیستی انجام داد که سرکوبی کیانگ-سی یکی از آنها بود.

سپاه ژنده‌پوش با دنباله آخرین ولگردانش همان نقش سواران الله را ایفا کرده بود. چون به دیوار بزرگ چین رسید به ژاپن اعلام جنگ کرد. و عقب‌نشینی نظامی به صورت پیروزی سیاسی درآمد. ارتش سرخ در سرتاسر مسیر خود، برای دهقانان چینی، ارتشی بود که از دهقانان و از چین دفاع می‌کرد.

ساعت یازده شب، بندرگاه را مانند دوران نخستین اعتصاب با قایق بادبانی می‌پیمایم و برق آسمان‌خراشها خاموش است. تنها «کشتیهای گل» با چراغهایشان در خلیج پیداست و نیز سوسوی چند چراغ در کویچه‌های چینی و نقطه چین چراغها در جاده کوهستانی. بر روی آب، شهر جنکه‌ها زندگی محتضرانه‌اش را ادامه می‌دهد. گویی از خشکی بی‌خبر است و جهانگردان بارها غوغای روزگار گذشته‌اش را شرح داده‌اند. امشب فقط چند سیاهی از جنکه‌ای به جنکه دیگر می‌رود. دماغه‌های کنده‌کاری شده جنکه‌ها در پی هم روانند و در فاصله میان آنها قایقهای بادبانی. چند چراغ کم‌سو روشن و خاموش می‌شود. تاجران فانوس به دست از روی قایقها می‌گذرند، چنانکه در گذشته از روی دریاچه‌های امپراتوران و دنباله‌های بلند و منقش کشتیها که دیگر راه دریا را در پیش نخواهند گرفت گویی در زیر آخرین بادبانهای «بال اژدهایی» ندای تقریباً رمزآمیز خود را خفه می‌کنند و تاریکی شب پارگی این بادبانها را که زمانی متعلق به نیرومندترین ناوگان جهان بود پنهان می‌دارد. بامدادان، هنگامی که هیولای چین، در آن سو، آهسته آهسته سر از خواب بردارد آسمان‌خراشها دوباره با سر و صدا به جنگ کوه خواهند رفت و مانند هر روز، عتیقه‌فروشان بالای گنجینه‌های بی‌بازار خود عکس چانگ‌کای‌شک را خواهند آویخت که در روی دیگر آن عکس مائوست و هر وقت که لازم شود آن را برخواهند گرداند. بر گرد من هیچ نمانده است جز نقطه‌چین لرزان چراغهای جاده که مانند گذشته در میان ستارگان ناپدید می‌شود - صدای یک فروشنده، شب، سکوت.

کانتون

«در کانتون اعتصاب عمومی اعلام شد!»

سال ۱۹۲۵... این نخستین اعتصاب عمومی بود و نخستین جمله نخستین رمان من.

دیگر اثری نه از چینهای «کمپانی هند شرقی» هست و نه از منحلۀ صرافانسی که در امتداد رودخانه با چکشهای کوچکشان بر سکه‌ها می‌کوبیدند و صدای زنگ درمی‌آوردند و نه از بازار بدشکلی که تا آغاز انقلاب مرکز شهر را می‌پوشاند. دیگر اثری از خود انقلاب هم نیست - مگر موزه‌هایش... شنیدم که دانشکده افسری را خراب کرده‌اند و نیز خانه بورودین^۲ را و خیلی جاهای دیگر را. کویچه‌های آسفالت شده با خانه‌های کوتاه همشکل، پارکهای پهناور «فرهنگ». با وجود درختان موز و با وجود گرما ابعاد وسیع روسی‌وار را تشخیص می‌دهم. هتلی با پلکانهای بی‌پایان و راهروهای بی‌پایان، با ابعاد روسی‌وارش، با فرش ارغوانیش، با تنهایی رؤیایوارش که با تنهایی غرب فرق دارد و آن را در روسیه هم ندیده‌ام. شامین^۳، جزیره سابق کنسولگریها، دست نخورده مانده است - مانند تن یک کشته. خانه‌هایش که دیگر شبیه خانه‌های شهر نیست، بالای میدانگاه کوچکی با گل‌های به هم فشرده، پوسته پوسته می‌شود. جنکه‌های بی‌موتور با بادبان‌هایی که وصله‌های سرخ می‌خکسی و خاکستری دودی دارد دماغه جزیره را دور می‌زنند: خیمایرایی با خرقة‌های مرقع. شامگاه فرامی‌رسد و کشتیهای مارکوپولو^۴ بر آبهای «رودخانه مروریده‌ها»

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۲۲.

۲. Borodine، یکی از قهرمانهای رمان «فاتحان». «دانشکده افسری» را یکی دیگر از قهرمانهای همین رمان به نام گارین (Garine) تأسیس کرده بود. بورودین نام واقعی یک سیاستمدار روس (۱۸۸۴-۱۹۵۳) است که در سال ۱۹۲۳ به عنوان مستشار کوشومین-تانگ به کانتون آمد و پس از مرگ سون یاتسن از چین اخراج شد و به شوروی بازگشت.

3. Shameen.

۴. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۶۵.

۵. Marco polo، جهانگرد ونیزی (۱۲۵۴-۱۳۲۴) که سراسر آسیا را سیاحت کرد و مدت شانزده سال در خدمت قوبیلای‌خان، خاقان چین، بسر ←

در برابر باراندازهای کهنه و کارگاههای تازه، از میان برهوت سیبری وار، شراع می کشند. اینک پلی که از روی آن مسلسل‌های سرهنگ چانگ‌کای-شک شلیک می کرد...

موزه انقلاب را در بنای یادبود سون یاتسن^۱ قرار داده‌اند. در نزدیکی آن، آرامگاه‌شهادی سیاسی، شبیه آرامگاه‌های امپراتوران چین کهن (همه پارك گویی جنگل مقدس آن است) و در برابر آن پیشگامان کمونیست برای ادای سوگند می آیند.

در موزه، عکسهای رهبران اعتصاب سال ۱۹۲۵، نخستین اعتصاب بر ضد هنگ کنگ. همه آنها مرده‌اند. زیر نواری که تاریخ ۴ مه ۱۹۱۹ بر آن نقش بسته است، میله‌های زندان، مانند شبکه‌ای از صلیبهای سیاه بر چهره‌هایی نامشخص. روی زمین، غل و زنجیرهای قرون وسطایی که در سرکوبی کمون کانتون^۲ بر دست و پای محکومان می زدند. همه چیز بیرون از محدوده زمان است: يك دهکده پارتیزانها که مدت ده ماه در برابر نیروهای کوئو-مین-تانگ^۳ مقاومت کرده است، گروههایی از زنان لجاره و ماشین‌نویس، اعدام‌های شانگهای در جریان کشتاری که شرحش در «سرنوشت بشر» آمده است: محکومان زانورده که چشمهایشان را با پارچه سیاهی بسته‌اند و پارچه مانند لباده پشت‌وروشده‌ای آویزان است، طرحی

← برد. سفرنامه او يك سند تاریخی گرانبها و نوعی دایرةالمعارف جغرافیایی است.

۱. Sun Yat-sen، سیاستمدار چینی (۱۸۶۶-۱۹۲۵) که حزب کوئو-مین-تانگ را تأسیس کرد و در جریان انقلاب سال ۱۹۱۱ به ریاست جمهوری چین رسید، ولی پس از سقوط سلسله منچو در سال ۱۹۱۲ از چین تبعید شد. در سال ۱۹۱۷ از تبعید بازگشت و در سال ۱۹۱۹ حکومتی در جنوب تشکیل داد و در سال ۱۹۲۵ مظفرانه وارد پکن شد. سوت یاتسن سیاستمدار آزادمنش و وطن‌پرست واقعی بود و استقلال و وحدت چین در حقیقت مرهون همت اوست.

۲. Commune de canton، کودتا مانندی که در دسامبر ۱۹۲۷ به دستور مسکو و به دست کمونیستها در شهر کانتون صورت گرفت و چانگ‌کای شک آن را با شدت و قساوت سرکوب کرد، به طوری که کمونیستها ناچار شدند به روستاها پناه ببرند و این خود سرآغازی بود برای نهضت مائو تسه‌تونگ.

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۴ ذیل صفحه ۵۴۶.

از فتح‌های-نان^۱ به کمک لشکری از جنکها (در آن زمان کشتیهای جنگی کوئو-مین-تانگ چه می کردند؟)، همه عکسهای جنبش دهقانی - که در سال ۱۹۲۵ هیچ کس از آن سخنی نمی گفت. اینک نیزه‌هایی بامنگوله‌های سرخ کوتاه، زیرا منگوله‌های بلند از آن ینان^۲ است، و کلاههای «تونکنی^۳» (یکی از اجداد من یکی از این کلاهها را با خود آورده بود که کلاه «کوشک سیاه» نامیده می‌شد...).

در اینجا نیز، مانند اتحاد شوروی، این عکسها و این اشیاء با افسانه‌های انقلاب در هم آمیخته است. این ملت که وزارت دادگستری نداشت بلکه «وزارت کیفر» داشت همان عکسهایی را گرد آورده است که مسکو و تا اندازه‌ای هم اتباع کلیساهای ما گرد می‌آورند. این عکسها باید درس انقلاب بدهند و حال آنکه درس شهادت می‌دهند. قیام کنندگان تائی-پینگ^۴ مدت ده سال حکومت کردند و روبروی همین رودی که مائو از آن گذشت تارومار شدند. نبوغ سیاسی مائو مسلماً وجه ممیز او از آنهاست، اما این موزه همواره رشته پیوندی میان او و آنها برقرار می‌کند. در اینجا نیز مانند مسکو، تصویرها بیش از آنکه جریان انقلاب را نشان دهد گذشته‌ای می‌سازد که مقهور فاتحان است. اما برای این جوانان که پیرامون من به تماشا مشغولند و پیروزی پیچیده و دشوار مائو را با تکریم مبهمی به حدس درمی‌یابند اگر موزه‌ای وجود می‌داشت که آن را بروشنی نشان دهد چقدر مؤثرتر از این تبلیغات سطحی می‌بود!

من فقط آنهایی را می‌بینم که از نظر پنهانند. لنین همواره با استالین است: گویی هرگز تروتسکی نبوده است. چنانکه در اینجا یورودین. یا چانگ‌کای شک. عکسهای دانشکده افسری فقط چوئن‌لای، کمیسر سیاسی را نشان می‌دهد. در عکسی از پنجاه افسر، گالن^۵ را که بعدها

۱. Hai-nan، جزیره‌ای در خلیج تونکن. ۲. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۵۴۸. ۳. درباره تونکن رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۴۴۸. ۴. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۵۵۰. ۵. Gallen، نام مستعار «واسیلی کنستانتینوویچ بلوخر V.K. Blücher (۱۸۸۹-۱۹۳۸) مارشال ارتش شوروی که در دوره تزاری افسری جوان بود، در سال ۱۹۱۶ به بلشویکها پیوست، پس از انقلاب در-

مارشال بلوخر می‌شود می‌شناسم و به سفیر فرانسه که همراه من است نشان می‌دهم. مترجم که دیگر توجهی به ما نداشت مثل اینکه موسی را آتش زده باشند سر می‌رسد و با چشمهای فراخ شده می‌پرسد: «کدام یکی است؟» گالن در هیچ عکس دیگری دیده نمی‌شود. و در سال ۱۹۲۵، از روسیه کسی در کانتون نبود...

فردای همان روز

دیشب در تالار ۵۰۰۰ نفری آرامگاه سون یاتسن، نمایشی می‌دادند به نام «شرق سرخ است». نمایش سه‌ربع ساعت دیرتر از موعد مقرر شروع شد، زیرا باران می‌بارید. در فصل بارانها این تأخیر طبیعی است. چین نیز مانند روسیه بی‌اعتنایی به وقت (تئاتر و هواپیما) و رعایت دقیق ساعت (راه آهن و ارتش) را به هم می‌آمیزد. در اثنای انتظار، گروه هماوازن، به تعداد سیصدتن، در دو طرف صحنه نمایش در جای خود صف کشیدند. با شلوار آبی و پیراهن سفید - و چون در چند ردیف پله قرار داشتند از کل آنها فقط یک پارچه پهناور سفید دیده می‌شد که سرها بر روی آن به صورت نقطه چین درآمده بود.

سرانجام گوینده شروع کرد. نیمتنه معمولی اعضای حزب را به تن داشت، اما به رنگ صدفی و کمردار. هماوازن او را همراهی کردند و در نتیجه، جمع عظیمی نخستین جمله نمایشنامه را با فریاد خواندند: «در عصر مائوتسه تونگ...»

صحنه‌های نمایش، فقط تا وقتی که تصویر واقعیت را نشان می‌دادند، به صورت موفقی به دنبال هم می‌آمدند. موضوع نمایش عبارت بود از افسانه آزادی چین که به شکل باله و اوپرا اجرا می‌شد. شعارها در حکم نوشته‌های فیلمهای صامت بود. گفتار در این تمثیل‌سازی غرور-

→ جنگهای داخلی با نیروهای کولچاک و ورانگل جنگید از ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۷، با نام مستعار «گالن» مشاور نظامی حکومت کومین تانگ بود. در سال ۱۹۳۷ ریاست دادگاه نظامی که «توخاچومسکی» را محکوم کرد بعهده او بود، اما خود او نیز در سال ۱۹۳۸ در جریان تصفیه‌های استالینی تیرباران شد.

آمیز جایی ندارد و به صورت آواز درمی‌آید. بندر شانگهای عبارت بود از جبهه یک کشتی مسافربر به نام «رئیس جمهور ویلسون» که با زنجیرهای درشت و لرزانی مانند زنجیرهای رودخانه تاتوحو^۲ به اسکله بسته شده بود. روی اسکله، یک نفر فرنگی باکت و شلوار آبی روشن و چکمه‌های نرم (یکی از روسهای دوره پطر کبیر یا استعمارگرهای انگلیسی سال ۱۹۲۰) که امپریالیسم را مجسم می‌کرد در برابر گروهی از سربازان چینی پا بفرار گذاشت. سربازان که روی کلاهخودهای خود حلقه‌هایی از شاخ و برگ برای استتار چسبانده بودند به دلقک تاجداری شباهت داشتند که لورکا^۳ او را پامپر^۴ می‌نامد.

- این سربازها تمثیل کدام ارتشند؟

مترجم همراه من جواب داد:

- دانشگاه...

به مجردی که صحنه از بازیگر پر می‌شود تمثیلهای بکار می‌افتند. این تصویرسازی انقلابی که می‌خواهد تکوین حزب کمونیست چین را مجسم کند موانعی را که این حزب از سر راه خود برداشته است نشان نمی‌دهد. باله‌ها جملگی ساده و ابتدائیند و دیشب همه خامی خود را به خدمت چین هزاران ساله گماشته بودند: هم در صحنه‌های بادبزن که در آنها همه بازیگران با هم دچار لرزش واحدی می‌شدند و هم در رقصهایی با آستینهای بسیار دراز از پارچه‌های موجی شبیه لباس رقاصان عزاداری سلسله تانگ^۵ و حتی در تشنجهای جماعت انبوهی که ناگهان در جای خود خشک می‌شدند... و همه اینها همراه با آهنگهایی بود که من نمی‌شناختم و

۱. Wilson، رئیس جمهور امریکا از سال ۱۹۱۳ تا ۱۹۲۱.

۲. برای توضیح رجوع شود به متن صفحه ۵۵۰ و بعد.

۳. Lorca، شاعر و نمایشنامه‌نویس اسپانیایی (۱۸۹۹-۱۹۳۶) که در نخستین روزهای جنگ داخلی اسپانیا به دست هواخواهان فرانکو تیرباران شد.

۴. Pampre، شاخه مو با برگها و خوشه‌هایش، و نیز آلاچیقی از شاخ و برگ مو.

۵. Tang، سلسله شاهان چین از ۶۱۸ تا ۹۰۷ میلادی.

موسیقی غربی را با مئوسوها و جیغهای اهرای قدیم چینی درهم می آمیخت. اما این آوازهای گروهی و این نواهای ستایش انگیز با موسیقی چینی همان نسبتی را دارند که جاز با موسیقی افریقایی. از انقلاب چین دیگر هیچ نمانده است مگر موزه‌ها - و ابراهای...

يك ساعت دیگر، هواپیما به مقصد پکن پرواز می‌کند. در پشت پنجره اتاقم، کارخانه‌ها و ساختمانهای این سبیری گرمسیر تا افقی از دودکشا که معبد کهن بودایی همچنان بر آن مشرف است ادامه دارد. با اینکه هنوز باران نمی‌بارد از درختان موز آب می‌چکد. در برابر من، بامهای خرخاکی‌وار، با رنگ شنگرفی آسیب دیده از آفتاب و سبز شده از باران، و در میان آنها کوچه تنگ گل‌آلودی که کودکان نیم‌برهنه آهسته در آن می‌دوند: آخرین محله بازمانده از کانتون سابق در زمانی که تکه‌های حصار شهر هنوز در زیر علفها باقی بود. باد سوزان، چوبهای بالا و پایین طومار درازی را که يك صحنه نظامی را نشان می‌دهد، به دیوار اتاقم می‌کوبد و لباس حمام زرشکی را که به چوب‌لباس آویزان است با حرکات موج نمایشهای چینی می‌لرزاند. آن همه مرگ و آن همه امید و خون و هر آنچه از کانتون دیده و در خیال پرورده بودم در این شبخ مضحک زرشکی من که دم پنجره در برابر ابر سربی رنگ توفان می‌لرزد پایان می‌رسد...

پکن

سابقاً استخوانبندی شهر را، دو جاده بی‌پساده‌رو عمود بر هم تشکیل می‌داد همراه با گرد و غباری تاتاری که در آن باروی قلعه و برجهای مارپیچ دروازه‌ها گویی از پشت باران دیده می‌شد. شتران مغرور گبی^۱، یکی پس از دیگری، می‌گذشتند و کاروانیان آهسته آنها را همراهی می‌کردند. گرد و غبار و قافله‌ها و يك طرف حصار از میان رفته‌اند. اینک

۱. Gobi، بیابان جنوب مغولستان که تا مغولستان چین ادامه دارد.

دروازه‌ها در بامداد آبی کم‌رنگ، گرداگرد شهر، خیابانهای بی‌پایان و در دوسوی آنها ساختمانهای بزرگ مرا به یاد پهناوری سبیری می‌اندازد، مانند خیابانهای اصلی کانتون - جز اینکه از گرمای سوزان خبری نیست. اتومبیل از کنار ردیف چوب‌بستهای عظیم خیزرانی مشرف بر بیدهای کوتاه و سپس بر درختهای گل ابریشم صورتی که گل ابریشم نیست پیش می‌رود و همه جا پرواز هلالی شکل چلچله‌ها. هنگامی که موتور اتومبیل خاموش می‌شود غوغای زنجره‌ها سکوت را می‌آکند.

راهروهای کاخ وزارت امور خارجه همان وسعت اندوهبار راهروهای هتل کانتون را دارد. پس از اتاقهای متعدد که ظاهر آ خالی است، دفتر کار مارشال چن-یی^۱، وزیر امور خارجه: صندلیهای دسته‌دار حصیری، نقاشیهای آبرنگ سبک چینی، معاونهای وزیر، مترجمها. مارشال چهرهای بشاش دارد با پوستی صاف (چینیها غالباً ظرف چند ماه پیر می‌شوند) و خنده‌ای به پهنای صورت، اما تیز و بُرنده. لباس تقریباً استالینی اعضای عالی‌رتبه حزب را پوشیده است و مانند ژنرالهای سابق شوروی گویی از اصل و نسب خود چیزی با خود ندارد (او پسر يك صاحب منصب کشوری است)، گویی اصلاً اصل و نسبی ندارد. کار خود را در مقام آجودان یکی از فرماندهان جنگ در سو-چوان آغاز کرد و سپس دانشکده افسری را گذراند و در روزهای بدبختی به چوت-ته پیوست و در راه‌پیمایی طولانی فرماندهی عقبدارها را که پیوسته مورد حمله بودند بدست گرفت. پس از راه‌پیمایی طولانی، ژانپنها را شکست داد و فرمانده ارتش چهارم و سپس فرمانده ارتش خلق آزادیبخش چین شرقی شد. هم اوست که نانکن و شانگهای را در سال ۱۹۴۹ تصرف کرد.

- حال ژنرال دوگل چطور است؟

- کاملاً خوب شده است، از شما متشکرم. حال صدر مائو چطور

است؟

- بسیار خوب!

1. Chen-yi.

پس از چاق سلامتی، متوجه می‌شوم که حال لیو شائو-چی^۱، ریاست جمهوری را نپرسیده‌ام. اما مارشال که مشغول شرح اصول اساسی سیاست چین است ظاهرآ ناراحت نشده است. مترجم او که گاهی مترجم ما یاریش می‌دهد ترجمه می‌کند:

- از نظر داخلی، حکومت خلق می‌خواهد مردم را از فقر و جهل نجات دهد، کاری کند که زندگی مادی هرکس تأمین شود و شکوفایی عمومی بر پایه نظام موسیالیستی بوجود آید. سرمایه‌داری جنبه‌های خوبی هم دارد، مثلاً در زمینه فنی و صنعتی، اما در مقام نظام اجتماعی باید به دور افکنده شود، زیرا رئیس شرکت تجاری بتنهایی نباید سرنوشت يك میلیون نفر را تعیین کند. آقای مالرو که مارکسیسم را بهتر از هرکس مطالعه کرده متوجه است که سرمایه‌داری اگر هم بتواند در اینجا چند نتیجه جزئی بدست آورد تنها کمونیسم می‌تواند پیشرفت و توسعه کل کشور را تأمین کند.

البته همین‌طور است. و اما در باب مارکسیسم: هنگامی که ما سلام و علیک و احوالپرسی می‌کردیم درباره آثار یکدیگر هم تعارفهایی رد و بدل کرده بودیم. مارشال نیز مثل مائو شاعر است - و شوهر يك هنرپیشه مشهور که فعلاً در يك کمون خلق کار می‌کند (کار تبلیغات؟). مارشال می‌گوید:

- خلاصه، حکومت چین می‌خواهد چین را با استفاده از منابع و امکانات خودش در عرض چند دهه بسازد.

برای هر کسی که چین سابق را دیده باشد، این جمله هرچند که چنین شادمانه ادا شود عظمتی تاریخی می‌یابد.

- از نظر روابط خارجی، حکومت چین سیاست صلح را بکار می‌برد. خواستار جهان مسالمت‌آمیزی است که در آن ملتها خودشان نظام

۱. Liou Shao-chi، از سران چین کمونیست (۱۹۵۰-۱۹۷۲) که در سال ۱۹۵۸ که مائوتسه‌تونگ از کارهای دولتی کناره‌گرفت به مقام ریاست جمهوری رسید. در جریان «انقلاب فرهنگی» به اتهام تجدیدنظر طلبی به «خروشچف چین» ملقب گردید و در سال ۱۹۶۷ از همه مشاغل دولتی برکنار شد.

سیاسی خود را انتخاب کنند. چین که خود گرفتار بهره‌کشی استعمارگران و جهانخواران بوده است مسؤولیت دارد که به جنبشهای آزادی بخش کمک کند. از سال ۱۸۴۰ تا ۱۹۱۱ از امپریالیسم انگلیس و سپس از امپریالیسم ژاپن لطمه خورده است و اکنون درگیر امپریالیسم امریکاست. ساتو^۱ دست نشاندۀ امریکاست و بی‌اجازه واشینگتن نمی‌تواند هیچ کاری انجام دهد. فرانسه پس از جنگ جهانی دوم دست از چین برداشته و سیاست واقع‌بینانه‌ای در پیش گرفته است و چه در اروپا و چه در جاهای دیگر، در برابر امریکا از سیاست دفاع پیروی می‌کند.

- سیاست استقلال، آقای مارشال...

چن-یی با چوئن‌لای از زمره «دانشجویان کارگر»ی بود که در بیانکورو^۲ یکی از نخستین شعبه‌های حزب کمونیست چین را دایر کردند. در سال ۱۹۲۱ از فرانسه اخراج شد و چهل سال بعد، در مقام وزارت، با سمت نماینده چین به ژنو رفت. آیا پاریس را دوباره دیده است. حتماً برای دهها روزنامه‌نگار دست چپی و برای همه سفیرانی که به حضور پذیرفته همین‌طور حرف زده است. من با اتحاد شوروی آن قدر آشنایی دارم که دیگر از صفحه‌های گرامافون تعجب نکنم، اما هر بار که مارشال می‌خواهد حرف بزند اندک امیدی دارم که از زبان خودش حرف بزند. وقتی که درباره آثار ادیبان با همدیگر تعارف می‌کردیم خودم را به او نزدیکتر حس می‌کردم. البته لحن گرمش به آنچه می‌گوید جان می‌بخشد، ولی آخر!

ناگهان شوری در او پیدا می‌شود. می‌گوید:

- اخبار مربوط به ویتنام ضد و نقیض است. آقای هریمن^۳ راستی راستی به مسکو رفته است تا درباره ویتنام مذاکره کند! روزنامه‌های

۱. Sato، نخست وزیر ژاپن از ۱۹۶۴ تا ۱۹۷۲ و برنده جایزه صلح نوبل در سال ۱۹۷۴.

۲. Billancourt، محله‌ای در پاریس.

۳. Harriman، سیاستمدار امریکایی و مشاور روزولت. در سال ۱۹۶۱ کندی دوباره او را به کار دعوت کرد و در همان سال برای مذاکره درباره قطع آزمایشهای اتمی به مسکو رفت.

امریکایی اول باید بر سر واقعیت اتفاق نظر داشته باشند!

- آیا فکر نمی‌کنید که مسأله پیچیده‌تر و مهتر از اختلاف نظر میان روزنامه‌ها باشد؟ در کشور ما هم از سیاست امریکا چنان حرف می‌زنند که گویی امریکا فقط يك سیاست دارد. اما در امریکا عواملی که در جنگ ویتنام مؤثرند شاید متعدد و مختلف باشند...

بادبزن کوچکی باز می‌کند، لبخند زنان خود را باد می‌زند، حالتی بخود می‌گیرد که گویی می‌خواهد بگوید «ممکن است»، اما با ساده‌دلی و زمختی می‌گوید:

- شما با بیطرف کردن ویتنام موافقید؟
- در اول کار.

- دوستان ویتنامی ما می‌ترسند که این بیطرفی منجر به تقسیم همیشگی کشورشان شود. از وقتی که امریکاییها مستقیماً وارد میدان شده‌اند، بیطرفی به صورت کلمه توخالی درآمده است. تنها يك راه حل هست: عقب‌نشینی نیروهای امریکا. اوضاع و احوال روز به روز مساعدتر می‌شود. این جنگ در حال رشد است. با هر تجاوز تازه امریکاییها به ویتنام شمالی، موانع بیشتری بوجود می‌آید. عزم ملت ویتنام جزمتر می‌شود و عاقبت امریکاییها را مجبور خواهد کرد که آن کشور را ترك کنند.

- آیا بعید می‌دانید که يك دولت بزرگ بتواند ۱۵۰،۰۰۰ نفر را به مدت ده سال در صحنه عملیات نگه دارد؟

- عجب! پس حالا ۱۵۰،۰۰۰ نفر شده‌اند!

اوهم مثل من این را می‌داند. شاید هم بهتر از من. می‌گویم:
- بزودی بیشتر خواهند شد.

- امریکاییها جنگ را به ملت ویتنام تحمیل کرده‌اند. ما جانب این ملت را می‌گیریم. اگر آنها از ویتنام بیرون بروند باز هم يك قدرت جهانی خواهند بود. اگر نیروهایشان را بیرون نبرند، وجهه خود را بیشتر از دست خواهند داد. برای ملت ویتنام مسأله وجهه نیست، مسأله مرگ یا زندگی است. امریکاییها هر جا را که دلشان بخواهد بمباران می‌کنند.

- در نظر آنها همه سیاست آسیایشان در گرو این جنگ است...

- از دست دادن يك مهره در بازی مام-جونگ باعث باخت کسی که آن را از دست داده است نمی‌شود. و امریکا نمی‌تواند تا ابد افرادش را در کشورهای بیگانه نگه دارد. دیر یا زود ناچار خواهد شد که تایوان و برلن غربی را تخلیه کند.

- به نظر شما آیا بیرون رفتن امریکاییها از فرمز^۱ به معنای بیرون رفتن روسها از سیبری هم هست؟ در شمال بیشتر از آسیای جنوب شرقی زمین باز وجود دارد.

مارشال می‌خندد. اصطلاح «نیشش تا بناگوش باز شدن» در مورد او کاملاً صدق می‌کند. جواب می‌دهد:

- ولی تایوان جزو ایالات متحد امریکا نیست. سیبری جزو اتحاد جماهیر شوروی است و هرگز چینی نبوده است!

فرض کنیم که این طور است... در موضوع باندونگ^۲، من اصطلاح «سیاست جهانی چین» را بکار می‌برم. مارشال می‌گوید:

- در همه زمینه‌ها چین باید عقب‌ماندگی سنگینی را جبران کند و برای اینکه سیاست جهانی خود را پیش ببرد به تلاش جانانه‌ای نیاز دارد. فعلاً می‌داند با که همراه است و با که همراه نیست. آنچه من در روز ۱۴ ژوئیه به سفیر شما گفتم امروز هم صادق است. ویتنامیها چاره‌ای ندارند جز اینکه مبارزه را ادامه بدهند. اگر امریکاراست می‌گوید که مایل به مذاکره است پس چرا از فرستادن دویست هزار نفر، يك میلیون نفر به ویتنام حرف می‌زند؟ آنها عادت کرده‌اند که تهدیدکنند. هوشی‌مین و په‌ام-وان-دونگ^۳ در ماه مه و در ماه ژوئن اعتراف کردند که در سال ۱۹۶۰ از نتیجه جنگ

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۴۴۹.

۲. «تایوان» نام چینی جزیره‌ای است که نخست پرتغالیها و سپس کشورهای دیگر غربی تا چندی پیش آن را «فرمز» (Formose = زیبا) می‌نامیدند.

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۲۳۲.

۴. Pham-Van-Dong، سیاستمدار ویتنامی (متولد ۱۹۰۶) و همکار هوشی‌مین و یکی از پایه‌گذاران ارتش ویت-مین. در سال ۱۹۵۵ نخست‌وزیر ویتنام شمالی شد.

مطمئن نبودند ولی حالا مطمئنند. تجربه خود ما هم همین اطمینان را به ما می‌دهد... نیروهای آمریکا در سراسر جهان پراکنده است... به نقشه جغرافیا نگاه کنید: آنها در فرمز هستند و از چانگ کای شک دیکتاتور پشتیبانی می‌کنند، در ویتنام اول با دیم^۱ دیکتاتور بودند و حالا با کی^۲ دیکتاتور هستند، در کره با ری^۳ دیکتاتور و با دیگران، در پاکستان با ایوب خان دیکتاتور، در لائوس با پهومی^۴، در تایلند با پادشاه. آیا ما هم در هاوانی و مکزیك و کانادا هستیم؟ تجربه ما در جنگ با چانگ کای شک به ما یاد داده است که دوره‌های مبارزه و دوره‌های مذاکره را باید به تناوب انجام داد. در کره، مبارزه و مذاکره با هم ادامه داشت، به طوری که گاهی صدای گفتگوها صدای توپها را محو می‌کرد... ویتنامیها بیدار و هشیارند. آنها قبل از ما مارکسیست بوده‌اند، ما به آنها اعتماد داریم. روز بیستم این ماه، هوشی-مینه اعلام کرده که مصمم است جنگ را پنج سال، ده سال، حتی بیست سال ادامه دهد تا وقتی که آخرین امریکایی از ویتنام بیرون برود و ویتنام از نو متحد شود.

در نظر رهبران چین، این نبرد در حکم راه‌پیمایی طولانی ویتنام است. مارشال می‌گوید:

۱. Diem، سیاستمدار ویتنامی (۱۹۰۱-۱۹۶۳) که در سال ۱۹۵۶ نخست‌وزیر ویتنام جنوبی شد. در سال ۱۹۶۱ به مقام ریاست جمهوری رسید، ولی دو سال بعد در جریان توطئه‌ای نظامی به قتل رسید.

۲. Cao Ky، سیاستمدار و افسر ویتنام جنوبی که به سبب خصومت شدید با کمونیسم مورد توجه مستشاران امریکایی در ویتنام واقع شد. در سال ۱۹۶۳ به فرماندهی نیروی هوایی ویتنام جنوبی رسید و با کمک امریکاییها حکومت دیم را ساقط کرد. در سال ۱۹۶۵، با کمک چند ژنرال، کودتایی بر ضد حکومت انجام داد و در رأس قدرت قرار گرفت.

۳. Ree (در انگلیسی Rhee)، سیاستمدار کره‌ای. در سال ۱۹۴۸ رئیس جمهور کره جنوبی شد و با پشتیبانی امریکاییها حکومت دیکتاتوری برقرار کرد. در سال ۱۹۶۰ استعفا داد و به امریکا پناهنده شد.

۴. Phoumi Nosavan، سیاستمدار و دیکتاتور لائوسی که در سال ۱۹۵۹ با کمک عوامل جناح راست داخلی و با همکاری «سیا» در لائوس به حکومت رسید، اما حکومتش دیری نپایید و در اوت ۱۹۶۰ سرنگون شد.

- وضع همیشه بر همین منوال بوده است: جنگ کره را در نظر بگیرید و مداخله ناوگان هفتم امریکا در تنگه تایوان و تصرف تایوان را! و همچنین سازمان ملل را که به تجاوز کشورهای سرمایه‌دار در کنگو کمک می‌کند! هدف امریکا از حمله به کره شمالی تهدید امنیت ما بود و ما مجبور شدیم که برای دفاع از خودمان در آن جنگ مداخله کنیم. بعد، اسیران امریکایی را آزاد کردیم. اما آنها با ما چنین رفتاری نکردند. پس از جنگ کره، امریکا در ویتنام بر تجاوزهای خود افزوده است و حالا ویتنام وضعی مشابه با کره دارد.

- اما برای شما بهتر از وضع کره است.

- اگر امریکا تجاوز خود را گسترش ندهد لزومی ندارد که چین در عملیات نظامی شرکت کند. اما اگر گسترش دهد چین شرکت خواهد کرد.

- در خاک چین؟

- و شاید در خاک ویتنام هم.

لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد.

من در این باره شک دارم. مانو همیشه از گفته لنین درباره شیوه دفاعی ارتشهای انقلابی در برابر بیگانگان پیروی کرده و همیشه هم تذکر داده است که استالین فقط برای دفاع از خاک روسیه می‌جنگید. لنین گفته است: «کسانی که گمان می‌کنند در کشورهای بیگانه می‌توان طبق دستور انقلاب کرد یا دیوانه‌اند یا آشوبگر». اما ویتنام از مرحله شروع انقلاب گذشته است: مارشال چنان حرف می‌زند که گویی خود را مسؤول جنگ ویتنام می‌داند. این مسؤولیت، به اصطلاح قرن هجدهم، مایه فخر اوست. اما وضع از چه قرار است؟ فرانسه شکست خود را در دین-بین-فوا^۱ به گردن توپخانه چینیها انداخت که اصلاً آنجا نبود. آیا پارتیزانهای ویت کونگ را چینیها مسلح کرده‌اند؟ عده‌ای از آنها را شاید. اما آنها به سلاحهای روسی مجهزند و نیز به سلاحهایی که از فرانسویها و امریکاییها به غنیمت گرفته‌اند، چنانکه ارتش سرخ چین به سلاحهای چانگ کای شک مجهز

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۷۵.

بود. طرز تفکر و اعتماد به نفس و شیوه‌های جنگی آنها از مائوست. و نیز عده‌ای از سازمان‌دهندگان و افسران رابطشان. اما هیچ‌کس در اینجا از من نپرسیده است: «آیا به نظر شما پارتیزانهای جنوب را دسته‌های نظامی شمال که وابسته به ارتش چینند سازمان می‌دهند یا دست کم هدایت می‌کنند؟» مارشال چه بسا بدش نیاید که من این‌طور فکر کنم. و با این وصف؟ ویتنام موفق نمی‌شود که یک دولت ملی تشکیل دهد، امریکاییها مجبورند مستقیماً در جنگ مداخله کنند؛ اسیران، چینی نیستند. نه‌رو به من گفته بود: «ذهن غربیها دائماً دستخوش این خیال است که جنگهای آزادیبخش ملی را کشورهای بیگانه رهبری می‌کنند.» من حد کمکی را که پارتیزانها می‌توانند بگیرند و «راهنمایها»یسی را که می‌توانند بپذیرند به تجربه می‌شناسم. بنابراین باور ندارم که پیشروی امریکاییها بسوی شمال ویتنام و حتی تا خود پکن (جنگ اتمی به کنار) بتواند حکومت سایگون را که نوع بدتری از حکومت چانگ‌کای‌شک است نجات دهد.

مارشال سخن از سر می‌گیرد:

- امریکاییها دائم به حریم هوایی ماتجاوز می‌کنند. آیا هواپیماهای جاسوسی چین هم روی امریکا پرواز می‌کنند؟ آنها اعلام کرده‌اند که به خلاف جنگ کره دیگر حریمی در کار نیست. بسیار خوب. حالا به بهانه پشتیبانی از ویتنام جنوبی، ویتنام شمالی را بمباران می‌کنند. از کجا معلوم که فردا به بهانه حمایت چین از ویتنام شمالی، خاک چین را بمباران نکنند؟ آنها به خیال خودشان هرکاری که بخواهند می‌توانند بکنند. باید عواقب حوادث آینده را هم سنجید. و سرانجام ما پیروز خواهیم شد، چنانکه در جنگ با ژاپن و در جنگ با چانگ‌کای‌شک پیروز شدیم. فتنه‌انگیزی امریکاییها را در جمهوری دومینیکن و در کنگو ملاحظه کنید: آنها به خلاف انگلیس و فرانسه همه جا آشوب به راه می‌اندازند. باید در مقابل آنها مقاومت کرد. همینکه استعمار اروپایی از یک کشور آسیایی بیرون می‌رود امپریالیسم امریکایی می‌آید و جانشین آن می‌شود. ویتنامیها در عین حال برای چین هم می‌جنگند و برای سرتاسر جهان و باید از آنها قدرکافی کرد. هنگامی که من نخستین بار آندره ژید را دیدم در حقیقت نویسنده «مآندهای زمینی» را می‌دیدم و نه آن مردی را که، با یک نیمه نان‌تندی

در دهان و یک نیمه بیرون دهان، مقابل تئاتر ویوکلهمیه منتظر من ایستاده بود. هنگامی که آينشتاين را دیدم ریاضی‌دان را می‌دیدم، نه آن ویولن‌زن ژولیده مو و مهربان را که در دانشگاه پرینستون امریکا از من پذیرایی کرد. خوب می‌دانم که مارشال چینی مائو نیست. اما او وزیر امور خارجه چین توده‌ای است - یکی از شخصیتهایی که تاریخ بر گرد آنها می‌چرخد. کسی است که، در راه‌پیمایی طولانی، فرماندهی عقبدارها را که پیوسته در معرض حمله بوده‌اند برعهده داشته است. نویسنده فوراً در ژید پدیدار می‌شد و دانشمند در آينشتاين. اما فاتح شانگهای در چینی کجا پدیدار می‌شود؟ چین باصفحه گرامافون خو گرفته است چنانکه با تشریفات. و مارشال با وجود حالتی حاکی از رازگویی، آشکارا بازیگری می‌کند. والری درباره ژنرال دوگل می‌گفت: «باید آنچه را از شخص خودش یا سیاستمدار یا نظامی در او هست دریافت.» در مارشال چینی همه چیز از متعارف برمی‌آید - متعارفی که ترجمه بر شدت آن می‌افزاید. من به همزبانی با او توفیق نمی‌یابم. مسلماً نمی‌توانم به او بگویم: «آقای مارشال، برگ برنده امریکا در بازی ویتنام نیروی هوایی است و چینیها نیستند که با این نیرو می‌جنگند، بلکه روسها هستند.» من از او فقط مخلوطی از استواری و احتیاط‌کاری و تعهدات تقریباً تلویحی را به خاطر دارم و نیز محدودیت‌های عجیبی را که تصریحاً یا تلویحاً برای اختلاف میان چین و امریکا قایل است. من واقعاً صدای شخص او را نشنیدم مگر وقتی که گفت: «و شاید در خاک ویتنام هم.» شخصیت او که با آنچه من می‌شناختم بسیار تفاوت دارد آیا همان شخصیت مقامات تازه چین است؟ سفیر چین در پاریس که او هم یکی از فرماندهان راه‌پیمایی طولانی است - و یک کتاب از طرحهای تقریباً طنز آمیز در این باره تهیه کرده است - همین بشاشت خلل‌ناپذیر و تصنعی را نشان می‌دهد. من با خانواده جهانی وزارتخانه‌های امور خارجه آشنایی دارم. او از این خانواده نیست، زیرا صمیمیتی نظامی را جانشین محافظه‌کاری کرده است.

- ژنرال دوگل حق دارد که در اروپا در برابر امریکا مقاومت می‌کند. امریکا قادر مطلق نیست، اما از هر دو جنگ سود برده است: در جنگ جهانی اول ۱۰۰،۰۰۰ نفر تلفات داد و در جنگ جهانی دوم ۴۰۰،۰۰۰ نفر.

اما در جنگ کره ۳۰۰،۰۰۰ نفر از دست داد بی آنکه سود چندانی ببرد. یعنی حسابهایش غلط از آب درآمد. حالا می‌خواهد همین حساب را در ویتنام تکرار کند...

- نهرو می‌گفت استعمار وقتی می‌میرد که پیروزی يك لشکرکشی غربی بر يك ارتش آسیایی از پیش مسلم نباشد. من هم همین عقیده را دارم.

اما چرا مارشال گویی اصلاً در این اندیشه نیست که امریکا اگر با چین درگیر شود ممکن است بمب اتمی بکار ببرد؟

- ما امیدواریم که فرانسه از اعتبارش استفاده کند تا امریکاییها از ویتنام بیرون بروند. باید در برابر امریکاییها ایستاد و وادارشان کرد که دست از ویتنام بردارند. ملت امریکا ملت خوبی است و در ظرف دو قرن پیشرفتهای شایانی کرده است. اما سیاست زمامداران امریکا در سالهای اخیر به خلاف آرزوهای باطنی این ملت بوده است. چین در پی يك جنگ بزرگ نیست، بلکه همکاری نیروهایی را می‌خواهد که امریکا را وادار به ترك این سیاست تهاجمی کنند و این، هم به نفع جهان و هم به نفع خود امریکاست.

این غمخواری لابد باید در دل امریکاییها مؤثر افتد. سفیر فرانسه مترصد واکنش من است. اما همه این حرفها برای من آشناست. سخنوری مانی‌وار درباره دو اردوی خیر و شر، گویی خطاب به «توده‌ها»، همچنان ادامه دارد. این مرد تیزهوش و قهرمان شطرنج، در اوج يك زندگی مشمش، برای متقاعد کردن من سخن نمی‌گوید. مناسك را بجا می‌آورد. پاسخ می‌دهم که ملت امریکا، چنانکه به نهرو هم گفته‌ام، به نظر من یگانه ملتی است که بی‌آنکه خود بخواهد نیرومندترین ملت جهان شده است و حال آنکه نیرومندی اسکندر و سزار و ناپلئون و امپراتوران بزرگ چین نتیجه پیروزی نظامی آگاهانه و اندیشیده بوده است. و من امروزه هیچ سیاست جهانی امریکایی نمی‌شناسم که با سیاست امپراتوری بریتانیا یا طرح مارشال^۱ یا با آنچه کندی می‌خواست انجام دهد قابل قیاس باشد. و

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۲۳۸.

به نظر من امریکاییها موقتاً دچار همان اشتباهاتی شده‌اند که ما خوب می‌شناسیم، زیرا جمهوری چهارم فرانسه نیز پیش از آنها همین اشتباهات را کرده است. سپس می‌گویم:

- و اما اعتباری که ما می‌توانیم نزد امریکاییها داشته باشیم به گمان من از همان نوع اعتبار شما نزد شورویهاست...

- چین احساساتش را با واقعیتها تطبیق می‌دهد. پس از انقلاب اکتبر، در دوران لنین و استالین، اتحاد جماهیر شوروی نسبت به مردم چین احساس همدلی می‌کرد و ما هم همین احساس را نسبت به شوروی داشتیم. پس از شکست ژاپن، ما این را پذیرفته‌ایم که شوروی از درگیری خسته شده است و نمی‌خواهد در امور خاور دور مداخله کند و ما به کمک شوروی امید نبسته‌ایم. ساخت سوسیالیستی چین نمی‌تواند بر کمک شوروی، به هر عنوان که باشد، متکی شود. هر ملتی اول باید بر خود تکیه کند. روسها کارها را راه انداخته بودند، ولی ما می‌توانیم بدون آنها ادامه دهیم. و در همان سال ۱۹۶۳ ما همه دیون خود را پرداخته بودیم. وقتی که خروشچف سعی کرد که ما را خفه کند...

مکت می‌کند و ادامه می‌دهد:

- ... از زمان خروشچف، رهبران شوروی می‌خواهند تسلط بر جهان منحصر به دو دولت بزرگ باشد و این تصور پذیر نیست، چونکه همه کشورها، از کوچک و بزرگ، در جهان سهمی دارند!

من نه از محتوای این گفته‌ها بلکه از سطح نازل آنها به حیرت افتاده‌ام، چنانکه در شوروی نیز از شنیدن سخن مارکسیست‌هایی که در محافل خصوصی، دقیق یا ظریف بودند و در مجامع عمومی به سطح روزنامه «اومانیته»^۱ تنزل می‌کردند به حیرت می‌افتادم. آیا مارشال به دیدمانی‌واری که تبلیغ می‌کند اعتقاد دارد؟ آخر شیوه مانوی اگرهم برای کردار توانا باشد برای گفتار ناتوان است. و امریکا در نظر او ملتی نیست که دوبار آزادی اروپا را نجات داده است، بلکه ملتی است که از

۱. Humanité، روزنامه یومیه چاپ پاریس، ناشر افکار حزب کمونیست

چانگ کای شک حمایت می کند...

- ژنرال دوگل هرگز با سرکردگی دو دولت موافقت نداشته است...

مارشال می خندد:

- ولی ما هم با سرکردگی پنج دولت موافق نیستیم... (حتماً منظورش امریکا و شوروی و انگلستان و فرانسه و چین است.) به اضافه هند که پشت در مترصد بنشیند!

- يك زن و يك شوهر تكلیفشان معلوم است، اما دیگر جا برای نفر سوم نیست!...

- به هر حال در اردوی صلح هرچه هواخواه بیشتر شود جا تنگ نیست...

- اگر ما همه کوششهایمان را برای برقراری صلح یکجا کرد می آوردیم آیا شما مذاکره را به بعد از قول عقب نشینی یا به بعد از عمل عقب نشینی نیروهای امریکا موکول می کردید؟

مارشال به فکر فرومی رود:

- مسأله را باید بررسی کرد. شاید تا چند روز دیگر بتوانم جوابی به شما بدهم. تصمیم با هوشی مینه و پهام وان دونگ است. تا جایی که من اطلاع دارم آنها عمل عقب نشینی را مقدم می دانند. شما حامل هیچ پیشنهادی نیستید، آقای وزیر؟

- هیچ پیشنهادی، آقای مارشال.

منتظر پیشنهادی بود - چه بسا برای اینکه آن را رد کند. ولی شاید این را نیز می خواست بداند که من با چوئن لای و رئیس جمهور و احیاناً مائو در چه زمینه ای مذاکره خواهم کرد - تا فرصتی برای آماده کردن آن داشته باشد...

دری که من و سفیر فرانسه از آن بیرون می رویم رو به شهر ممنوع قدیم باز می شود. کاخهای خاموش و فسرده سبیری وار (خانه خلق و موزه انقلاب) پشت سرماست و در برابرم شهر امپراتوری گذشته را دوباره می بینم. این شهر بر انبوهی از خانه های پست با بامهای ماریج به رنگ

سنگ لوح مسلط بود، زیرا هیچ نگاه نامحرمی حق نداشت که به حیاطهای آن خیره شود. آسمان خراش خمیده ای که من از آن بیرون می آیم اکنون بر شهر مسلط است. در اندرون، حیاطهای پر شکوه خالی است: ظهر است. در برابر کوزه های برنجی مقدس، علف می روید. موزه آشفته در اتاقهاست، با چند قطعه نادرش. در سوی دیگر، خانه آخرین ملکه. اتاقهای کوچک دنجی که بیننده رابه هوس تماشای باریدن برف از پشت پنجره هایش می اندازد، با فانوسهای بازاری و اشیای مبتذل سبک دوران ویکتوریا و ناپلئون دوم که در سراسر آسیا پراکنده است. به یاد موزه چینی ملکه اوژنی^۱ در فونتین بلو^۲ می افتم و به یاد اشیای چینی او، یادگار غارت «کاخ تابستانی» و فتح کامبوج که فقط پادشاهش چند شمش نقره داشت... آیا امروز کسی از موزه چینی فونتین بلو خبر دارد؟ اما «شهر ممنوع» متروک نیست. در تالار بزرگ آن بود که پیر لوتی^۳ ته مانده غذای ارواح مردگان را (که سربازان اروپایی در روز اول فتح شهر خورده بودند) باز یافت و نیز سازهایی را که ملکه برای اشباح چیده بود. ملکه، هنگام فرار، يك دسته گل در برابر بت معبودش کوان یین^۴ گذاشت و یکی از گردنبندهای مرواریدش را به گردن آن آویخت. کوان یین هنوز اینجاست. پیکره های خدایان را در هم و برهم در حیاطها ریخته اند، تا سربازان بتوانند روی قربانگاهها بخوابند. در معبد کنفوسیوس، يك نوار پارچه ای آویخته بودند که این عبارت بر روی آن خوانده می شد: «ادبیات آینده ادبیات ترجم است.» و این زمانی بود که وحشیان یاغی، خود را نیروهای بیگانه می نامیدند، اما مردم هنوز گمان می کردند که مسیحیان کودکان را می کشند و در مراسم خونینشان که به آن «عشاء ربانی» می گویند می خورند.

من در گذشته پایان کار چین کهن را دیده ام و سایه روباهان را که از

۱. Eugénie، ملکه فرانسه (۱۸۲۶-۱۹۲۵)، همسر ناپلئون سوم.

۲. Fontainebleau، شهرکی در جنوب پاریس، دارای موزه رنگینی از اثاثه و فرش و تابلوهای نقاشی.

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۲۲۷.

۴. Kwannyn یا Kwan-yin.

میان گلهای مینای بنفش باروها می‌دویدند و در پایین آنها صف شتران گبی^۱ را پوشیده از یخچه‌های سفید. بادکنک‌هایی از مئانه^۲ خوک را بیاد می‌آورم، روشن از نور شمعا و مزین به حروف خط‌چینی به نشانه نام هتلهای پیرامون ایستگاه راه‌آهن کالگان^۳ که هتلداران روسی آنها را اداره می‌کردند و از چهره این هتلداران در شب فقط ریشی دیده می‌شد که از زیر روشن بود. و این فانوسهای ژروم‌بوش^۴ بر سردر رستوران کوچکی که روی میز آن يك گرامافون با بوق مارپیچی بسزودی آهنگ «زیر حصار منچوری» را می‌نواخت گویی تك و تنها، در برف و تاریکی، بر احتضار روسیه سفید شب‌زنده‌داری می‌کردند. من پرچینهای چوبی حصار دهکده‌های مغولی را دیده‌ام که دروازه‌هایش مانند درهای حیاط طویل‌ه باز می‌شد و سواران چنگیزخان که بالای پیشانی‌شان گوش تا گوش تراشیده بود و زلفهای خاکستری‌شان، بلند چون زلف زنان، زیر آسمان سربسی‌رنگ در باد جلگه‌ها، افقی می‌ایستاد، نشسته بر پشت اسبان کوچک شمالودشان می‌تاختند. من ملکه‌های پیر برفها را دیده‌ام چون ملکه‌های کازامانس^۵ که دیگر مرگ بر چهره آنها تاختن آورده بود. مغولستان، پله‌های تبت، زلفهای ویزیگوتی^۶ و در بالای دهکده‌های متعفن، صومعه‌ها را با بوی موم که کف چوبی صیقلی‌شان لاماهای زرد و هیمالیای نیلگون را منعکس می‌ساخت. و نیز آرامگاه بزرگ سون‌یاتسن و سربازان و سرداران جنگ را با چترهایشان. و نیز رستاخیز ارتش چین را دیده‌ام. آنجا که در برابر من بر روی سیلاب، از میان نعشهای شناور، قایق جلاد سرخ‌پوش گذشت.

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۵۶۲.

۲. Kalgan، نام مغولی شهر چینی چانگ-چیا-کو، مرکز مهم مبادلات تجاری میان پکن و مغولستان چین، در کنار دیوار بزرگ چین که یکی از دروازه‌های شهر در آن باز می‌شود.

۳. Jérôme Bosch، نقاش هلندی (۱۴۵۰-۱۵۱۶).

۴. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۹۳ و در مورد ملکه کازامانس رجوع شود به متن صفحه ۹۵-۹۷.

۵. wisigothes، ویزیگوتها طایفه‌ای از اقوام گوت بودند که در سال ۴۱۰ میلادی شهر رم را فتح کردند.

و شمشیر کوتاهش آسمان زلال را شادمانه منعکس می‌کرد. نزدیک کورمه‌های بلندهان-یانگ^۱ با بر زمین نهادم...

پس از ترك حیاطهای پرشکوه، چون واپس می‌نگریم بامهای نارنجی رنگ خمیده بر دیوارهای ارغوانی چنان معماری پر قدرتی دارند که حروف غول‌آسای چینی در ستایش جمهوری توده‌ای گویی از ازل بر آنجا نقش بسته است و ایوان گویی برای سخنرانیهای مائو ساخته شده است.

تا هنگام بازگشت چوئن‌لای به پکن، به ما پیشنهاد می‌شود که از لونگ‌من^۲ دیدن کنیم و در نتیجه خواهیم توانست از شهرهای لویانگ^۳ و سیان^۴ بگذریم که دیدن آنها معمولاً برای خارجی‌ان ممنوع است.

لویانگ شهر کاخها بود، با بامهای سفالین بنفش، که در قرنهای هشتم تا دهم گرانبهارترین نفایس جهان را داشتند. و تا بیژانس همه حسرت آن را می‌خوردند. و سراسر چین در آرزوی آن بسر می‌برد، زیرا لویانگ شعر مجسم بود، اصفهان چین بود. اینجا استخوانهای عشاق ملکه را یافتند که با نوك تیرهای مزین به دم روباه به دیوار دوخته شده بودند. در پشت درهای مدور، فقط يك دشت خفته باقی است.

يك كمون خلق به پاکیزگی يك سکه نو، که با گرسنگی آشنایی ندارد. می‌خواهند که من تراکتورشان را تحسین کنم، غافل از آنکه من خودشان را تحسین می‌کنم...

پس از عبور از اینجاست که به غارهای بودایی لونگ‌من می‌رسند. اکنون آنها را با شیشه محفوظ می‌دارند و مجسمه‌ها گویی در جعبه آینه مغازه‌ها دیده می‌شوند. بالای مجسمه‌هایی که دیگر سر ندارند (راهنما می‌گوید: «کار امریکایی‌هاست»)، در يك آمفی تئاتر بی‌حفاظ، در پای بودای اعظم که به طرز حیرت‌آوری «هند و یونانی» است (و حال آنکه

۱. Han-yang، شهر چینی در کنار رود یانگ-تسه.

۲. Loung-men یا Lungmen، ناحیه‌ای در ایالت شان-تونگ، دارای غارهای فراوان بودایی.

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۴۳۶.

۴. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۴۳۶.

مجسمه‌های غارهای «وی»^۱ کمتر چنین حالتی دارند) جمعیت درهم می‌لولد. در کنارها، غولهای محافظ به نشانه چهار جهت اصلی: یکی از آنها زیر چکمه عهد بوقیش يك گورزای نزار گریان را لگد می‌کند. تماشاگری يك لنگه کفشش را کنار آنجا گذاشته است، چنانکه گویی گورزای سنگی کفشش را گم کرده باشد. اینجا نیز مانند هند غارها را در دل کوه تراشیده‌اند، اما هرگز تا این حد احساس نکرده بودم که چگونه پیکرهای خدایان بر فراز جماعتی بی‌اعتنا از روح تهی می‌شوند. بودای اعظم را به دستور ملکه‌ای که عشاق به دیوار دوخته داشت تراشیده‌اند. قدقد مرغها و جیرجیر زنجرها به هم آمیخته‌اند و رادیو از قهوه‌خانه مجاور آهنگهای پکن را بر گرد صخره مقدس می‌تند و وا می‌تند.

بسوی سیان حرکت می‌کنیم.

موزه که هم اصلی و هم بدلی است رو به میدان کهنسالی به رنگ خاک رس قرار دارد: مجموعه ستایش انگیزی است از غرفه‌های مرسوم با آجرهای نارنجی سوخته و فیروزه‌ای، با درهای مدور گشوده بر دشت یا بر باغهای ناتمام ولی پر از گل‌های ختمی و گلایول و یاسهای تناور بی بو. در حین عبور، مترجم با اشاره به پارکهای نیمه خود رو گفته بود: «اینجا یکی از کوشکهای امپراتور تای-تسونگ^۲ بر پا بود...» نخستین غرفه موزه جنگلی از لوحهای سنگی است و من ناگهان درمی‌یابم که این شهر با جمعیت يك میلیونی و آسمانخراش اداری و برج ناقوسش و موزه‌ای که غیر واقعیت از «کاخ تابستانی» است چه بوده است: سیان همان سینگانفوست که یازده بار پایتخت چین شده است...

اینک آن چارهایان سنگی که به مقبره تای-تسونگ، شارلمانی چین، منتهی می‌شوند. و این هم آن کرگدن. کودکان را بر پشتش می‌نشانند و در

۱ Wei، نام دره‌ای در محل کنونی سینگانفو (یا سیان) که آثار هنری سلسله چنو (قرن یازدهم تا ششم قبل از میلاد) در غارهای آن باقی مانده است.

۲ Tai-Tsong (به معنای «نیسای بزرگ»)، عنوانی که به سرخی از امپراتوران چین، پس از مرگ آنها داده شده است و معروفترینشان لی‌چهمین است.

همان حال پدران و مادران شاخش را نوازش می‌کنند و یکی از دوستان از خانواده عکس می‌گیرد. در تالار اصلی، چهار نقش برجسته از مقبره امپراتور که می‌گویند چهار اسب برگزیده او را نشان می‌دهد. گور مدت چند قرن متروک افتاده بود. دو نقش برجسته، در تصاحب امریکایی‌هاست و به جای آنها عکسهایی به اندازه اصلی در اینجا گذاشته و در بالای آنها نوشته‌اند: «دزدی امریکاییها».

تبلیغات ضد امریکایی دقیق و نامحدود است. تصاویری که دیوارهای شهرها را می‌پوشاند ناظر به همین تبلیغات است حتی اگر نقش مرد چریک فداکار و زن چریک قهرمان که تأثیر سینمای امریکایی در آن بیش از سبک رئالیست سوسیالیستی است بدون دشمن نشان داده شود. در کوچکترین کمونهای خلق - خانه‌های کوتاه و مرغهایی که در زمین جارو شده می‌دوند و دروگران در ته صحنه در مزارع - تصویری با گچ رنگی روی سنگ لوح بزرگ، برای استفاده بیسوادان، از پیشاهنگ کوچک جسور دیده می‌شود که با نیزه‌اش ببر کاغذی درشتی را سوراخ می‌کند. فردا چوئن‌لای به پکن باز می‌گردد.

پکن

همان راهروهای بی‌پایان که برای رسیدن به دفتر مارشال پیموده بودم (همان ساختمان است و همان ردیف اتاقهای خالی و، در دفتر کار نخست وزیر، همان صندلیهای دسته‌دار خیزرانی با همان روکشها و آبرنگهایی مشابه همان آبرنگها و، هنگامی که دست یکدیگر را می‌فشاریم، همان عکاسها). مترجم - که این بار زن است - فرانسسه را بدون لهجه خارجی حرف می‌زند (لابد از چینیهای تونکن است) و اصطلاحات سیاسی برایش آشناست. رفتار نخست‌وزیر به‌طور دوستانه‌ای فاصله‌دار است و رفتار مترجم تقریباً خصمانه.

چوئن‌لای کم تغییر کرده است، زیرا به همان صورتی که باید پیر شود پیر شده است: یعنی گودیهای چهره‌اش گودتر شده است. مثل مارشال لباس پوشیده است، اما باریکتر است. اصل و نسب اغلب رؤسای چین را

نمی‌توان بدرستی حدس زد، اما او آشکارا روشن‌فکر است. نوهٔ دبیر دیوانی. وقتی که چانگ‌کای‌شک فرماندهی دانشکدهٔ افسری کانتون را بعهدہ داشته او کمیسر سیاسی آن دانشکده بوده است. از میان شغل‌های متوالیش - از جمله شغل نخست‌وزیری - خود شغل وزارت امور خارجه را ترجیح می‌داد. به یاد کارمند سفارتخانه می‌افتم که در حدود سال ۱۹۲۹ در مسکو از من پذیرایی کرد و عینک تک چشم زده بود، آنهم در شهری که زن لنین کلاه کپی بر سر می‌گذاشت. مدت‌هاست که می‌دانم وزارتخانه‌های امور خارجه برای خود فرقه‌ای تشکیل داده‌اند. مارشال چن-بی از این فرقه نیست، اما چوئن‌لای، دستیار مائو در راهپیمایی طولانی، از این فرقه است.

نه خشن و نه خنده‌رو: «کاملاً آقامنش.»
و تودار مثل گربه.

- انتقادهای ژنرال دوگل در آخرین مصاحبهٔ مطبوعاتی از نقشه‌های شوروی و امریکا برای تسلط بر جهان در من سخت اثر کرده است. و نیز این جمله‌اش: «اقیانوس آرام که سرنوشت جهان در آن تعیین خواهد شد.» لحظه‌ای سکوت. من پاسخ می‌دهم:
- لنین گفته است: «همیشه امکان اقدام مشترک هست بشرطی که نه شعارها با هم آمیخته شوند و نه پرچمها.»
و او سرسری می‌گوید:

- ما فراموش نکرده‌ایم که شما هم مارکسیسم را خوب می‌شناسید و هم چین را... این را هم فراموش نکرده‌ایم که شما و نگوین-آی-کوک^۱ در يك زمان مورد تعقیب قرار گرفتید... شما خواهان این بودید که هندوچین به صورت يك تحت‌الحمایهٔ خودمختار درآید: حق این بود که فرانسویها به حرف شما گوش می‌کردند...

- از اینکه این مطلب را بیاددارید از شما متشکرم. و بیشتر از آن جهت که مؤسس دیگر «آنام جوان»، یعنی هل مون^۲، در کانتون مرده

۱. Nguyen-Ai-Qoc، نام اصلی هوشی مینه.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۴ ذیل صفحهٔ ۵۴۳

است.

- آیا چانگ‌کای‌شک را بازهم دیده‌اید؟

- هرگز. حیف!

- عجب!...

با دستش حرکت طفره‌آمیزی می‌کند. دلم می‌خواست به او پاسخ بدهم: «شما چطور؟» زیرا هیچ کس نمی‌داند که در سینگانفو چه گذشت. و این یکی از مهمترین علل احساسهای پیچیده‌ای است که من در بارهٔ مخاطبم دارم.

در دسامبر ۱۹۳۶، چانگ‌کای‌شک که برای بازرسی جبههٔ ضد کمونیستی شمال می‌رفت در شهر سینگانفو بدست «مارشال جوان» چانگ-سوئه-لیانگ^۱، فرمانده نیروهای منچوری، اسیر شد. همه فکر می‌کردند که او اعدام شود، اما فرستاده‌ای (آیا از طرف روسها؟) مذاکره کرد و چانگ‌کای‌شک با این قول که از آن پس با ژاپنها بجنگد نه با نیروهای مائو آزاد شد. پس از بازگشت به نانکن، به قول خود وفا کرد و این کار او همه را - و در درجهٔ اول امریکاییها را - به حیرت انداخت. چه تعهدی او را چنین پا بند ساخته بود؟
باری، آن فرستاده چوئن‌لای بود.

من حمام محبوبهٔ امپراتور را در سیان دیده‌ام. چانگ‌کای‌شک، هنگامی که رفتند تا دستگیرش کنند، در همین حمام منزل داشت و به جنگلی گریخت که بر این کوشکها و این جنگهٔ مرمرین مشرف است و اینجا اسیر شد. نگهبان موزه به من گفت:

- من اینجا بودم. این تختخواب اوست (يك تختخواب سفری اروپایی). وقتی که ما همراه سروان و سربازها وارد شدیم هیچ کس را ندیدیم، ولی دندان عاریه‌اش را روی رف حمام گذاشته بود... و من روی پل بزرگ رودخانه بودم که دختر دانشجو خود را به مقابل اتومبیل چانگ‌سوئه-لیانگ انداخت و فریاد زد: «نگذارید که باز هم ژاپنها چین را

درهم بشکنند! اینجا خون ریخته خواهد شد! بگذارید خون ما ریخته شود تا دیگر سرشکسته نباشیم!» گریه می‌کرد و همه کسانی که صدایش را می‌شنیدند گریه می‌کردند و مارشال جوان هم به گریه افتاد... این کاخ، که تقلیدی از کاخ محبوبه یک امپراتور بزرگ است، مانند همه اشیای تقلیدی قرن نوزدهم (بویژه «کاخ تابستانی») به آرایش چینی‌وار صحنه نمایش می‌ماند. اما روی ایوانهای کوچک، بالای بیدهای مجنون، درختان ابریشم با گل‌های سرخ تابستانی به درختان ابریشم قرن هجدهم می‌مانست... یک معبد هم بود که در آن یک مقلد ژنرال، خدای آبیاری شده بود. و از دور، تپه آرامگاه امپراتور سرسلسله... ژنرال اسیر در پاسخ چانگ‌سوئه-لیانگ که او را «تیمسار» خطاب می‌کرد گفته بود: «اگر من تیمسارم پس اول باید از من اطاعت کنید.» در همین موقع چون‌لای وارد شده بود...

گفتم:

— یکی از عبارتهای صدر مائو در فرانسه خیلی شهرت پیدا کرده و البته کمی هم باعث تعجب فرانسویها شده است: «امریکا ببر کاغذی است.»

— امریکا ببر واقعی است و این را نشان داده است. اما این ببر اگر اینجا بیاید ببر کاغذی می‌شود. زیرا نیرومندترین ارتش جهان در برابر جنگ پارتیزانی گسترده کاری از پیش نمی‌برد. تفنگها و تانکها و هواپیماهای ما تقریباً همه امریکایی است. آنها را از چانگ‌کای‌شک گرفته‌ایم. هر چه امریکاییها بیشتر داده‌اند ما بیشتر گرفته‌ایم. همه سربازهای چانگ‌کای بد نبودند، باور کنید! آیا سربازهای امریکایی بهترند؟ مهم نیست. هر فرد چینی می‌داند که فقط ارتش خلق ضامن تقسیم اراضی است. و اینجا جنگ خواهد شد.

این جنگ دنباله جنگ با ژاپن، با چانگ‌کای‌شک، با امریکاییها در کره، در تایوان، در ویتنام خواهد بود. گرچه نخست‌وزیر عقیده دارد که مذاکره در باره ویتنام مطلقاً عملی نیست ولی تصریح می‌کند که هوشی‌مین نمی‌تواند تنها نماینده جنگجویان شمال در این مذاکره باشد.

— باید با کسانی که می‌جنگند مذاکره کرد، یعنی با جبهه‌رهایی‌بخش ملی و با هانوی، اما در درجه اول با جبهه.

من شاهد بودم که حزب کمونیست فرانسه در سال ۱۹۴۴ خواست چنین کاری بکند. چون نظارت بر همه جنگجویان پارتیزانی محال است فرماندهانی را که تابع چین باشند انتخاب خواهند کرد تا آنها بر کارهای هوشی‌مین نظارت کنند...

از سازمان ملل نیز سخن می‌گوید و عقیده دارد که چین نباید پیش از خروج تایوان وارد آنجا شود و گویی میان انتخاب دو امر مردد است: یکی تشکیل سازمان کشورهای افریقایی-آسیایی، کم و بیش به رهبری چین، و دیگری انتقال سازمان ملل از نیویورک به ژنو. از او می‌پرسم: — گمان می‌کنید که سیاست کنونی ژاپن پس از اینکه شما دارای بمب اتمی شدید دوام داشته باشد؟

با دقت به من می‌نگرد:

— گمان نمی‌کنم...

او هم مثل من می‌داند که در امریکا او را الگوی یکی از شخصیت‌های «سرنوشت بشر» می‌شمارند. به یاد عکس موزه کانتون می‌افتم که در آن تنها او از میان دانشجویان دانشکده افسری نمایان است و دوروبرش را عده‌ای از شخصیت‌های بی‌رنگ، سایه‌وار گرفته‌اند. مانند بورودین، گالن، چانگ‌کای‌شک...

می‌گویم:

— به عقیده ژنرال دوگل، مذاکراتی که با وساطت سفرای ما صورت گرفته به بن‌بست رسیده است...

ابروهای پرپشت که مانند ابروهای شخصیت‌های تئاتر چینی بسوی شقیقه‌ها بالا رفته است حالت گربه زیرک را در چهره او نمایان می‌کند. با دقت غریب و بی‌دللی به فکر فرو می‌رود. پاسخ می‌دهد:

— ما با نص متونی که همزیستی مسالمت‌آمیز ما را فراهم می‌آورد موافقیم... ما استقلال می‌خواهیم و سرکردگی دو دولت بزرگ را

نمی‌خواهیم... شما از وزیر امور خارجه پرسیده‌اید که آیا ما مذاکره در باره ویتنام را پیش از عقب‌نشینی نیروهای امریکا خواهیم پذیرفت یا نه. تا زمانی که امریکاییها به کشور خودشان برنگشته‌اند ما نه در باره ویتنام مذاکره خواهیم کرد و نه در باره هیچ چیز دیگر. فقط بیرون رفتن از سایگون کافی نیست، بلکه برچیدن پایگاههای سن دومینگ^۱ و کوبا و کنگو و لائوس و تایلند و پایه‌های پرتاب موشک در پاکستان و جاهای دیگر نیز مطرح است. جهان می‌تواند در صلح و آرامش زندگی کند، و اگر فعلاً نمی‌کند به سبب بد کرداریهای امریکاست که همه جا هست و همه جا فتنه پیاپی می‌کند. در تایلند، در کره، در تایوان، در ویتنام، در پاکستان - و از بقیه بگذریم - با دادن پول یا اسلحه ۱،۷۰۰،۰۰۰ نفر را بر ضد ما تجهیز کرده است. آنها ژاندارم جهان شده‌اند. برای چه؟ کافی است که به کشور خودشان برگردند تا دنیا روی آرامش ببیند. و مقدماً موافقتنامه‌های ژنو را مراعات کنند!

بازوهایش را با پنجه‌های گشوده باز می‌کند: تصویر مرد معصومی که حسن نیت مردم جهان را به شهادت می‌طلبد:
- با اشخاصی که موافقتنامه‌ها را زیر پا می‌گذارند چطور می‌شود مذاکره کرد؟

با رنجی که از این همه دغلیکاری می‌برد، نمونه اعلای حکیم کنفوسیوسی است در برابر وحشیگری اسف‌آور کسانی که آداب را بجا نمی‌آورند. ناگهان نقابی برچهره سامورایی‌وارش کشیده می‌شود. مانند گذشته در حضور نهرو، متوجه می‌شوم که چون سیاستمداری با روشن بینی گستاخانه می‌خواهد به تقوا متوسل شود بی اختیار نقاب نیاگانش را بر چهره می‌زند: کمونیستهایی که دروغ می‌گویند قیافه ارتدکسها^۲ را به خود می‌گیرند و فرانسویها قیافه آزادیخواهان انقلاب کبیر را و انگلیسیها و امریکاییها قیافه پاك مذهبان سنتی را.

۱. Saint-Domingue، نام دیگر جزیره هائیتی.

۲. ortodoxes، پیروان یکی از فرق دین مسیح که در سال ۱۰۵۴ از کلیسای رم جدا شد و مذهب رسمی اروپای شرقی گردید.

به اشاره می‌گوید که فرانسه باید به متحدش بریتانیا توصیه کند - چنانکه چین هم می‌تواند به متحد خودش اتحاد جماهیر شوروی توصیه کند - که در برابر سیاست تجاوزکارانه امریکا و وجود پایگاههای نظامی در کشورهای بیگانه روش مشترکی در پیش بگیرند.

با این همه، چوئن‌لای یکی از برجسته‌ترین سیاستمداران عصر ماست. مانند چند روز پیش در حضور مارشال چن-یی، با خود می‌گویم که منظور از آنچه به من گفته شد چیست. نه بریتانیا پروای نصایح ما را دارد و نه امریکا، و موضع فرانسه بر همه کس روشن است.

کمک چین را به کشورهای توسعه نیافته می‌ستاید و من به او گوشزد می‌کنم که نسبت کمک ما به افریقا بالاترین نسبت در جهان است. منتها کمک چین بدون منظور مادی است. ولی ما از کمک به الجزایر چه منظور مادی داریم؟ پاسخ می‌دهد:
- نفت.

در آنچه می‌گوید فاصله عجیبی هست، کاملاً متفاوت با فاصله‌ای که ژنرال دوگل برقرار می‌کند. می‌اندیشم که این فاصله از جانب مردی که دچار بدبختی می‌شود طبیعی است: زنش، یکی از برجسته‌ترین سخنرانان حزب، سخت بیمار است. وقتی که گفته‌هایش قراردادی می‌شود گویی «صفحه گرامافون می‌گذارد» تا ناچار به اندیشیدن نباشد. در عین اینکه بسیار هم مؤدب است. این گفتگو او را خسته و در ضمن علاقه‌مند کرده است، مانند کسی که از دوباره تنه‌اشدن می‌ترسد. می‌گویم:

- شما سالها وزیر امور خارجه بوده‌اید و خودتان بهتر از من می‌دانید که بعضی از موضع‌گیریها به منظور بحث و تبادل نظر است و بعضی دیگر فقط به منظور اعلام قطعی اصول. من گمان نمی‌کنم که امریکا حاضر به بحث در باره موضع شما باشد...

حرکتی می‌کند که یعنی مهم نیست و پاسخ می‌دهد:

- شما تهدید اتمی را باور می‌کنید؟ خودمختاری کمونهای خلق برقرار شده است. چین پس از مرگ صد میلیون نفر باز هم می‌تواند زنده

۱. رجوع شود به متن صفحه ۱۶۳-۱۶۴

بماند. و امریکاییها دیر یا زود باید بی کارشان برسوند... چین هرگز به بازگشت چانگ کای شک تن در نخواهد داد. این کشور آزادی را کشف کرده است و این آزادی متعلق به امریکا نیست، همین.

به یاد سخنرانی سون یاتسن، یک سال پیش از مرگش، می افتم: «اگر ما برای مردم کوچه و بازار از آزادی سخن بگوییم مسلماً منظورمان را درک نخواهند کرد. دلیل اینکه چینیها در واقع هیچ اهمیتی به آزادی نمی دهند این است که حتی کلمه ای که آن را بیان می کند اخیراً وارد چین شده است.» انقلاب زن را از شوهرش و پسر را از پدرش و زارع را از مالکش رهایی داده است، اما برای جذب شدن در یک جامعه اشتراکی. فردیت طلبی به شیوه غربی در میان خلفهای چین ریشه ای ندارد. در عوض، امید به تحول، احساس بسیار نیرومندی است. شوهر دیگر نباید زنش را کتک بزند تا مرد دیگری شود که عضو حزب است یا دست کم عضو یک کمون خلق یا از زمره کسانی که ارتش نجاتشان خواهد داد: «خدایان به درد اغنیا می خورند، فقرا ارتش هشتم را دارند.»

چوئن لای سخن از سر می گیرد:

— یکی از فرماندهان شما در جنگ ۱۹۱۴ گفته است: «فراموش کردن اینکه آتش تفنگ می کشد اشتباه است.» صدر مائو این را فراموش نکرده است. اما این آتش وقتی کسی را می کشد که او را ببیند. ما ارتشهایمان را بر ضد ارتش متجاوز بکار نخواهیم انداخت مگر در زمان و مکان مناسب.

— مثل کوتوزوف!

— قبلاً هم این نکته را فراموش نخواهیم کرد که نیروی هر ارتش متجاوز کمتر از نیروی ملتی است که مورد تجاوز واقع می شود، بشرطی که این ملت مصمم به جنگیدن باشد. اروپاییها از حکومت بر آسیا دست

۱. Koutouzof، فیلد مارشال روس (۱۷۴۵-۱۸۱۳) که در جنگهای لهستان و عثمانی و کریمه شرکت داشت و در نبرد اوسترلیتز از ناپلئون شکست خورد. هنگام حمله ناپلئون به روسیه فرمانده سپاهیان روس بود و تدبیرهای جنگیش موجب شکست ناپلئون شد.

برداشته اند و امریکاییها هم بزودی همین کار را خواهند کرد. آیا جنگ را باور دارد یا نه؟ آنچه تعجبم را برمی انگیزد این است که او هم مثل مارشال چن-بی گویا به فکر جنگی نیست که در آن امریکا - حتی بدون استفاده از بمبهای اتمی - به ویران کردن ده مرکز صنعتی چین اکتفا کند و ساخت چین نو را پنجاه سال بتأخیر اندازد و بدون تحمیل هیچ کسی از قماش چانگ کای شک به خانه خود برگردد. اندیشه اش مبتنی بر یکی از نظریه های مائوست که تعجبم چرا هنوز آن را جایی نشنیده ام: کشورهای جهانخوار ششصد میلیون نفر جمعیت دارند و کشورهای توسعه نیافته و سوسیالیستی و کمونیستی دو میلیارد نفر. پیروزی اینها حتمی است. اینها آخرین امپریالیسم یعنی امپریالیسم امریکا را اجاطه کرده اند، چنانکه رنجبران سرمایه داران را و، در گذشته، چین ارتشهای چانگ کای شک را. مائو می گوید: «همیشه انسان است که سرانجام پیروز می شود.»

ینان

پذیرایی از فرماندهان نظامی بیرمانی و پذیرایی از یکی از رؤسای سومالی، ادارات وزارت امور خارجه را سراسیمه کرده است. کسی نمی داند که آیا مائو پس از رفع نقاوت به پکن خواهد رفت یا مراسم ملاقات در خانه شخصی او در هانگچو برگزار خواهد شد. کی؟ بزودی. بزودی کی؟ سه روز، چهار روز، شاید هم کمتر... من اظهار تمایل کرده بودم که به ینان بروم و هواپیمایی در اختیارم می گذارند.

پس اینجا اسپارت است. حقیقت و افسانه و نیروی مرموزی که نبردهای گذشته را به صورت حماسه ادامه می دهد، همه در این کوههای بریده بریده جمع آمده اند. در پای کوهها، موزه انقلاب.

تقریباً هر آنچه نشان می دهد یا یادآوری می کند سی سال پیش همین جا

روی داده است. از هم اکنون روزگار رفته بشمار می‌آید. اینک تصویر عزیمت سواره نظام از میان گردنه‌ها، مسابقه سربازان روی دیوار چین، توپهایی که از تنه درختها ساخته و دور آنها سیم خاردار پیچیده‌اند، کلاههای استتار شده با برگ درخت مانند کلاهخود در میان نیزه‌های قرون وسطایی پارتیزانها با منگوله سرخ که بسیار بزرگتر از منگوله چریکهای جنوب است و در میان تفنگهای چوبی مشقی. اینک نارنجکهای دست ساخت، تکه‌های پوست درخت غان که به جای کاغذ بکار می‌رفت و دوکهای نخریسی که هر کس با نخ آنها لباس خود را می‌بافت. اما گاندی از اینجا بسیار دور است. اینک ماشینی که با آن اسکناس چاپ می‌کردند، اسکناسهایی بسیار ساده و ماشینی بسیار ساده که هر قطعه آن را کارگران از مناطق تصرف شده دشمن فرستاده بودند.

پیش از مائو نیز ابزارهای شکست خوردگان همین ابزارها بود. من در سیبری یادگارهای این نوع جنگ چریکی ابتدایی را دیده‌ام، اما چریکهای سیبری به نسبت یک به صد با دشمن نمی‌جنگیدند و نکته‌ای را که در اینجا همه چیز به صدای بلند اعلام می‌کند افاده نمی‌کردند، یعنی قیام دهقانی را که به صورت انقلاب ملی درمی‌آید. بعضی از موزه‌های چین تاجهای آهنی رؤسای تای-پینگ^۱ را پیش از شکست خوردن به تماشا گذاشته‌اند؛ این تاجهای وحشیان را رؤسای قیام دهقانی نیز برداشتند و همینکه اسیر می‌شدند سپاهیان شاهان به جای آنها تاجهایی از آهن تافته بر سرشان می‌گذاشتند. سابقه هزاران ساله روستاییان چینی، سابقه روستاییان همه ملتها در دوره روستایی، اینجا ثبت است و آن در لحظه‌ای است که به پا می‌خیزند تا در زیر غار کوهستانی یگانه مردی که می‌تواند آنها را به پیروزی برساند چین را فتح کنند؛ در پشت جعبه آینه‌ها، پس از نیزه‌ها، نوبت تفنگها و مسلسل‌هایی می‌رسد که از ژاپنها و سربازان چانگ‌کای‌شک گرفته‌اند. زن راهنما (موشی با دو بانه کوچک گیسو به شیوه سنتی و با صدای جفجفه‌وار) این حماسه را شرح می‌دهد - تا می‌رسیم به آخرین تالار که در آن هیکل گاه‌آگن اسب دلاور مائو در راه‌پیمایی طولانی دیده

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۵۵۵

می‌شود...

این ماجرای ناپلئون است که سرباز پیری برای دهقانان بیسواد شرح دهد (و بالزاک در رمان «پزشک روستا» آن را از هانری مونیه^۱ اقتباس کرده است)، ماجرای «رولان خشمگین»^۲ است که خیمه‌شب‌بازان سیسیلی بازگوکنند. ولی در آن سوی این بت‌پرستی فضل‌فروشانه که فقط منحصر به اسب و دوات مائو نیست، هیجانی آغاز می‌شود که از طلب رهایی برمی‌خیزد. این تفنگهای چوبی، این نیزه‌ها، یادگارهایی نظیر تفنگهای فتیله‌ای و تبرزینهای موزه‌های ما نیست، بلکه سلاحهای انقلاب است، چنانکه غار نیز غار مائوست. مگر ما سرنیزه‌های فلوروس^۳ و اوسترلیتز را به صورت «نمونه اسلحه» می‌نگریم؟ در موزه «نهضت مقاومت» در پاریس، چوبه اعدام سوراخ شده از گلوله‌ها همان طور با ما سخن می‌گوید که ستونهای بلند توتم بنا سر فرورفته در ابرهای پست با سرخ بوستان سخن می‌گفتند. این چین که نه چندان مذهبی اما سخت وابسته به زمین و رودها و کوهها و مردگانش بوده است اکنون با نوع دیگری از نیاپرستی به رستاخیز خود وابسته شده است و تاریخ انقلاب، انجیل آن و مائو پسر آن است، به همان مفهومی که امپراتور «پسر آسمان» بود. اینجا نیز مانند همه شهرهای چین، عکسی بر دیوارها هست که در آن یک پسر فداکار با دندانهای سفید تفنگش را شادمانه برافراشته و بازوی چپش را دور کمر یک زن چریک مسلسل به دوش حلقه کرده است. آنها نه به یکدیگر که البته به آینده می‌نگرند. و سبک رئالیسم سوسیالیستی آنها که طبعاً آرمان پرستانه است بیان‌کننده رؤیای میلیونها چینی است. آیا از مریخ و زهره خیلی دوریم؟^۴ غرضم صفحه گرامافون خراشیده موش گیسو بافته

۱. Henri Monnier، نویسنده و کاریکاتوریست فرانسوی (۱۷۹۹-۱۸۷۷)

۲. Roland furieux، منظومه حماسی طنزآمیز از آریوستو (Ariosto) شاعر ایتالیایی که در سال ۱۵۰۲ سروده شده و یکی از آثار مهم ادبی دوران رنسانس ایتالیاست.

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۹۶.

۴. در اساطیر و فرهنگ غرب، مریخ خدای جنگ است و زهره خدای عشق.

نیست، بلکه این پسر و دختر چریک است: همان خدای باستانی و همسرش.

در هیچ جا نیروی اساطیری کمونیسیم چین با چنین صراحتی آشکار نمی‌شود. ینان شهر کوچکی است و کارخانه‌ها و پل و چراغهای برقی این حفره‌های کوه را که سرنوشت چین در آنها شکل گرفت (مائو هنگامی که اینجا را ترک کرد بر صد میلیون نفر فرمان می‌راند)، این معبد را که همه وفاداران به ینان با یک فریاد بر آن درود می‌فرستادند (مانند زائران مسیحی بر برجهای اورشلیم) از نظر محو نمی‌کند. همه جا زمین زرد است، گرد و غبار دشتهاست در حال حمله به کشتزارهای متصل به رودخانه، و مراکز سابق فرماندهی اکنون زمین کوبیده است به محکمی سنگ - حیاط مدرسه یا حیاط زندان. اینجا کسی نیست: «توده‌های مردم در فصلهای دیگر می‌آیند.» اینک ساختمانهای بمباران شده و از نو ساخته: تالار فرمانداری که مائو سخنرانی‌اش را در باره ادبیات در آن ایراد کرد و تالار ستاد ارتش سرخ با نیمکتها و سقف چوبیش. دفترهای فرماندهان در غارهاست، با دیوارهای شیشه‌ای و چوبی برای حفاظت از سرمای زمستان، مانند دکه‌های پاک و براق. کلمه غار برای توصیف این کاشانه‌های غارنشینان که مانند کاشانه‌های موکاران لوآرا در صخره کنده شده است رسا نیست. اگر چه پناهگاه مائو، نزدیک موزه، به اتاق اموات مصری می‌ماند، اغلب پناهگاههای دیگر جایگاه کار است و تعجب بیننده فقط از حالت خشک آنهاست. ارتش هنگامی که اینجا مستقر شد ده هزار کیلومتر راه پیموده بود. مائو ینان را از دست داد و دوباره آن را فتح کرد. و این مکان از گفتگوی میان ارتش و حزب خبر می‌دهد و از خصوصیت نظامی این پیروزی سیاسی و از میراث فاتحان جلگه‌ها - منهای قالبها و پوستها. اینجا، روی یک سفره نمدی محقر به رنگ سرخ، شمعیهای کمیته مرکزی می‌سوخته است... ارتش می‌گذشته و اینجا کمی بیشتر توقف کرده است. تا هنگام فتح پکن، فرمانده کل ارتش روستایی یک فرمانده چادرنشین بوده است.

برای من چند فیلم خبری کهنه نشان می‌دهند. مردم ینان با نزدیک

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۴۶۳.

شدن ارتش چانگ‌کای‌شک شهر را خالی می‌کنند، و مهاجرت آنها لابد به غارهای نزدیک دیگر، زیرا روستاییان میزها را بر پشت خرها بسته‌اند. سپس بازگشت ارتش رهایی‌بخش و ورودش به همه شهرهای چین، از بندر شانگهای و رواقهای چوبی لرزان ینان-فو تا رقص تبتی نوارها که دختران جوان، با حرکات مجسمه‌های تانگ، در لهاسا در برابر کاخ دالائی لاما اجرا می‌کنند و رژه سربازان با سر نیزه‌های آخته چون رژه سربازان شوروی آن را می‌پوشاند.

یکی از همراهان، که مسؤولیتی در حزب داشت، به من گفت که ورود بازماندگان راه‌پیمایی طولانی را به ینان دیده است.

- اولین بار مائو را کی دیدید؟

- وقتی که ما را به مقابله با ژاپن دعوت کرد. من حیرت زده بودم چون ظاهر بسیار ساده‌ای داشت. مثل ما لباس آبی پوشیده بود، اما جورابهای قهوه‌ای داشت. من به صف آخر رفته بودم؛ گسرچه با اولین نفرات رسیده بودم، اما هفده سال بیشتر نداشتم. مائو خوب حرف می‌زد و ما فوراً پی بردیم که حق با اوست...

کوه با حفره‌های بی‌پایانش بالای سرماست. به یاد غارهای لونگ‌من می‌افتم^۱.

- آن موقع هنوز برق نبود. دیگر کسی در شهر زندگی نمی‌کرد، چون هواپیماها پی‌درپی آن را بمباران می‌کردند. شب در همه غارها شمع روشن می‌شد...

پکن

بازگشت. دیشب تلفن کردند که لطفاً سفارتخانه را ترک نکنم. ساعت یک بعدازظهر امروز، دوباره زنگ تلفن: ساعت سه منتظر مستند قاعدتاً برای ملاقات با رئیس جمهور لیوشائوچی است. اما سفیر از لحن

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۵ ذیل صفحه ۵۶۱.

۲. رجوع شود به متن صفحه ۵۷۷-۵۷۸.

کلام حدس می‌زند که مائو هم آنجا باشد.

ساعت سه. سر در کاخ خلق بر ستونهای ستبر مصری، با سر ستونهای نیلوفری شکل به رنگ سرخ، تکیه دارد. راهرو به طول بیش از صد متر. در انتهای آن، پشت به آفتاب (و از قرار معلوم در يك تالار) قریب بیست نفر. دو گروه متقارن. نه، فقط يك گروه است که گویی به دو گروه تقسیم شده است، زیرا آنهايي که در برابر منند پشت سر شخصیتی که در وسط قرار دارد و گویا مائو تسه‌تونگ باشد با کمی فاصله از او ایستاده‌اند. هنگام ورود به تالار، چهره‌ها را تشخیص می‌دهم. بسوی لیوشائوچی می‌روم، زیرا نامه‌ای که در دست دارم خطاب به رئیس جمهور است. هیچ کس تکان نمی‌خورد.

- آقای رئیس جمهور، افتخار دارم که از طرف رئیس جمهور فرانسه این نامه را تقدیم کنم که در آن ژنرال دوگل به من مأموریت داده است که ترجمان احساسات او در حضور صدر مائوتسه‌تونگ و خود شما باشم.

جمله مربوط به مائو را خطاب به خود او ادا می‌کنم و پس از دادن نامه، در لحظه‌ای که ترجمه تمام می‌شود، در برابر او ایستاده‌ام. برخوردش صمیمانه و در عین حال به طرز عجیبی بی‌تکلف است، گویی می‌خواهد بگوید: «گور پدر سیاست!»، ولی می‌گوید:

- به گمانم شما از ینان می‌آیید. چه اثری در شما گذاشته است؟

- اثر بسیار قوی. موزه‌ای است از نامرئی...

خانم مترجم - همان مترجم چوئن‌لای - بی‌تجمع ترجمه می‌کند، اما آشکارا منتظر توضیحی است.

- در موزه ینان، انسان منتظر دیدن عکسهای راه‌پیمایی طولانی و قبیله لولوها و کوهها و مردابهاست... اما لشکر کشی در درجه دوم اهمیت قرار گرفته است. در درجه اول، نیزه‌هاست و توپها از تنه درخت و سیم تلگراف: موزه فقر انقلابی. وقتی که آنجا را ترك می‌کنیم و به غارهایی که محل سکونت شما و همراهانتان بوده است می‌رویم باز هم همان احساس به بیننده دست می‌دهد، بخصوص اگر تجمل دشمنان شما را بیاد بیاورد.

من به یاد اتاق روبسیرا^۱ در خانه دوبله^۲ نجار افتادم. ولی ابهت کوه البته بیشتر از کارگاه نجاری است و پناهگاه شما در بالای موزه فعلی، مقابری مصری را بیاد می‌آورد...

- ولی نه تالارهای اجتماعات حزبی.

- البته. اولاً دور آنها شیشه کشیده‌اند. ولی آنها هم احساس نوعی فقر اختیاری صومعه‌وار در بیننده برمی‌انگیزند. همین فقر است که نظیر فقر صومعه‌های بزرگ ما از نیرویی نامرئی حکایت می‌کند.

همه بر صندلیهای خیزرانی نشسته‌ایم که روی دسته‌های آنها پارچه‌های کوچک سفید کشیده‌اند. اتاق انتظاری در ایستگاه راه‌آهن مناطق گرمسیر... در بیرون، از پشت پرده‌ها، آفتاب پهناور ماه اوت. اکنون مائو را که پشت به روشنایی دارد می‌بینم. همان نوع چهره گرد و صاف و جوان، مانند چهره مارشال چن‌یی، با زگیل مشهور چانه‌اش مانند نشانه بوداییان. و آرامشی غیرمنتظره، چون شهرت دارد که خشن است. در کنار او، چهره اسب‌وار رئیس جمهور. پشت سر آنها، يك زن پرستار سفید پوش. می‌گوید:

- وقتی که فقر تصمیم به جنگیدن می‌گیرند همیشه بر ثروتمندان پیروز می‌شوند: انقلاب خودتان را در نظر بگیرید.

جمله قالبی همه دانشگاههای جنگ را در اروپا بیاد می‌آورم: «هرگز چریکها مدت درازی در برابر ارتش منظم دوام نیاورده‌اند.» و چه بسیار قیامهای دهقانی برای اینکه يك انقلاب به ثمر برسد! ولی شاید منظورش این است که در کشوری مثل چین که ارتشهایش شبیه قشونهای قرون وسطایی ما بود همان عاملی که مایه برانگیختن گروههای داوطلب

۱. Robespierre، از سران انقلاب کبیر فرانسه (۱۷۵۸-۱۷۹۴) و رهبر گروه «مونتانیار»ها که در سال ۱۷۹۳ گروه «ژیروندن»ها را از مسند قدرت بزیر کشیدند و سران آنها را به زیر گیوتین فرستادند. با فرمانروایی او دوران «حکومت وحشت» که به اعدام هزاران نفر انجامید آغاز شد. حکومت روبسپیر در ۲۷ ژوئیه ۱۷۹۴ سقوط کرد، او و بسیاری از یارانش به زیر تیغه گیوتین فرستاده شدند و حکومت وحشت پایان رسید.

شد برای تأمین پیروزی آنها نیز کفایت می‌کرد: مردم برای زنده ماندن بهتر می‌جنگند تا برای حفظ کردن آنچه دارند.

پس از سرکوب شدن کمونیستها به دست چانگ‌کای‌شک در شانگهای و هان-کئو^۱ در سال ۱۹۲۷، مائو چریکهای روستایی را متشکل کرد. و اما همه روستایی که دم از مارکسیسم-لنینیسم می‌زدند و همه چینیهایی که مستقیماً به آنها وابسته بودند، چه پیروان تروتسکی و چه پیروان استالین، اصل را بر این می‌گذاشتند که دهقانان هرگز بتنهایی نمی‌توانند پیروز شوند. یقین مائو به اینکه روستاییان می‌توانند قدرت را بدست بگیرند همه چیز را عوض کرد. این یقین چگونه حاصل شد؟ در چه زمانی گروه روستاییان مسلح به نیزه را به رغم مارکسیستهای پیرو روسیه، و بنا بر این به رغم کمیترون، متشکل کرد؟

- اعتقاد من تدریجاً بوجود نیامد؛ همیشه آن را حس کرده‌ام. پاسخ ژنرال دوگل به یادم می‌آید: «کی به فکر افتادید که دوباره قدرت را بدست بگیرید؟ - همیشه...»

- اما سؤال شما يك جواب منطقی هم دارد. پس از ضربه‌ای که چانگ‌کای‌شک در شانگهای زد، ما پراکنده شدیم. چنانکه می‌دانید، من تصمیم گرفتم که بده خودم برگردم. مدت‌ها قبل، قحطی بزرگ چانگ‌شاه^۲ را دیده بودم با سرهای بریده شورشیان بر نوک چوبهای بلند، اما آن را فراموش کرده بودم. تا شعاع سه کیلومتری ده ما، تنه بعضی از درختها تا بلندی چهار متر بکلی از پوست برهنه بود: گرسنه‌ها آنها را خورده بودند. با مردم محتاج به خوردن پوست درخت، می‌توانستیم جنگجویانی بهتر از رانندگان شانگهای و حتی باربران بندر فراهم کنیم. ولی بورودین از دهقانها هیچ نمی‌فهمید.

- گورکی يك روز در حضور استالین به من گفت: «دهقانها همه‌جا مثل همنند...»

۱. Han-kéou (یا Hankow)، شهر چینی در ملتقای رودهای یانگ-تسه و هان.

۲. Tchang-cha (یا Changsha)، مرکز ایالت هونان.

- نه گورکی که شاعر بزرگ دوره گردی بود از دهقانها کمترین اطلاعاتی داشت و نه استالین... عاقلانه نیست که دهقانهای فلک‌زده کشورهای عقب‌افتاده را با دهقانهای مرفه خودتان از يك قماش بدانید. مارکسیسم مجرد وجود ندارد، فقط يك مارکسیسم عینی هست قابل انطباق با واقعتهای عینی‌چین، با درختهای برهنه مثل آدمها، چون آمده‌ها آنها را خورده‌اند.

پس از ذکر نام «استالین» لحظه‌ای مکث کرده بود. چه می‌خواست بگوید؟ يك طلبه علوم دینی؟ امروز درباره او چه نظری دارید؟ تا پیش از ورود سپاهیان مائو به پکن، استالین با نظر موافق به چانگ‌کای‌شک می‌نگریست که می‌بایست این حزب موقت را که استالینی نبود، مانند سال ۱۹۲۷ در شانگهای، درهم بشکند. خروشچف در جلسه سری بیستین کنگره حزب در سال ۱۹۵۶ افشا کرد که استالین آماده شده بود تا با کمونیستهای چین قطع رابطه کند. در کره شمالی، کارخانه‌ها را صحیح و سالم گذاشته بود، اما در مناطقی که مائو می‌خواست تصرف کند آنها را ویران می‌کرد. کتابی درباره جنگهای چریکی برای مائو فرستاد و مائو آن را به لیو شائو-چی داد و گفت: «این را بخوان برای اینکه بدانی ما چه کار می‌بایست کرده باشیم تا همه‌مان کشته شویم!» استالین اگر قرار بر این می‌بود که به يك کمونیست اعتماد کند ترجیح می‌داد که این کمونیست لی-لی-سان^۱ باشد که در مسکو تربیت شده بود. مائو ظاهراً به تصفیه‌های استالینی - بیشتر از منع انتقاد و تحقیر توده‌های روستاهایی - بی‌اعتنا بوده است. و بي‌شک خدمات بزرگ استالین را به کمونیسم در مبارزه با «کولاک»^۲ها و ایستادگی در برابر محاصره اقتصادی و رهبری جنگ با آلمان با نظر احترام می‌نگرد. بالای سرمن، چنانکه در همه تالارهای رسمی، چهار تصویر هست: مارکس و انگلس و لنین و... استالین.

مائو گرچه از گروه جوانانی بود که هرکدام به نوبت می‌بایست پس از آموختن چند کلمه زبان فرانسه به کشور فرانسه برود تا در طی

۱. Li-Li-San، از سران چین کمونیست (متولد ۱۹۰۰).

۲. Koulak، واژه روسی به معنای دهقان صاحب زمین و ثروتمند.

مدت زمان لازم برای تربیت سیاسی خود در کارخانه کار کند (چون لای حزب کمونیست چین را در بیانکور تأسیس کرد) هرگز از چین بیرون نرفت و هرگز بدگمانی خود را به اغلب انقلابیان برگشته از خارج - و نیز به فرستادگان کمینترن - از دست نداد.

- در حدود سال ۱۹۱۹، من مسؤول دانشجویان در هونان^۱ بودم. ما نخست خودمختاری آن ایالت را می‌خواستیم و همراه چائو هنگ-تسی^۲، سردار جنگ، مبارزه کردیم. سال بعد، او به مخالفت با ما برخاست و ما را درهم کویید. من فهمیدم که فقط توده‌های مردم می‌توانند سرداران جنگ را از پا درآورند. در آن زمان، «مانیفست کمونیسم» را می‌خواندم و در سازماندهی کارگران شرکت می‌کردم. اما با ارتش آشنایی داشتم، چون در سال ۱۹۱۱ چند ماهی سرباز بودم. می‌دانستم که کارگران بتهایی کافی نیستند.

- در کشور ما، سربازان انقلاب که بسیاری از آنها دهقان زاده بودند سربازان ناپلئون شدند. تقریباً می‌دانیم چطور. اما ارتش خلق چین چطور تشکیل شد؟ و چطور از نو تشکیل شد؟ زیرا از ۲۰،۰۰۰ نفر جنگجویی که به ینان رسیدند فقط ۷۰۰۰ نفر از جنوب آمده بودند. علت آن را تبلیغات می‌دانند، اما تبلیغات می‌تواند عضو حزب فراهم کند، نه سرباز...

- در اول، هسته‌های حزبی بود. در ارتش انقلابی ما، بیشتر از آنچه می‌گویند، کارگر وجود داشت. در کیانگ-سی خیلی آدم داشتیم: بهترینشان را انتخاب کردیم. و برای راه‌پیمایی طولانی، خودشان افراد را از میان خود انتخاب کردند... آنهایی که با ما نیامدند به روز بدی افتادند: چانگ‌کای‌شک بیشتر از یک میلیون نفر از آنها را کشت. ملت ما از نظامی جماعت نفرت داشت و می‌ترسید یا تحقیرشان می‌کرد. اما خیلی زود فهمید که ارتش سرخ از خود ملت است و تقریباً در همه جا از آن استقبال می‌کرد. ارتش سرخ دهقانها را بخصوص در کار درو یاری کرد و آنها دیدند

۱. Hounan، از ایالات مرکزی چین.

2. Tcho-Heng-Ti.

که میان ما طبقه ممتاز وجود ندارد. دیدند که ما همه مثل هم غذا می‌خوریم و مثل هم لباس می‌پوشیم. سربازها آزادی اجتماعات و آزادی بیان داشتند و می‌توانستند به حسابهای گروه خودشان رسیدگی کنند. بخصوص افسرها حق نداشتند که افراد را بزنند یا به آنها فحش بدهند. ما روابط میان طبقات اجتماع را مطالعه کرده بودیم. وقتی که ارتش حضور داشت نشان‌دادن آنچه از آن دفاع می‌کردیم دشوار نبود: دهقانها چشم دارند. عده نفرات دشمن خیلی بیشتر از ما بود و امریکاییها هم کمکشان می‌کردند. با وجود این، غالباً ما پیروز می‌شدیم و دهقانها می‌دانستند که پیروزی ما برای آنهاست. فن جنگ کردن را باید یاد گرفت، اما جنگ ساده‌تر از سیاست است: در محل جنگ باید افراد بیشتر یا شجاعت بیشتر داشت. گاه گاه چاره‌ای جز شکست خوردن نیست. فقط میزان پیروزیها باید بیشتر از شکستها باشد...

- شما از شکست‌هایتان بهره‌برداری بزرگی کردید.

- بیشتر از آنچه انتظار داشتیم. از بعضی جهات، راه‌پیمایی طولانی را باید نوعی عقب‌نشینی بحساب آورد. اما ثمراتش ثمرات پیروزی بود، چون از هر جا گذشتیم... (خانم مترجم به عنوان معترضه افزود: ده هزار کیلومتر)... دهقانها پی بردند که ما با آنها هستیم و هر بار هم که شک کردند سربازهای کوئو-مین-تانگ رفع این شک را بعهده گرفتند، حتی قبل از اینکه دست به سرکوب بزنند.

خشونت چانگ‌کای‌شک. اما ما تو می‌توانست از کارآیی خشونتهای خودش هم بگوید: ارتش آزادیبخش نه تنها املاک بزرگ را مصادره کرد، بلکه مالکان بزرگ را هم از میان برد و مطالبات را باطل اعلام کرد. شعار-های جنگی ما تو به صورت تصنیف عامیانه‌ای درآمده است: «دشمن پیشروی می‌کند، ما عقب می‌نشینیم. اردو می‌زنند، راحتش نمی‌گذاریم. از جنگ تن می‌زند، حمله می‌کنیم. عقب می‌نشیند، تعقیبش می‌کنیم.» من می‌دانم که منظورش از ضمیر «ما» نه تنها ارتش و حزب، بلکه کارگران امروز و کارگران چین جاودان هم هست. آنچه در حساب نمی‌آید مرگ است. تمدن چین از هر چینی یک فرد طبعاً منضبط ساخته بود. و برای هر فرد روستایی، زندگی در ارتش خلق - که آنجا خواندن می‌آموختند و احساس

رفاقت عمیقی می کردند - شرافتمندانه تر و کم زحمت تر از زندگی در ده بود. گذر ارتش سرخ از میان خاک چین تأثیری قویتر از تبلیغات حزب داشت: در برتاسر رشته بی پایان این اجساد، همه دهقانان در روز مقرر بپاخواستند.

- محور تبلیغات شما چه بود؟

- زندگی دهقانها را در نظر آورید. همیشه زندگی بسیار بدی بوده است، بخصوص وقتی که سربازها در دشت اطراق می کردند. زندگی آنها هیچ وقت بدتر از اواخر حکومت کوئومین-تانگ نبوده است. هر کس که مورد شك قرار می گرفت زنده بگور می شد، زنهای دهقان آرزو می کردند که بار دیگر سگ به دنیا بیایند تا کمتر بدبخت باشند، زنهای جادوگر وقتی که به خدایانشان متوسل می شدند این آواز را مثل نوحه سر می دادند: «چانگ کای شک دارد می آید!» دهقانها اصلاً سرمایه داری را ندیده اند؛ فقط دولت فدرال را با زور مسلسلهای کوئومین-تانگ دیده اند. اولین مرحله مبارزه ما شورش دهقانی بود. فقط می خواستیم زارع را از دست مالکش نجات دهیم: نه برای کسب آزادی بیان یا آزادی رأی یا آزادی شورا، بلکه آزادی زنده ماندن. استقرار مجدد برادری، مقدم بر حصول آزادی! دهقانها پیش از اقدام ما دست بکار شده بودند یا داشتند دست بکار می شدند. اما اغلب با نومییدی. ما امید را آوردیم. در مناطق آزاد شده، زندگی وحشت کمتری داشت. گروههای چانگ کای شک این را خوب می دانستند و شایع کردند که اسیرها و دهقانهایی که به دست ما می افتند زنده بگور می شوند. از این رو مجبور شدیم که جنگ را با دادن شعار راه بیندازیم تا از زبان کسانی که مردم آنها را می شناختند حقیقت را با فریاد به گوششان فرو کنیم، آنهم فقط کسانی که خویشان و بستگانی در آن سو نداشته باشند. برای حفظ امید بود که ما جنگهای چریکی را تا جایی که می توانستیم گسترش دادیم. بسیار بیشتر از عملیات جنگی تنبیهی. همه چیز زاینده يك وضع خاص بود: ما شورش دهقانی را ایجاد نکردیم، بلکه آن را سازمان دادیم. انقلاب يك ماجرای احساساتی است: ما مردم را از راه عقل و منطق با خود همراه نکردیم، بلکه امید و اعتماد و برادری پراکندید. طلب مساوات، هنگام قحطی، به نیرومندی احساس

مذهبی است. پس از آن، دهقانها که برای برنج و زمین و حقوق حاصل از اصلاحات ارضی می جنگیدند این اعتقاد را داشتند که برای زندگی خود و فرزندانشان می جنگند... برای اینکه درختی رشد کند نه تنها به دانه بلکه به خاک هم احتیاج دارد: اگر شما دریابان دانه بکارید درخت نخواهد روید. دانه در بسیاری از جاها خاطره ارتش رهایی بخش بود و، در بسیاری از جاهای دیگر، اسرا. اما همه جا خاک عبارت از همان وضع خاص بود، یعنی زندگی تحمل ناپذیر دهقانها در اواخر حکومت کوئومین-تانگ. در طی راه پیمایی طولانی، ما بیشتر از صد و پنجاه هزار نفر، به صورت گروههای کوچک، اسیر گرفتیم و هنگام حمله به پکن، بیشتر از این مقدار. آنها چهار پنج روز با ما می ماندند. تفاوت زندگی خود را با زندگی سربازهای ما می دیدند. حتی اگر - مثل خود ما - چیزی برای خوردن نداشتند خودشان را آزاد حس می کردند. چند روزی که از اسارتشان می گذشت، کسانی را که می خواستند بروند می آوردیم و با آنها مثل خویشانمان خداحافظی می کردیم. پس از مراسم خداحافظی، بسیاری از آنها نمی رفتند. پیش ما می ماندند و سربازهای شجاعی می شدند، برای اینکه می دانستند که از چه دفاع می کنند.

- و لابد برای اینکه شما آنها را به واحدهای آزموده می فرستادید؟
- البته. رابطه سرباز با گروهانش به همان اندازه اهمیت دارد که رابطه ارتش با مردم. همین است که من آن را به «ماهی در آب» تشبیه کرده ام. ارتش آزادیبخش دیگجوشی است که در آن اسرا آب می شوند. همچنین افراد تازه وارد را حتماً باید به نبردهایی فرستاد که بتوانند در آنها پیروز شوند. بعد از آن، مسأله فرق می کند. ما همیشه زخمیهای دشمن را معالجه کرده ایم. وانگهی، نمی توانستیم این همه اسیر را دنبال خودمان ببریم. مهم نبود. وقتی که به پکن حمله کردیم، سربازهای شکست خورده می دانستند که اگر تسلیم شوند چیزی از دست نمی دهند و فوج فوج تسلیم شدند. حتی ژنرالها هم.

ایجاد این احساس در سپاه که پیروزی با اوست بی شک کار بزرگی است. به یاد ناپلئون هنگام عقب نشینی از روسیه می افتم: «اعلیحضرتا، دو آتشبار روسی افراد ما را قتل عام می کند. - به يك گروهان سوار دستور

دهید که آنها را بگیرد!»

این را برای مائو نقل کردم. خندید و گفت:

این را هم بدانید که قبل از ما هیچ کس زنها یا جوانها را مخاطب قرار نداده بود. دهقانها را که هیچ! همه اینها اولین بار بود که خودشان را «داخل آدم» می دیدند. وقتی که غربیها از احساسات انقلابی حرف می زدند، همیشه تبلیغات ما را از نوع تبلیغات روسها بحساب می آورند. و حال آنکه اگر هم تبلیغات باشد بیشتر شبیه تبلیغات انقلاب شماس، چون ما هم مثل شما برای دهقانها می جنگیدیم. اگر تبلیغات به معنای آموزش چریکها و گروههای غیر نظامی باشد ما خیلی تبلیغ کرده ایم. ولی اگر به معنای موعظه باشد... شما می دانید که من از مدتها پیش يك نکته را به صدای بلند گفته ام: ما باید به طور واضح چیزی را به توده ها یاد بدهیم که خودمان به طور مبهم از آنها یاد گرفته ایم. چه باعث شد که روستاها هر چه بیشتر به طرف ما جلب شوند؟ ذکر مصایب.

«ذکر مصایب» نوعی اعتراف همگانی است که در ضمن آن مرد یا زنی که سخن می گوید فقط به رنجهای خود در برابر همه مردم ده اعتراف می کند. بیشتر شنوندگان پی می برند که خودشان هم همان رنجها را برده اند و متقابلاً آنها را شرح می دهند. بسیاری از این اعترافات به طور مبتدلی تأثیر آور است: شکوه همیشگی از بدبختی همیشگی. و بعضی دیگر هولناک. (برای من اعتراف يك زن روستایی را شرح داده اند که از سردار جنگ می پرسد چه به سر شوهر اسیرش آمده است. «شوهرت در باغ است.» در باغ تن بی جان او را می یابد که سرش را بریده و روی شکمش گذاشته اند. سر را که سربازان می خواهند از چنگش در آورند مانند طفلی در بغل می گیرد و تکان می دهد و چنان از آن دفاع می کند که سربازان از ترس اینکه جنی شده باشد واپس می روند. این ماجرا را همه می دانند، برای اینکه زن بارها «ذکر مصایب» خود را تکرار کرده است - و نیز برای اینکه، هنگام محاکمه عمومی سردار جنگ، چشمهای او را با دست خود در آورده است.)

- ما جلسهای برای ذکر مصایب در همه دهکده ها ترتیب داده ایم، اما مبتکر آن نبوده ایم.

- در اول کار، چه انضباطی برای آنها مقرر کردید؟

- برای تصفیه این حسابها انضباط چندانی مقرر نکردیم. درباره ارتش باید بگویم که سه اصل را مراعات می کرد: منع هر نوع دستور مصادره فردی، واگذاری فوری همه اموال مصادره شده زمینداران به کمیسری سیاسی، اطاعت بی درنگ از دستورها. ما هرگز چیزی از دهقانهای فقیر نگرفته ایم. همه چیز به رفتار واحدها وابسته است: سربازی که به يك واحد منضبط می رود با انضباط می شود. اما هر مبارزی با انضباط است و ارتش ما ارتش مبارزان بود. «مغزشویی» کذایی باعث شد که بیشتر اسرا به اردوی ما پیوندند. اما این مغزشویی چه بود؟ این بود که به آنها بگوییم: «چرا با ما می جنگید؟» و به دهقانها بگوییم: «کمونیسم در درجه اول بیمه ای است در برابر خطر فاشیسم.»

به یاد پوست درختانی که مردم می خوردند می افتم و به یاد آنچه نهر و درباره قحطی به من گفت. اما می دانم که مغزشویی منحصر به همین اظهارات آرامش بخش نبوده است. جلسات «انتقاد از خود» اغلب عبارت از جلسات اتهام به دیگران بود که مراحل اخراج و توقیف و اعدام را در پی داشت. «با دشمنی که در درون جمجمه ات لانه کرده است مصممانه مبارزه کن!» در سال ۱۹۴۲، در ینان، مائو به مبارزان دستور داد که مانند کارگران و دهقانان بشوند. (مزرعه ای را که خودش کشت می کرد در دره به من نشان داده اند.) بعدها نیز دستور داد که همه افراد ملت چین باید خود را «بازسازی» کنند. هنگامی که از آنها خواست تا «دل خود را تسلیم کنند» سوگندهای آیینی توده های «که دلشان فقط برای حزب پرپر می زد» آغاز شد و آن گاه نوبت به پرواز دل های بزرگ سرخی رسید که بعضی از آنها به صورت بادبادک در می آمد.

مائو سخن از سر می گیرد:

- ما جنوب را از دست دادیم و حتی ینان را رها کردیم. ولی ینان را دوباره گرفتیم و جنوب را هم دوباره گرفتیم. در شمال موفق شدیم که با روسیه ارتباط پیدا کنیم تا مطمئن شویم که در محاصره نیستیم. چانگ-کای شک هنوز چند میلیون نفر در اختیار داشت. توانستیم پایگاههای محکم

بنا کنیم و حزب را توسعه دهیم و توده‌ها را متشکل سازیم. تا تسی-نان^۱ و تا پکن.

- در اتحاد شوروی، حزب بود که ارتش سرخ را ساخت. اینجا گویا اغلب ارتش آزادیبخش است که حزب را توسعه داده است.

- ما هرگز اجازه نخواهیم داد که تفنگ بر حزب فرمان براند. اما ارتش هشتم هم به سهم خود در چین شمالی یکی از قویترین تشکیلات حزبی را با افراد متخصص و مدارس و جنبشهای توده‌ای بوجود آورده است. ینان با تفنگ ساخته شد. در لوله تفنگ همه چیز می‌تواند بروید... ولی در ینان ما با طبقه‌ای روبرو شدیم که در جنوب تقریباً و در راه پیمایی طولانی مطلقاً ندیده بودیم، یعنی بورژوازی ملی، روشنفکرها^۲، همه کسانی که جبهه واحد را در نبرد با ژاپن صمیمانه پذیرفته بودند. در ینان مسائل مربوط به تشکیل حکومت پیش آمد. از آنچه می‌خواهم بگویم تعجب خواهید کرد: اگر ما بر اثر تعرض دشمن مجبور نشده بودیم، هیچ وقت دست به حمله نمی‌زدیم.

- لابد گمان می‌کردند که می‌توانند شما را از میان بردارند؟

- بلی. ژنرالهای چانگ‌کای شک خیلی به او دروغ گفته‌اند و او هم به امریکاییها خیلی دروغ گفته است. گمان می‌کرد که ما به شیوه سنتی جنگ خواهیم کرد. ولی چوتنه و چن-یی به چنین جنگهایی تن ندادند مگر وقتی که نیروهای ما برتر از نیروهای او شده بودند. چانگ‌کای شک عده کثیری از افرادش را به دفاع از شهرها گماشت، ولی ما به شهرها حمله نکردیم...

- برای همین بود که روسها این همه مدت به شما... بی‌اعتنایی

کردند.

- اگر انقلاب کردن فقط با کارگران میسر باشد، ما مسلماً

۱. Tsi-nan، شهر چینی، کرسی ایالت شان-تونگ.

۲. منظور مائو، علاوه بر صاحبان مشاغل آزاد، دانشجویان و استادان و متخصصان فنی و مهندسان است، یعنی گروه کسانی که نه کارگرند، نه دهقان، نه بازرگان وابسته سابق یا سرمایه‌دار. (توضیح نویسنده.)

نمی‌توانستیم انقلاب کنیم. نظر لطف روسها به چانگ‌کای شک بود. وقتی که از چین گریخت، سفیر روسیه آخرین کسی بود که با او خداحافظی کرد... شهرها مثل میوه‌های رسیده سقوط کرد...

- روسیه اشتباه کرد، ولی ما هم اگر می‌بودیم اشتباه می‌کردیم. آسیای قرن نوزدهم دچار انحطاطی بود که ظاهر آن عامل استعمار برای توضیح آن کافی نیست. ژاپن زودتر از کشورهای دیگر غربی شد و پیش-بینی کردند که خیلی زود امریکایی شود. حقیقت این است که ژاپن، برخلاف آنچه به ظاهر می‌نماید، عمیقاً ژاپنی مانده است. شما حضرت صدر، دارید چین بزرگ را از نو پایه‌گذاری می‌کنید. این در تابلوهای نقاشی و آگهیهای تبلیغاتی، در اشعار شما و در خود چین، با جنبه نظامی که مورد نکوهش مسافران خارجی است، کاملاً هویداست... وزیران که بر گرد ما حلقه زده‌اند گوشهای خود را تیز می‌کنند. مائو با آرامش خاطر جواب می‌دهد:

- آری.

- آیا شما امیدوارید که کشاورزی به شیوه... قدیم که در آن شخم‌زنی با دست هنوز این همه در چین رواج دارد بتواند به پای ماشین برسد؟

- احتیاج به وقت دارد... تا چند دهه دیگر... به دوستان هم احتیاج داریم. و در وهله اول به ارتباط با آنها. دوست انواع دارد. کشور شما یکی از آنهاست. اندونزی یکی دیگر. آیدیت^۱ اینجاست. هنوز او را ندیده‌ام. وجوه توافقی میان او و ما هست و وجوه توافق دیگری میان شما و ما. شما در کمال... (مترجم دنبال کلمه فرانسه می‌گردد)... نکته سنجی به وزیر امور خارجه گفتید که خواهان جهانی با سرکردگی دوگانه امریکا و شوروی نیستید، اما آنها سرانجام چیزی را که من دو سال پیش «اتحاد مقدس» نامیدم پیدا خواهند کرد. فرانسه استقلال خود را در برابر امریکا نشان داده است.

- ما مستقیم، ولی با آنها متحدیم.

۱. Aidit، رهبر حزب کمونیست اندونزی. (توضیح نویسنده.)

از آغاز گفتگو، تنها حرکت او بردن سیگار به دهان و بازآوردن آن به زیر سیگاری بوده است. در بیحرکتی کاملش بیمار نمی‌نماید، بلکه به یک امپراتور برنزی می‌ماند. ناگهان دو دستش را به آسمان بالا می‌برد و به یک حرکت پایین می‌اندازد و می‌گوید:

متحدهای ما! متحدهای شما و ما!

درست با لحنی که انگار می‌گوید: «خوشمان باشد!»

ایالات متحد آمریکا چیزی جز امپریالیسم آمریکا نیست. انگلستان

دودوزه بازی می‌کند...

برای نخستین بار، مارشال چن-یی حرفی می‌زند:

انگلستان از امپریالیستهای آمریکایی پشتیبانی می‌کند.

همزمان با من که جواب می‌دهم: «مالزی را فراموش نکنید...»

ماو می‌گوید:

خدمات متقابل.

اما چنانکه گویی با خود حرف می‌زند صدایش بتدریج پایین می‌آید:

ما آنچه باید بکنیم کرده‌ایم، ولی از کجا معلوم که تا چند دهه

دیگر چه خواهد شد؟

من به فکر فردا نیستم، به فکر دیروزم که روسها، همزمان با ساختن

کارخانه‌های عظیم ذوب آهن، تیرکهای سرحدی دشتهای ترکستان را، در

حالی که همه مرزبانان چینی مست لایعقل بودند، جا بجا می‌کردند تا

مالك معادن اورانیوم شوند - و اندک زمانی بعد، به دنبال عمل به مثل و

متقابلی که مرزبانان روسی را به خواب مستی فروبرد، تیرکها به جای

اول خود برگشتند...

می‌پرسم:

جبهه مخالف هنوز هم قوی است؟

بورژواهای ملی و روشنفکرها و بقیه هنوز هستند. و بچه‌هایی هم

پیدا کرده‌اند...

چرا روشنفکرها؟

طرز تفکر آنها ضد مارکسیسم است. بعد از رهایی چین، ما آنها

را حتی اگر به کوئو-مین-تانگ وابسته بودند پذیرفتیم، چون روشنفکر

مارکسیست خیلی کم داشتیم. نفوذ آنها ابداً از میان نرفته است. بخصوص در میان جوانها...

ناگهان متوجه می‌شوم که نقاشیهای آویخته به دیوار از همان طومارهای سنتی به سبک دوران منچو است - چنانکه در دفتر مارشال چن-یی و دفتر چوئن-لای. از تصویرهای رئالیست سوسیالیستی که دیوارهای شهر را پوشانده است خبری نیست.

لوسین پی^۲، سفیر ما، می‌گوید:

ولی، حضرت صدر، جوانهایی که من در سفرهایم دیده‌ام عمیقاً

فدائی شما هستند.

ماو می‌داند که لوسین پی وزیر آموزش و پرورش فرانسه و رئیس

دانشگاه داکار^۳ بوده است و نیز می‌داند که در هر فرصتی با استادان و

دانشجویان صحبت می‌کند. سفیر کمی هم با زبان چینی پکنی آشناست.

(عده‌ای از کارمندان سفارتخانه ما که در چین به دنیا آمده‌اند این زبان را

خوب می‌دانند.)

می‌توان مسائل را به این ترتیب هم دید...

با ادای این جمله مؤدبانه قصد ندارد که موضوع بحث را عوض

کند. ماو برای جوانان همان اهمیتی را قایل است که دوگل و نهرو

قایلند. گویی می‌اندیشد که درباره جوانان چینی قضاوتهای متعدد می

توان کرد و خواهان این است که قضاوتی جز قضاوت خود بشنود. می‌داند

که سفیر ما روش آموزش و پرورش جدید چین را مطالعه کرده است، یعنی

نظام «نیمی کار و نیمی مطالعه» و آزادی دانشجویان برای بردن کتابهای

درسی بر سر جلسه امتحان... با دقت به او می‌نگرد و می‌پرسد:

چند وقت است که در پکن هستید؟

چهارده ماه. ولی با قطار به کانتون رفته‌ام و منطقه جنوب مرکزی

را دیدم و در نتیجه توانستم خانه زادگاه شما را در هونان با شوق تماشا

۱. سلسله منچو از ۱۶۱۶ تا ۱۹۱۲ بر چین حکومت می‌کرد.

2. Lucien Paye.

۳. Dakar، پایتخت سنگال.

کنم. سوچوان و شمال شرقی را هم دیده‌ام. و ما لویانگ و سیان را قبل از ینان دیده‌ایم. همه جا با مردم در مراوده بوده‌ام، البته مراوده سطحی؛ اما مراوده‌ام با استادان و دانشجویان بیشتر و در پکن تقریباً مستمر بوده است. حضرت صدر، دانشجویان چشم به آینده‌ای دوخته‌اند که شما برایشان در نظر گرفته‌اید.

- شما يك جنبه را دیده‌اید... يك جنبه دیگر از نظرتان دور مانده است... و با این همه، این جنبه دیده شده و مورد تأیید هم قرار گرفته است... جامعه مجموعه پیچیده‌ای است... آیا می‌دانید که در نمایشگاه اخیر هانگ-چو، اسم گلهای داوودی را چه گذاشته بودند؟ رقاصه مست، معبد کهن آفتاب غروب، عاشقی که چهره معشوق خود را می‌آراید... امکان دارد که هر دو گرایش در کنار هم دوام بیاورند... اما ستیزه‌های بسیاری در شرف بروز است...

در این سرزمین که مردمش فقط از آینده و برادری سخن می‌گویند صدای او در برابر آینده چقدر تنها می‌نماید! به یاد يك تصویر کودکانه در اولین کتاب تاریخی که خوانده‌ام می‌افتم: شارلمانی نخستین سربازان نرمان را که از رود راین بالا می‌آیند از دور نظاره می‌کند...
- نه مسأله کشاورزی حل شده است و نه مسأله صنعت، تا چه رسد به مسأله جوانان. انقلاب و کودکان: اگر بخواهیم آنها را تربیت کنیم باید به آنها تجربه بیاموزیم...

کودکانش را که هنگام راه‌پیمایی طولانی به دست دهقانان سپرده بود دیگر هرگز بازنیافتند. شاید اکنون در فلان کمون خلق، دو جوان سی ساله که سالها پیش آنها را با بسیاری کودکان دیگر و با بسیاری اجساد گذاشته و رفته‌اند پسران مجهول‌الهویه مائوتسه تونگ باشند.
- نسل جوان باید در بوتۀ آزمایش گذاشته شود...

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۴۱۸.

۲. در سالهای آخر عمر شارلمانی، پادشاه سرزمین فرانک (فرانسه امروز) و امپراتور غرب (۷۴۲-۸۱۴)، کشورش مورد هجوم متوالی اقوام نرمان، که از شمال اروپا (اسکاندیناویا و دانمارک) آمده بودند، قرار گرفت.

ناگهان هیجان ناپیدایی بر فضای جلسه چیره می‌شود و بر سکون شنوندگان باز هم می‌افزاید. و این هیجان با کنجکاوی تشویش‌آمیزی که به آنها دست داد - آن گاه که منتظر شنیدن سخنان او در باره رستاخیز چین بودند - بسیار تفاوت دارد. گویی ما درباره تدارک مخفیانه يك انفجار اتمی سخن می‌گوییم. «بوتۀ آزمایش...» بیست و پنج میلیون جوان کمونیست هستند که قریب چهار میلیون نفرشان روشن‌فکرند. آنچه مائو می‌خواهد القا کند یا از پیش خبر دهد يك اقدام انقلابی تازه است نظیر اقدامی که «قیام صد گل» و سپس قلع و قمع آن را برانگیخت.

«باشد که صد گل دیگر بشکند و صد مکتب با هم به هم‌چشمی برخیزند!» این شعار را که به نوعی اعلام لیبرالیسم بود مائو در زمانی صادر کرد که چین را «از نو سرشته و به قالب ریخته» می‌دانست. انتقادی که او می‌طلبید انتقاد «سازنده» بود که احزاب کمونیست از آن دم می‌زنند؛ امید داشت که اصلاحات لازم را بر پایه این نوع انتقاد استوار کند. اما خود را در برابر توده منتقدان منفی‌باف دید که حتی به خود حزب حمله می‌کردند. و طولی نکشید که چین به اسپارت بازگشت. روشن‌فکران را به کمونهای خلق فرستادند تا در آنجا خود را بازسازی کنند. دشمنان حکومت، قیام «صد گل» را طعمه‌ای شمرده‌اند به منظور فریفتن و بیرون کشیدن مخالفان از جنگل. اما مائو صمیمانه می‌خواست که از خشونت حزب اندکی بکاهد و چون دید انتقادی که برانگیخته است «انتقاد از خود نیست» بازهم صمیمانه و آمرانه تصمیم گرفت که وضع را به حال اول

۱. «آنچه می‌خواهد القا کند یا از پیش خبر دهد» اشاره است به «انقلاب فرهنگی» که يك سال بعد روی داد و دو سال ادامه داشت و در طئی آن جوانان چینی که به صورت «گارد سرخ» متشکل شده بودند به مقابله با خطرات «دیکتاتوری بورژوازی» و «تجدید نظرطلبی ضد انقلابی» برخاستند و بسیاری از مقامات اداری و حزبی را با محاکمه یا بی‌محاکمه از کار برکنار کردند و بسیاری از نهادهای اجتماعی را درهم ریختند یا از میان برداشتند. قیام «صدگل» که شرحش در خود متن خواهد آمد مربوط به ده سال پیش از آن است و هدف آن ایجاد نوعی لیبرالیسم فرهنگی بود.

۲. قوم اسپارت در تاریخ به جنگاوری و ریاضت و مساوات مشهورند.

برگرداند. اگر هم شعار «باشد که جوانان بشکفند» بجد گرفته می‌شد باز امروز، از بسیاری جهات، وضع بر همین منوال می‌بود. آیا گمان می‌کند که جوانان کمونیست بتوانند نسل جوان را به تحرکی نظیر «جهش بزرگ به پیش» وادارند؟ از سوی دیگر، طبعاً باید حزب را به بوتۀ آزمایش گذاشت. سرکوبی که به دنبال قیام «صدگل» آمد هم جوانان متعرض را از میدان بیرون کرد و هم آن عده از اعضای حزب را که گذاشته بودند تا این جوانان اعتراض کنند: يك تیر و دو نشان. باید روی همه جوانان کار کرد و با این کار حزب را هم بمحک زد. محاصره غرب در حلقه کشورهای جهان سوم، که چوئن لای به آن اشاره کرد، «و لذا سرنوشت جهان»، بنا بر گفته مائو، از نسل جوان چین جدایی ناپذیر است. آیا واقعاً رهایی جهان را به رهبری چین باور دارد؟ انقلابی که با موعظه مبلغان يك ملت بزرگ انقلابی پدید آید به مثابه سیاستی است فراگیرتر و گیراتر از سیاست امریکا که هدفش فقط متوقف کردن این گسترش است. بورودین، نماینده اتحاد جماهیر شوروی در حکومت سون یاتسن، به مصاحبه کننده روزنامه «هنگ کنگ تایمز» چنین پاسخ داد: «شما با کار مبلغان پروتستان حتماً آشنایی دارید؟ بسیار خوب، کار من هم از همین نوع است!...»

اما این در سال ۱۹۲۵ بود. اکنون دوهزار رقص و سیصد هزار تماشاگر را برای پذیرایی از رئیس جمهور سومالی بسیج می‌کنند. و بعد چه؟ استالین به ارتش سرخ اعتقاد داشت و نه به کمیترون و شاید اعتقاد مائو به اینکه کشورهای توسعه نیافته حکومت جهان را بدست خواهند آورد از همان نوع اعتقاد استالین باشد به اینکه رنجبران جهان به حکومت خواهند رسید. انقلاب روزی پیروز خواهد شد، ولی تا رسیدن آن روز، وجود رؤسای جمهور سومالی و جنگ ویتنام و تبلیغات جنگی حتی در روستاها توجیه اسارت است. مائو هانوی و سومالی و سن دومینگ را تقدیس می‌کند و مخالفان تبتی خود را از میان برمی‌دارد. دفاع از ویتنام و ترویج کمونیسم در تبت، به مقیاسی بسیار بالاتر از کمک تمثیلی به

۱. رجوع شود به متن صفحه ۵۸۷.

کشورهایی چون سومالی و کنگو، مانند کودکان توأمان بر روی سینه امپراتوری کهنسال به هم می‌پیوندند. هر چریک ویتنامی که در جنگلهای پیرامون دانانگه^۱ بر زمین می‌غلند کار توانفرسای دهقانان چینی را موجه می‌سازد. چین به کمک همه ملت‌های ستمدیده‌ای خواهد شتافت (تا کجا؟) که برای رهایی خود بجنگند، اما مبارزه این ملتها خود چین را مستحکم می‌کند. مائو می‌گوید: «از نظر استراتژی، امپریالیسم محکوم به فناست و چه بسا همراه آن، سرمایه‌داری هم. از نظر تاکتیک، باید با آن جنگید، چنانکه سپاهیان ارتش آزادیبخش چین با سپاهیان چانگ کای‌شک جنگیدند.» و از نظر تاکتیک، پیکارهای قاطع در خود چین روی خواهد داد، زیرا مائو در بیرون مرزهای چین به‌طور قاطع خود را درگیر نخواهد کرد. ولی از هم اکنون، راه‌پیمایی طولانی رنگ افسانه به خود گرفته است و آنهایی که پس از آخرین نبرد با چانگ کای‌شک زنده مانده‌اند «کهنه سرباز» نامیده می‌شوند.

مائو گفت که مسأله صنعت حل نشده است، ولی او را نگران نمی‌بینم: در ذهن او، دیگر چین ایمان آورده است. مائو گفت که مسأله کشاورزی حل نشده است. کسانی - واز جمله خود او - معتقدند که تقریباً همه زمینهای قابل کشت چین کشت شده است و حاصل آنها را جز به میزان محدود نمی‌توان افزایش داد. کسان دیگری بهره‌برداری از دشتهای علفزار و حاصل مضاعف را در آینده نزدیک اعلام می‌کنند. بمب اتمی و کاری‌دستی همیشه نمی‌توانند با هم باشند، اما مائو تحول کشاورزی و صنعت را شدنی نمی‌بیند مگر با حفظ شالوده سنتهای نیرومند چین که حزب باید در آن زبان حال توده‌ها شود و آنها را رهبری کند و چنان سامان دهد که امپراتور نیروهای زمین را سامان می‌داد. کشاورزی و صنعت به هم وابسته‌اند و باید وابسته بمانند. سیاست بر فن مقدم است. شاید دولت شوروی آن قدر نیرومند باشد که جوانان روسی با وجودی که سیاست روس آنها را مست‌غرور کرده است تا اندازه‌ای به این سیاست بی‌اعتنا شوند؛ اما دولت چین هیچ نیست مگر پیروزیهایی که همه روزه باید در نبردی

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۴ ذیل صفحه ۵۳۹.

شورانگیز بدست آورد. دولت چین، مانند دولت روسیه پیش از جنگ، نیاز به دشمن دارد.

ریاضتی که کاسه برنج را همراه داشت در مقایسه با فقری که گرسنگی را همراه داشت آیا واقعاً ریاضت بود؟ اما فقر رخت برمی بندد، زمینداران دوران امپراتوری و کوئو-مین-تانگ مرده اند، ژاپنیا و چانگ-کای شک رفته اند. چه وجه مشترکی هست میان بیسوادان کیانگ-سی، که هنوز به انقلابیان تان-پینگ شباهت دارند، و دهقانان زرخرید تبتی، که به دست ارتش آزادیبخش رهایی یافته و در مکتب اقلیتهای ملی تربیت شده اند، و دانشجویانی که با لوسین-پی حشر و نشر دارند؟ بی گمان خطر تجدیدنظرطلبی مورد بحث مائو هنوز برجاست، بسیار شدیدتر از حسرت روزگار گذشته که امروز از آن فقط بدترین جنبه‌هایش را بیاد می‌آورند. بیش از دویست و هشتاد میلیون چینی هفده ساله به پایین، از دوران پیش از تصرف پکن هیچ خاطره‌ای ندارند.

پس از آخرین جمله مترجم، هیچ کس حرفی نزده است. حالتی که مائو در همکارانش ایجاد می‌کند کنجکاویم را برانگیخته است. نخست احترامی تقریباً دوستانه است، نظیر کمیته مرکزی برگرد لنین، نه استالین. ولی آنچه به من می‌گوید گویسی گاهی نیز خطاب به معترضی خیالی است که مائو پاسخ او را به جمع می‌دهد. گویی تقریباً می‌گوید: «چنین خواهد شد، چه شما بپسندید و چه نپسندید.» و اما در مورد جمع، سکوت و دقت این شنوندگان گاهی حالت دادگاه به جلسه می‌بخشد.

مائو می‌گوید:

- راستی در این موضوع (با اینکه این مطلب ظاهراً خارج از موضوع است)، چند ماه پیش، هیاتی از نمایندگان مجلس فرانسه نزد ما آمدند. احزاب سوسیالیست و کمونیست شما آیا به آنچه می‌گویند واقعاً عقیده دارند؟

- تا چه بگویند... حزب سوسیالیست اساساً حزب کارمندان اداری است که فعالیتش از طریق سندیکاهای «نیروی کارگری» صورت می‌گیرد و این سندیکاها در سازمان اداری فرانسه نفوذ بسیار کرده‌اند. این يك

حزب لیبرال است که واژگان مارکسیستی بکار می‌برد. در جنوب فرانسه بسیاری از مالکان تاکستانها در انتخابات به سوسیالیستها رأی می‌دهند. مخاطبان من، از شنیدن این حقایق بدیهی، گویی دارند شاخ درمی‌آورند.

- و اما حزب کمونیست يك چهارم یا يك پنجم آراء را در اختیار دارد. مبارزانی شجاع و فداکار، تحت رهبری دستگامی که شما هم مثل من از آن خبر دارید... حزبی بسیار انقلابی‌تر از آنکه بگذارد حزب مبارز دیگری پا بگیرد و بسیار ضعیفتر از آنکه بتواند انقلاب کند.

- تجدید نظرطلبی اتحاد شوروی شاید به آراء حزب کمونیست فرانسه لطمه نزند، ولی به نیروی مشتھایش لطمه خواهد زد. خود حزب بر ضد ماست، مثل همه احزاب کمونیست دیگر، بجز آلبانی. آنها به صورت نوع تازه‌ای از احزاب سوسیال دمکرات درآمده‌اند...

- این حزب آخرین حزب بزرگ استالینی بود. اغلب افراد حزبی دلشان می‌خواهد صورت شما را از يك طرف ببوسند و صورت روسها را از طرف دیگر.

مائو گمان می‌کند که بد فهمیده است. مترجم شرح می‌دهد. مائو به مارشال و رئیس جمهور و وزیران رو می‌کند. می‌گویند که خنده او مسری است. درست است: همه به قهقهه می‌خندند. وقتی که دوباره جدی می‌شوند، مائو می‌گوید:

- ژنرال دو گل در این باره چه نظری دارد؟

- چندان اهمیتی نمی‌دهد. این حزب را فقط يك امر انتخاباتی می‌بیند. سرنوشت فرانسه در دست او و ملت است.

مائو به فکر فرو می‌رود.

- منشویکها و پلخانف^۱ مارکسیست و حتی لنینیست بودند. آنها

۱. Plekhanov، فیلسوف سوسیالیست روس (۱۸۵۶-۱۹۱۸) و نخستین مبلغ مارکسیسم در روسیه که بیشتر آثار مارکس و انگلس را به روسی ترجمه کرد و نخستین گروه مارکسیست روسی را در سویس تشکیل داد و به اتفاق لنین روزنامه معروف مارکسیستی «ایسکرا» را در ژنو منتشر کرد. در سال ۱۹۰۵ به منشویکها (جناح اقلیت مارکسیست روسیه) پیوست. در ←

از مردم بریدند و آخر سر به روی بلشویکها مسلحه کشیدند - یا به عبارت دیگر کار خودشان را بجایی کشاندند که تبعید یا تیرباران شوند... برای همه کمونیستها اکنون دو راه هست: راه سازندگی سوسیالیستی و راه تجدیدنظرطلبی. البته ما دیگر مجبور به خوردن پوست درخت نیستیم، اما روزانه بیشتر از یک پیاله برنج هم نداریم. پذیرفتن تجدیدنظرطلبی یعنی ربودن پیاله برنج. به شما گفتم که ما با قیامهای دهقانی انقلاب کردیم و بعد آنها را به مقابله شهرهایی فرستادیم که در دست کوئومین-تانگ بود. اما حزب کمونیست چین با همه ارزش و اهمیتی که دارد جانشین کوئومین-تانگ نشد، بلکه «دموکراسی نو» جانشین آن شد. تاریخ انقلاب، مانند ضعف پرولتاریا در شهرهای بزرگ، کمونیستها را به اتحاد با خرده بورژوازی مجبور کرد. و این هم دلیل دیگری است بر اینکه انقلاب ما شبیه انقلاب روسیه نشود، چنانکه انقلاب روسیه هم شبیه انقلاب شما نبود... قشرهای وسیعی از جامعه ما، حتی امروز، به وضعی عادت کرده اند که فعالیت آنها را ناچار متوجه تجدیدنظرطلبی می کند. یعنی نمی توانند آنچه می خواهند بدست آورند مگر اینکه از توده ها بگیرند.

به یاد حرف استالین می افتم: «ما انقلاب نکردیم که قدرت را به دست کولاکها بدهیم!...»

مائو ادامه می دهد:

- فساد، نابرابری، تکبر روشنفکران، آرزوی سرافرازی خانواده با رسیدن به مقام کارمندی دولت و آلوده نکردن دستها، همه این حماقتها علائم بیماری است. چه در حزب و چه در خارج از حزب. علت آن البته اوضاع و احوال تاریخی است. و همچنین اوضاع و احوال سیاسی. من از نظریه او خبر دارم: ماجرا همیشه از این قرار است که انتقاد را دیگر بر نمی تابند، سپس انتقاد از خود را بدور می افکنند، سپس از توده

← جریان انقلاب فوریه ۱۹۱۷ به روسیه بازگشت و به مخالفت با بلشویکها (جناح اکثریت مارکسیست وابسته به لنین) پرداخت و کوشید تا قدرت را بدست بگیرد.

مردم می برند و چون حزب نمی تواند نیروی انقلابی خود را جز در توده مردم بیابد، تشکیل یک طبقه جدید را مجاز می دارند و در آخر کار، مانند خروشچف، همزیستی مسالمت آمیز و مداوم با امریکا را اعلام می کنند - و امریکاییها وارد ویتنام می شوند. من جمله ای را که سابقاً گفته بود فراموش نکرده ام: «اینجا هفتاد درصد مردم از روستاییان فقیرند و در شعور انقلابی آنها هرگز خللی راه نیافته است.» و چند لحظه پیش هم گفت که چگونه آن را تفسیر می کند: باید از توده ها یاد بگیریم برای اینکه به آنها یاد بدهیم.

می گوید:

- برای همین است که تجدیدنظرطلبی شوروی در حقیقت... ارتداد است. (خانم مترجم تقریباً بی درنگ کلمه «ارتداد» را پیدا کرده است. آیا نزد راهبه ها تعلیم دیده است؟) این تجدید نظر طلبی بسوی بازگشت سرمایه داری می رود و چرا اروپا از آن ناخشنود باشد؟
- گمان نمی کنم که هدف از آن بازگشت به مالکیت خصوصی ابزار تولید باشد.

- یعنی این قدر مطمئنید؟ یوگسلاوی را ببینید!

من میل ندارم که از یوگسلاوی حرفی بزنم، ولی به خاطر من رسد که آن دو طاغی بزرگ، یعنی مائو و تیتو، هر دو با کرملین بیگانه اند - و هر دو رهبر جنگهای چریکی بوده اند.

- به گمان من روسیه می خواهد از شیوه حکومت استالینی درآید بی آنکه به عین سرمایه داری برگردد. حاصل آن فعلاً نوعی لیبرالیسم است. ولی این امر مستلزم دگرگونی ماهیت قدرت است، زیرا استالینیسم با لیبرالیسم منافات دارد. اگر آنچه ما کمونیسم روسی می نامیم همان شیوه حکومتی استالین باشد، پس ما شاهد تغییر شیوه حکومتی خواهیم بود. پایان محاصره اقتصادی و اولویت صنایع سنگین، انحلال پلیس سیاسی به عنوان قوه چهارم، پیروزی در جنگ جهانی دوم، همه اینها در اتحاد شوروی موجب دگرگونیهایی شده است که اهمیت آنها دست کم به اندازه اهمیت عبور از مرحله لنینی به مرحله استالینی است. برژنف جانشین خروشچف است و این وضع همه برژنفها خواهد بود. من دوره ای را دیده ام

که در آن کسی حتی با زنش از سیاست حرف نمی‌زد. وقتی که شنیدم مردم جرأت پیدا کرده‌اند که در متروها دولت را ریشخند کنند با خود گفتیم که این دیگر به معنای «نرم شدن» آنچه دیده بودم نیست، بلکه دگرگون شدن بنیادی است.

به عبارت دیگر شما فکر می‌کنید که آنها تجدیدنظرطلب نیستند چون دیگر حتی کمونیست هم نیستند. باید بگوییم که حق با شماست بشرطی که منظورتان...

خانم مترجم کلمه را پیدا نمی‌کند، مترجم ما پیشنهاد می‌کند:

— شلم شوربا.

— ... شلم شوربایی باشد که در آنجا حاکم است و هدفی جز گول‌زدن همه ندارد! با این همه، دار و دسته حکومت به تشکیل تشرهایی از مردم که هنوز طبقه نیستند ولی در سیاست کمونیستی نفوذ دارند تن می‌دهند...

روم به محض اینکه از اسپارتنی بودن رو برمی‌تابد به خیانت رو می‌آورد. زیرا اسپارت چینی باسانی نمی‌تواند خود را در کنار روم نگه‌دارد (وانگهی روم را هم همان کاپوا می‌داند). من از پاسخ خشم‌آلود روسها خبر دارم: «مائو یک متعصب قشری و خیال‌پرور است. چگونه می‌توان شور انقلابی را پنجاه سال پس از انقلاب حفظ کرد! روسیه برای احیای شور انقلابی اکتبر ۱۹۱۷ نه شکست سلسله تزار را در برابر خود دارد و نه سرمایه‌داران را و نه مالکان اراضی را. چین با همان مشکلاتی سر و کار دارد که ما سی سال پیش از سر گذراندیم. چین هیچ ندارد، ما چیزکی داریم و نمی‌توانیم به هیچ برگردیم. یک پدیده تازه بر همه نگرشها سایه افکنده است: جنگ هسته‌ای همه ملت‌هایی را که درگیر آن شوند نابود خواهد کرد. خروشچف حکومت وحشت و اردوگاههای کار اجباری را

۱. Capua یا Capoue، شهری در جنوب ایتالیا که سپاهیان هانیبال در سال ۲۱۵ قبل از میلاد لشکریان روم را در آنجا شکست دادند و شهر را تصرف کردند و سپس، به جای بهره‌برداری از پیروزی، زمستان را در آنجا به عیش و نوش گذراندند. اصطلاح «لذات کاپوا» که از همین واقعه تاریخی گرفته شده کنایه از تسلیم به نشاط و کاهلی و غفلت از مسایل حیاتی است.

بر انداخت و عقیده داشت که در موضوع خلع سلاح عمومی می‌توان به توافق رسید. خروشچف با سبکسری حکومت می‌کرد، ولی ما هم مثل او می‌خواهیم که در عین پرهیز از جنگ، کمونیسم را در جهان مستقر کنیم.» از پاسخ مائو نیز خبر دارم. به گفته لنین در بستر مرگ استناد خواهد کرد: «در نهایت امر، پیروزی ما در این واقعیت مسلم نهفته است که روسیه و چین و هند اکثریت قاطع جمعیت جهان را در اختیار دارند.» و یادآوری خواهد کرد که حزب کمونیست چین بیش از همه احزاب کمونیست کشورهای دیگر تجربه اندوخته است و جمله لیوشائوچی را که در کنارش نشسته است بیاد خواهد آورد: «نبوغ مائو در انتقال خصوصیت اروپایی مارکسیسم-لنینیسم به شکل آسیایی آن بوده است.» و تکرار خواهد کرد: عمل خروشچف که در ماجرای جزایر کموی و ماتسوا، چین را رها کرد خیانت بود و پشتیبانی شورویها از عمل سازمان ملل در کنگو یک خیانت دیگر؛ و شرایط بازگشتن مستشاران روسی از چین طوری تنظیم شده بود که همه کارهای آغاز شده نیمه‌تمام رها شود؛ و هر مداخله امریکاییها آنها را منفور اکثریت فقیر و انقلابی می‌کند و از هم پاشیدگی جهان استعمار اکنون مستلزم اقدام فوری است؛ و خروشچف یک خرده-بورژوازی نامعتقد به لنینیسم بود که اول از جنگ هسته‌ای می‌ترسید و سپس از خود انقلاب - و حکومت شوروی از این پس نمی‌تواند به توده‌ها

۱. Matsu و Quemoy، دو جزیره مهم از نظر سوق‌الجیشی در ساحل جنوبی چین که در اختیار تایوان است و جمهوری خلق چین ادعای مالکیت آنها را دارد و بدین منظور مرتباً آنها را بمباران کرده است. شدیدترین حمله چین به این دو جزیره در سالهای ۱۹۵۸ و ۱۹۶۰ صورت گرفت. پس از آن، مسأله بیشتر جنبه تبلیغاتی پیدا کرد و چین از این جزایر برای پایین ریختن اعلامیه‌های تبلیغاتی و تایوان برای فرستادن خرابکار به داخل چین استفاده می‌کردند.

۲. پس از اینکه کنگوی بلژیک (زئیر امروزی) در سال ۱۹۶۰ به استقلال رسید در ناحیه جنوبی آن به نام کاتانگا شورشهایی به رهبری موسی چومبه برای جدایی از سرزمین اصلی و استقلال در گرفت (و در جریان آنها لومومبا بقتل رسید). نیروهای سازمان ملل در سال ۱۹۶۳ این شورشها را سرکوب کردند.

رو آورد زیرا از آنها می ترسد.

فرستادن مهندسان و مدیران کارخانه‌ها و شهرنشینان چینی به کمونهای خلق چنان عادی و دقیق اجرا می شود که خدمت نظام اجباری در کشورهای اروپایی. شعارهای حزب هرگز مورد بحث و اعتراض قرار نمی گیرد و نیز حتی هذیانهای آمیخته به حماسه، از قبیل «مبارزه با احساسات بورژوازی، مانند عشق میان پدر و مادر و فرزندان، عشق میان زن و مرد در موقعی که احساساتشان به اوج حرارت جنسی می رسد.» اما شعارها وقتی به اجرا در می آید که توده در صحنه باشد. مائو چین را فقط با داوطلبان می تواند بسازد. به ساختن چین بیشتر از جنگ کردن علاقه دارد و اطمینان می دهد که امریکا همان طور که در کره سلاحهای هسته ای بکار نبرد در ویتنام هم بکار نخواهد برد. مثل همیشه به انقلاب پیاپسی معتقد است؛ ولی آنچه بیشتر از همه او را از رسیدن به این هدف باز می دارد وجود روسیه شوروی است.

بار سوم يك منشی می آیدو با لیوشائوچی حرف می زند و بار سوم رئیس جمهور پیش می آید و در گوش مائو چیزی می گوید. مائو حرکتی از روی خستگی می کند و هر دو دستش را به دسته های صندلی تکیه می دهد و بر می خیزد. قامتش از همه ما راستتر است، چون ستونی یکپارچه. سیکارش را همچنان بدست دارد. نزدیک می روم تا خداحافظی کنم. دست تقریباً زنانه اش را با کف گلگون که گویی از آب جوش در آمده است بسوی من پیش می آورد. با تعجب می بینم که مشایعتم می کند. خانم مترجم میان ما دو نفر، کمی عقبتر، می آید و خانم پرستار به دنبال مائو. همراهانمان جلوتر می روند؛ سفیر فرانسه با رئیس جمهور که کلمه ای حرف نزده است. کمی دورتر پشت سر ما، يك گروه جوانتر - از قرار معلوم، کارمندان بلندپایه.

شمرده شمرده قدم برمی دارد، با اندام کشیده چنانکه گویی زانوهایش را تا نمی کند؛ با لباس تیره اش در میان لباسهای روشن یا سفید دیگران، بیش از همیشه به امپراتور برنزی می ماند. به یاد چرچیل می افتم، در زمانی که نشان افتخار «رهایی» فرانسه را می گرفت. قرار بود که از گارد

احترام سان ببیند. او هم قدم قدم راه می رفت و در برابر هر سربازی می ایستاد و نشانهای افتخارش را تماشا می کرد و سپس بسوی سرباز دیگر می رفت. آن زمان بنظر می رسید که مرگش نزدیک است. سربازان عبور آهسته شیر پسر شکسته را تماشا می کردند. مائو شکسته نیست: تعادل نامطمئن مجسمه حکمران را دارد و مانند پیکری افسانه ای که از گور يك امپراتور برخاسته باشد راه می رود. جمله ای از چوئن لای را که چند سال پیش گفته شده است برایش نقل می کنم: «ما در سال ۱۹۴۹ راه پیمایی دیگری آغاز کرده ایم و تازه به منزل اول رسیده ایم.»

- لنین نوشته است: «دیکتاتوری پرولتاریا مبارزه سرسختانه ای است با همه نیروها و سنتهای جامعه کهن.» بلسی، سرسختانه. اگر خروشچف واقعاً گمان کرده باشد که تضادها در روسیه از میان رفته است علت آن شاید این باشد که به گمان خود بر روسیه احیا شده حکومت می کرده است...

- کدام روسیه؟

- روسیه دوران پیروزیها. همین کافی است. پیروزی، سرچشمه بسیاری از توهمات است. وقتی که آخرین بار، بعد از بازگشت از کمپد دیویدا، به اینجا آمد، سازش با امپریالیسم امریکا را باور کرده بود. گمان می کرد که حکومت شوروی حکومت بر روسیه یکپارچه است. گمان می کرد که تضادها در آنجا تقریباً از میان رفته است. حقیقت این است که گرچه تضادهای ناشی از پیروزی خوشبختانه برای ملت کمتر از تضادهای کهن رنج آور است ولی تقریباً به همان اندازه عمیق است! بشر اگر به حال خود گذاشته شود لزوماً سرمایه داری را از نو برقرار نمی کند (به همین جهت شاید حق با شما باشد که می گوید آنها مالکیت خصوصی ابزار تولید را از نو برقرار نخواهند کرد)، ولی نابرابری را از نو برقرار می کند. نیروهایی که محرك ایجاد شکلهای جدید طبقات اجتماعی است بسیار پرزور است.

۱. Camp-David، خروشچف در سال ۱۹۵۹ به دعوت آیزنهاور به امریکا رفت و در کمپ دیوید (واقع در مریلند) چند جلسه گفتگوی طولانی با او داشت.

ما درجات و عناوین نظامی را از میان برداشتیم؛ هر عضو بالای حزب یا ارتش دست کم یک روز در هفته دوباره کارگر می‌شود. شهرنشینان دسته جمعی برای کار کردن به کمونهای خلق می‌روند. خروشچف خیال می‌کرد همین قدر که حزب کمونیست بقدرت برسد انقلاب صورت گرفته است - گویی انقلاب مثل رهایی کشور از سپاهیان بیگانه است!

صدایش را بلند نمی‌کند، اما هنگامی که از حزب کمونیست روسیه سخن می‌گوید دشمنیش چنان نمایان است که کینهٔ چوئن‌لای هنگام سخن گفتن از امریکا. با این همه، در لویانگ یا در کوچه‌های پکن، کودکان که فرانسویان را روس می‌پنداشتند (آنها سفید پوست دیگری ندیده‌اند) به ما لبخند می‌زدند.

- لتین خوب می‌دانست که در این لحظه از تاریخ، انقلاب تازه آغاز می‌شود. نیروها و سنتهای مسورد بحث او فقط میراث بورژوازی نیستند، ضرورت‌های زندگی ما نیز هستند. لی‌تسونگ‌ین^۱، که زمانی معاون رئیس جمهوری کوئومین-تانگ بود، اخیراً از تایوان به نزد ما برگشته است. مثل صدها نفر دیگر! به او گفتم: «ما هنوز به بیست تا سی سال کوشش دیگر احتیاج داریم تا از چین کشور نیرومندی بسازیم». ولی آیا برای اینکه چین مثل تایوان شود؟ تجدیدنظر طلبها علتها و معلولها را با هم خلط می‌کنند. برابری بخودی خود اهمیتی ندارد. برابری برای کسانی که رابطهٔ خود را از توده‌های مردم نبریده‌اند امر طبیعی است و اهمیتهش در همین است. تنها راه دانستن اینکه فلان جوان مبارز حزبی آیا واقعاً انقلابی است یا نه این است که ببینیم آیا واقعاً با توده‌های کارگر و دهقان پیوند دارد یا نه. جوانها از شکم مادر، انقلابی بدنیا نیامده‌اند، آنها انقلاب ما را ندیده‌اند. سخن کاسیگین را در کنگرهٔ بیست و سوم بخاطر دارید: «کمونیسم عبارت است از افزایش سطح زندگی». صد البته! و شناوری هم عبارت است از پوشیدن شلوار شنا! استالین ملاکان را از میان برداشت. هدف این نیست که به جای تزار خروشچف را بنشانیم و به جای بورژوازی یک بورژوازی دیگر را، گیرم

1. Li Tsong-yen.

که اسمش را هم کمونیسم بگذاریم. همچنین است مسألهٔ زنها: البته لازم بود که اول از برابری حقوق قضایی بهره‌مند شوند! اما پس از این مرحله خیلی کارهای دیگر باقی است! باید اندیشه و فرهنگ و رسوم که چین را به آنجا رساند که ما دیدیم نابود شود و اندیشه و فرهنگ و رسوم چین پرولتاریایی که هنوز وجود ندارد ظهور کند. زن چینی هنوز هم در میان توده‌ها جایی ندارد، ولی تازه تازه می‌خواهد که جایی پیدا کند... و از این گذشته، آزاد کردن زنها ساختن ماشین رختشویی نیست! و آزاد کردن شوهرهایشان ساختن دوچرخه نیست، ساختن متروی مسکوست.

به یاد زنهاي خود او می‌افتم، یا بهتر بگویم به یاد آنچه دربارهٔ آنها نقل می‌کنند. زن اول را پدر و مادرش انتخاب کردند. هنوز دوران امپراتوری بود - مائو می‌توانست روزی آخرین ملکه را هم ببیند. نقاب او را پس می‌زند، از زشتیش می‌رمد و هنوز در حال فرار است. زن دوم دختر استادش بود. عاشقش می‌شود و در قطعه شعری با کلمات نامش‌بازی می‌کند و آن را به «صنوبر سرفراز من» تغییر می‌دهد. کوئو-مین-تانگ او را به گروگان می‌گیرد و سرش را می‌برد. عکسی را بیاد می‌آورم که در آن مائو گیلانش را در برابر چانگ‌کای‌شک در چونگ‌کینگ^۱ بالا برده است: بسیار خشکتر و سردتر از استالین در برابر ریبین تروپ^۲. زن سوم قهرمان راه‌پیمایی طولانی بود، با چهارده زخم. مائو او را طلاق داده است (در حزب کمونیست چین، طلاق نادر است)؛ این زن امروز فرماندار یکی از ایالات است. آخرین ازدواجش با چیانگ-چینگ^۳، ستارهٔ سینما اهل شانگهای است که از میان خطوط جبهه خود را به ینان رسانده بود تا به حزب خدمت کند. او تئاتر ارتش را براه انداخته است. پس از تصرف پکن، فقط برای مائو زندگی کرده و دیگر هرگز در ملا عام ظاهر نشده

۱. Tchung-king یا Chungking، بزرگترین شهر ایالت سو-چوان (رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۵ ذیل صفحهٔ ۵۵۰).

۲. Ribbentrop، سیاستمدار آلمانی و وزیر امور خارجهٔ آلمان در دوران نازیسم (۱۸۹۳-۱۹۴۶). ملاقات او با استالین در مسکو منجر به عقد معاهدهٔ مودت میان آلمان و شوروی گردید (۲۳ اوت ۱۹۳۹).

3. Chiang-Ching.

است.^۱

مائو سخن از سر می‌گیرد:

چین پرولتاریایی نه باربر بندر است و نه دبیر دیوانی. ارتش خلق هم نه گروه چریکی است و نه ارتش چانگ‌کای‌شک. اندیشه و فرهنگ و رسوم باید از پیکار زاییده شوند و مادام که خطر بازگشت بعقب هست پیکار باید ادامه یابد. پنجاه سال طولانی نیست، حتی کمتر از یک عمر طبیعی است... رسوم ما باید همان قدر با رسوم سنتی متفاوت باشد که رسوم شما با رسوم دوره فئودالی متفاوت است. پایه‌ای که ما همه چیز را روی آن بنا کرده‌ایم کار واقعی توده‌ها و پیکار واقعی سربازان است. کسی که این را نمی‌فهمد خود را از دایره انقلاب بیرون می‌کند. انقلاب پیروزی جنگی نیست، بلکه آمیختگی توده مردم و افراد متخصص در طول چندین نسل است...

شاید در غار ینان نیز با همین کلام درباره چین سخن گفته باشد. به یاد قطعه شعری می‌افتم که در آن از سر سلسله‌های بزرگ چین و از چنگیزخان یاد می‌کند و سپس می‌گوید: «پس بهتر آن است که به این زمان بنگرید...»

می‌گویم:

با این همه، این همان چین امپراتوریهای بزرگ خواهد بود...
- نمی‌دانم. ولی می‌دانم که اگر روشهای ما روشهای خوبی باشد - اگر ما به هیچ انحرافی راه ندهیم - چین به نیروی خود از نو خود را خواهد ساخت.

دوباره می‌خواهم از او خداحافظی کنم: اتومبیلها به پای پلکان بیرونی عمارت آمده‌اند. مائو به دنبال سخن خود می‌گوید:

- اما در این پیکار ما تنها هستیم.

- اولین بار نیست...

۱. پس از این زمان، نقش مهمی در «انقلاب فرهنگی پرولتاریایی» چین داشته است (توضیح نویسنده). و پس از مرگ مائو مورد محاکمه و آزار قرار گرفت و هنوز در زندان است.

- من با توده‌ها تنها هستم. فعلاً.

لحن حیرت‌آوری است که در آن تلخی هست و شاید طنز و، در درجه اول، غرور. گویی این جمله را برای همراهانمان بر زبان می‌راند، اما فقط از وقتی که آنها از ما عقب افتاده‌اند با شور سخن می‌گوید. کندتر از آنکه بر اثر ضعف بیماری باشد راه می‌رود.

- مراد از اصطلاح مبتدل «تجدیدنظرطلبی» در حقیقت مرگ انقلاب است. باید همه جا همان کاری را کرد که ما در ارتش کرده‌ایم. به شما گفتم که انقلاب، در عین حال، نوعی احساس است. اگر بخواهیم با این احساس همان کاری را بکنیم که روسها کردند - یعنی گذشته‌پرستی - همه چیز در هم خواهد ریخت. انقلاب ما نمی‌تواند فقط تثبیت یک پیروزی باشد.

- «جهش بزرگ به پیش» ظاهر آ چیزی بسیار بیشتر از تثبیت پیروزی است؟

آثار عظیم آن، تا چشم کار می‌کند، ما را احاطه کرده است.

- آری، ولی از آن زمان تا کنون... چیزهایی هست که مردم می‌بینند و چیزهایی هست که به چشم دیده نمی‌شود... مردم خوش ندارند که بار انقلاب را در سراسر عمر بدوش بکشند. وقتی که می‌گفتم: «مارکسیسم چینی مذهب مردم است» منظورم این بود که... (راستی می‌دانید که در روستاها چقدر کمونیست هست؟ یک درصد!)... بلی، منظورم این بود که کمونیستها اگر به کاری که سرتاسر چین مانند راه‌پیمایی طولانی دیگری آغاز کرده است وفادار بمانند به واقع زبان گویای مردم می‌شوند. وقتی که می‌گویم: «ما فرزندان مردمیم»، چین این را همان‌طور

۱. «جهش بزرگ به پیش»، به دنبال سخنرانی چوئن‌لای در کنگره هشتم حزب کمونیست در سپتامبر ۱۹۵۶ قرار شد که برای جبران نارسایی برنامه پنجساله اول، در برنامه پنجساله دوم ۱۰۰ درصد افزایش برای تولیدات صنعتی و ۳۵ درصد برای محصولات کشاورزی در نظر گرفته شود. این برنامه جدید همراه با استقرار کمونهای خلق آغاز «جهش بزرگ به پیش» بود که به سبب کمبود نیروی انسانی کارآمد و تقسیم نادرست سهم کشاورزی در برنامه با شکست مواجه شد.

می فهمد که در گذشته «فرزند آسمان» را می فهمید. جای خالی نیاگان را مردم گرفته اند. مردم، نه حزب کمونیست فاتح.
- مارشالها همیشه طرفدار تثبیت بوده اند؛ اما شما درجات را حذف کرده اید.

- نه تنها مارشالها! وانگهی بازماندگان گارد قدیم، مانند حکومت ما، در عمل پرورده شده اند. بسیاری از آنها انقلابیهای کار دیده و مصمم و محتاطند. در عوض، گروه کثیری از جوانان هستند که سخت متعصب و جزم اندیشند. و جزم اندیشی کم فایده تر از تباله گاو است. از آن هر چیزی که بخواهند می توانند بسازند، حتی تجدیدنظر طلبی! نظر سفير شما هر چه باشد، این نسل جوان گرایشهای خطرناکی دارد... وقت آن است که نشان دهیم گرایشهای دیگری هم هست...

گویی هم با امریکا مبارزه می کند و هم با روسیه - و هم با چین:
«اگر ما به هیچ انحرافی راه ندهیم...»

گام بگام به پله ها نزدیک می شویم. به او نگاه می کنم (او به روبروی خودش نگاه می کند). قدرت فوق العاده زبان اشارت! می دانم که باز به میدان خواهد رفت. با جوانان؟ با ارتش؟ پس از نئین، هیچ کس با چنین قدرتی تاریخ را بحرکت در نیاورده است. راه پیمایی طولانی، بهتر از هر خصوصیت روانی، شخصیت او را نشان می دهد، و تصمیمش خشونت بار و قهار خواهد بود. هنوز تردید دارد و در این تردید که موجبش را نمی دانم چیزی حماسی هست. خواسست که چین را از نو بسازد، و از نو ساخت، ولی «انقلاب پیایی» را نیز با همان اراده خلل ناپذیر می خواهد و برای خود ضروری می داند که نسل جوان نیز آن را بخواهد...

به یاد تروتسکی می افتم، اما «انقلاب پیگیر» مورد نظر او به زمینه دیگری رجوع می دهد، و من تروتسکی را فقط پس از شکستش دیده ام (شب اول، در روایان درخشش موههای پریشان سفیدش و لبخندش و دندانهای ریز و فاصله دارش در نور چراغهای اتومبیل)... مردی که در کنار من آهسته قدم برمی دارد در سودای چیزی است بیشتر از انقلاب

پیایی، دستخوش اندیشه خطیری است که هیچ کدام درباره آن سخنی نرانده ایم: شماره کشورهای واپس مانده بسیار بیشتر از کشورهای غربی است و مبارزه از زمانی آغاز شده است که مستعمره ها به صورت ملتها درآمدند. می داند که انقلاب جهانی را نخواهد دید. ملتهای واپس مانده وضعی دارند که پرولتاریای غرب در سال ۱۸۴۸ داشت. اما کسانی خواهند آمد چون مارکس (و در درجه اول چون خود او) و چون نئین. در يك قرن خیلی کارها می توان کرد!... مسأله عبارت از اتحاد این یا آن پرولتاریای خارجی با این یا آن پرولتاریای داخلی، یا اتحاد هند با حزب کارگر انگلیس، یا اتحاد الجزایر با کمونیستهای فرانسوی نیست، بلکه عبارت است از دشتهای پهناور بدبختی بر ضد دماغه کوچک اروپا، بر ضد امریکای منفور. در بسیاری از کشورها رنجبران به سرمایه داران خواهند پیوست، چنانکه در روسیه و امریکا. اما کشوری هست برخی انتقام و عدالت، کشوری که سلاح از دست نخواهد نهاد، کشوری که تا نبرد نهایی جهان جانب روان و خرد را فرو نخواهد گذاشت. از هم اکنون نیروی سیصد ساله اروپا رو بزووال است: عصر چین آغاز می شود. مرا به یاد امپراتوران انداخته بود و حالا که بر پا ایستاده است به یاد جوشن زنگار گرفته سردارانی می افتم که در خیابانهای مقابر امپراتوران بودند و اکنون در میان مزارع ذرت رها شده اند. در پس تمامی گفتگوی ما، امید جهانی نه تاریک و نه روشن در کمین بود. در راهرو پهناور، رجال ایستاده اند، بی آنکه جرأت کنند که به این سو بنگرند.

مائو تکرار می کند:

- من تنها هستم.

و ناگهان می خندد:

- البته با چند دوست دور از دسترس: لطفاً به ژنرال دوگل سلام برسانید. و اما آنها (اشاره اش به روسهاست) از شما چه پنهان، در واقع دیگر به انقلاب علاقه ای ندارند...

اتومبیل برآه می افتد. پرده های شیشه عقب را پس می زنم. مانند لحظه ورودم، این بار در هاله ای از روشنایی، با لباس تیره اش در مرکز حلقه دور ایستاده ای از لباسهای روشن تنهاست. منگوله های ابریشمی

درختان ابریشم مانند تنگهای بلور و مانند متگوله‌های «کاپوک^۱» بر فراز سر ملکه کازامانس در زیر باد می‌گذرند. در بالا، هواپیمای درخشنده‌ای به خط مستقیم می‌گذرد. «شیخ جیل^۲» با حرکت هزاران ساله دست در بالای ابروها برای حفظ چشمهایش از آفتاب به دور شدن آن می‌نگرد.

چند ساعت طول می‌کشد تا مترجم ما متن تندنویسی شده خود را پاکتویس کند. به سفیر پیشنهاد می‌کنم که برای دیدن مقابر امپراتوران مینگ برگردیم. بیش از بیست سال است که آنها را ندیده‌ام. به چه صورتی تغییر کرده‌اند؟ گفتگویم را با هند هنگام جدا شدن از نهرو بیاد می‌آورم. نهرو خود را وارث الورا^۳ می‌شمرد و مائو خود را وارث سرسلسه‌های بزرگ می‌شمارد. اما مقابر امپراتوران مینگ است که به آرامگاههای ورسای می‌ماند، نه مقبره تاسی-تسونگ، رها شده در دشتهای علفزار با گلهای کوتاه و اسبهای سنگی نگهبانش.

نخست به دیوار بزرگ چین می‌رسیم. مانند گذشته، اژدهای خم اندر خم از لای تپه‌ها پیچ و تاب می‌خورد. همان گل‌های ختمی است و همان جاده‌های درختان بید، اما زمین سنگفرش که برای گردونه‌های جنگی ساخته شده بود امروز هلندی‌وار پاکیزه است. این جعبه‌های زباله را که مانند سنگهای کیلومتر شمار در کناره‌های جاده نهاده‌اند آیا در سرتاسر دیوار چین نیز خواهیم یافت؟ اینک، چون روزگار گذشته، گله‌های اسبان کوچک منجوری و سنجاقکها و مرغان لاشخوار حنایسی‌رنگ مغولستان و پروانه‌های بزرگ قهوه‌ای سیر، نظیر همان پروانه‌ای که روز اعلام جنگ در سال ۱۹۳۹ دیدم که روی طناب ناقوس وزله نشست...

هنوز هم از خیابان گورستان که پس از رواق مرمیرین و ستون یادبود پیروزی دریایی آغاز می‌شود به مقبره‌ها می‌رسیم. در کناره‌های

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۹۶.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۱۱۱.

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۲۳۶ و برای توضیح بیشتر به متن صفحه ۳۲۸ به بعد.

۴. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۳۷۹.

خیابان، همان مجسمه‌های معروف: اسبان جنگی، شتران، بزرگان. این مجسمه‌ها نه ظرافت مجسمه‌های ریز نقش ادوار بزرگ تاریخی را دارند و نه جبروت خیمایرا^۱های رها شده در مزارع ارزن سیان^۲ را. اینها بازیچه‌های ابدیت است، پرلاشزی^۳ است که به دست شوال^۴ نامرسان افتاده باشد. در برابر یک مجسمه «لاکپشت عمر دراز» که کودکان بر آن سوارند پیاده می‌شویم و از حیاطهایی می‌گذریم که اکنون به اختیار زنجره‌ها و پرستوها و گنجشکها رها شده است. اما از آستانه در اصلی، باغ بزرگ که من سابقاً آن را خودرو دیده‌بودم و اکنون سخت آراسته و پیراسته است پدیدار می‌شود: باغچه‌های نارنجی و سرخ، گل‌های اختر و گلایول که بامهای صیقلی نارنجی گمرنگ و دیوارهای شنگرفی تیره را کدر نشان می‌دهند. آرامگاه که بر پایه بلند مرمیرینش - نظیر پایه‌های آنککور^۵ و بارابودور^۶ - استوار است منظره کوههایی را که برگرد خلوت او حلقه زده‌اند گویی طلسم کرده است. در برابر آن، سبزی تیره کاجها و سبزی براق بلوطهای گره‌دار چون سنگهای زینتی. در پس آن، هیکل سیاه‌چنگل مقدس. این معبد نیست، دروازه مرگ است، مقبره‌ای چون اهرام مصر - با این تفاوت که جاودانگی خود را از شکل‌های زندگی گرفته است. دو

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۶۵.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۴۳۶ و برای توضیح

بیشتر به متن صفحه ۵۷۸-۵۷۹.

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۵۵۴.

۴. Cheval، آقای شوال ماسور پستخانه بود که در دهستان اوت ریو

(Hauterives)، واقع در ایالت دروم فرانسه، می‌زیست و سی سال (۱۸۷۹-)

(۱۹۱۲) از عمر خود را در باغ خانه‌اش صرف ساختن کاخی عظیم از سنگ

و سیمان کرد و نام آن را «کاخ آرمان» گذاشت که نمونه منحصر به فردی از

کارهای جنون‌آمیز در جهان است!

۵. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۳۲۲.

۶. Borobudur یا Barabudur، بنای مشهور یادگارهای بودا در مرکز

جاوه (اندونزی)، با ابعاد غول‌آسا: صدوچهل متر طول و پنجاه و دو متر

ارتفاع. این بنا در بسالای تپه‌ای ساخته شده است و دارای هشت راهرو است

آراسته به نقوش برجسته‌ای که زندگیهای پیشین بودا را نشان می‌دهد.

دختر بسیار کوچک مانند گربه‌های نیلی رنگ از آن بالا می‌روند و مادرشان با دوبافت گیسویش به دنبال آنهاست. در آن سوی طاق، گشتزارهای همیشه و روستاییان همیشه با کلاه‌های همیشه، همان دروگران همیشه زنده پس از مرگ امپراتوریه‌ها و انقلابها. (با این همه، در پای تپه‌ها، از هم‌اکنون سد بزرگ کشیده شده است...)

آفتاب رو به نشیب است. باید به دیدن گورهای دیگر برویم. اینک آرامگاهی که پایه ذوذنقه‌ای آن، با سبک دوران حکومت بدویان، دروازه‌های پکن را بیاد می‌آورد. گلابولهای سرخ از لابلای درختان جنگل مقدس آن سر برمی‌کشند. تالارهای آرامگاه را خالی کرده‌اند و ما با قامت راست بدرون می‌رویم و حال آنکه برای ورود به آرامگاههای سلسله‌هان در لویانگ باید تقریباً تعظیم کود و در راهروهای اهرام مصر باید خمیده پیش رفت. اینجا جز سنگفرش چیزی نموده است. در جنگل، یک عمارت کوچک هست که تاج پرداز ملکه را حفظ می‌کند.

بامهای گورها شیب ملایمی دارد که برای متمایز کردن آنها از زمین کافی است. یکی از ژرفترین جنبه‌های روح چین اینجاست. این دیگر تاریکی مظلم سرسلسله‌ها نیست، با گردونه‌های جنگی و ستونهای یکپارچه و نیزه‌های برنزشان. روی الوارهای منقش، انبوه تصاویر جانوران با حاشیه سفید. اما این گورها، مانند «معبد آسمان» از هماهنگی متعالی حکایت می‌کنند. هر زمینی زمین مردگان است و این هماهنگی رشته پیوند مردگان با زندگان است. هر گوری نشانه سازگاری آسمان و زمین است. هماهنگی نشانه حضور ابدیت است که تن امپراتور آشکارا به آن بازگشته است - چنانکه همه تنهای دیگر ناآشکارا به آن بازگشته‌اند.

اندکی دورتر، گوری ویران. ویرانه چینی متعلق به مرگ است، زیرا چون بام فروبریزد، خود بنا عاری از گوشه‌های مارپیچش به صورت دیوارهای لخت در می‌آید. جنگل مقدس گور را در میان می‌گیرد، ولسی

۱. Han، چندین سلسله‌هان در چین حکومت کرده‌اند. مشهورترین آنها «هان مقدم» (۲۰۶ قبل از میلاد تا ۲۴ میلادی) و «هان مؤخر» (۲۵-۲۲۰) هستند. چینیان خود را «فرزندان هان» می‌نامند.

نه مانند جنگل هند که بر معبدها هجوم می‌آورد. بر فراز پایه سنگی و دیواره‌های بلند گلناری، آفتاب رو به افول بر روی دیوار کاشیکاری گلگون درنگ می‌کند.

باید باز گردیم. عبور از راههای عمود بر جاده اصلی برای بیگانگان ممنوع است. انبوه گل‌های کوکب، شکفته چون گل‌های کوکب ژوئن ۱۹۴۰. من گمان می‌کردم که گل کوکب از مکزیک به اروپا آمده است... در غروبی که فرامی‌رسد، قافله‌های دراز چارپایان: اسبانی که پیشاپیش آنها دو خر اندوهگین روانند آهسته به پکن باز می‌گردند و کامیونهای سربازانی که کارشان را در کمونهای مجاور بیابان رسانده‌اند از آنها پیش می‌افتند.

از برابر نخستین معبدهای شهر می‌گذرم. تقریباً همه آنها را دوباره دیده‌ام و مانند گذشته از تجیرهای زینتی آنها تعجب کرده‌ام. به استثنای «معبد آسمان» و «شهر ممنوع» که بناهای رمالان است و با وجود نقش جانوران گوناگون بر نوك بامهایشان دامگاههای اسرار کیهان است، در معبدهای بودایی آخرین سلسله امپراتوری مجموعه‌ای از نقشها و پیکره‌های صورتک‌وار خدایان (به شکل آشفته) باقی است، همراه غولهای تبتی و مجسمه عظیم و سیاه معبد لاماها که دیگر با هیچ کس سخنی نمی‌گویند. برای فرانسویان، رفتن از هنر دوره جنگهای صلیبی مذهبی به دوره جمهوری بی-مذهب آسانتر است از رفتن از هنر دوره لوئی نهم به «روکوکو»ی دوره لوئی پانزدهم. حال که چین دوباره چین شده است، همه هنر چینی کاری و خدایان کشت و زرع و بوداهای کوچک شکم برآمده‌اش، از زمان نخستین امپراتور منچو تا زمان ملکه تسو‌هسی^۲، حد واسط غریبی است میان امپراتوران

۱. rococo، مأخوذ از کلمه rocaille به معنای سنگریزه و صدفی که زمین غارها را می‌پوشاند و نیز نقشهایی که به تقلید طبیعت از سنگریزه و صدف در خانه‌ها می‌سازند. سبک روکوکو سبک پرزرق و برق قرن هجدهم است که برجستگیها و فرورفتگیهای متعدد آن بی شباهت به آن سنگریزه‌ها و صدفها نیست.

۲. Tzu Hsi یا Tzu Hsi، همسر غیررسمی امپراتور هسین‌فنگ از سلسله چینگ (۱۸۳۵-۱۹۰۸) که پس از مرگ امپراتور به نیابت پسرش به سلطنت رسید.

بزرگ بی‌چهره و مائوتسه‌تونگ. چنین می‌نماید که فاصله میان دو پرده، نه با قیام خونین سال ۱۹۰۰، بلکه با تصرف «کاخ تابستانی» پایان می‌رسد. گویا ماجرای آن شب را قبلاً درجایی نقل کرده باشم که سربازان انگلیسی در جستجوی مرواریدهای زنان حرمسرای قدیم بودند و در همان حال، سربازان فرانسوی عروسکهای خودکاری را که امپراتوران از قرن‌ها پیش گرد آورده بودند به جنگل پرتاب می‌کردند... درمیان فریادهای سربازان، يك خرگوش کوچکی روی چمن می‌دوید و زنگوله‌های زرین خود را که نور حریق در آنها منعکس می‌شد به هم می‌کوبید...

بر فراز «شهر ممنوع»، درخت پسر از زنجیر را دیده‌ام که آخرین امپراتور مینگ، هنگام ورود منچوها، خود را از آن حلق آویز کرد. اما عکس آن دو خواهر را نیز دیده‌ام^۱ (گویا در موزه انقلاب) که با شهامت پیامبرگونه‌ای شورش «مشت زنان» را رهبری کردند و در دست اروپاییان گرفتار شدند. پیرلوتی^۲ در تین-تسین^۳ آنها را افتاده در گوشه اتاقی دید، شاید مانند ژان دارک در گوشه آخرین سیاهچالش. این دو خواهر طلیده ظهور مائو بودند. گرچه مائو با مقبره تک افتاده تسای تسونگ^۴ در میان

← رسید و پس از مرگ پسرش در سال ۱۸۷۵ خود مستقلاً به حکومت پرداخت. مخالف نفوذ غرب بود و از «شورش مشت‌زنان» (رجوع شود به توضیح بعد) حمایت کرد.

۱. اشاره به قیام گروهی از چینیان که خود را «مشتبای عدالت» می‌نامیدند و در غرب به «گروه مشت‌زنان» (Boxers) معروفند. این گروه متعلق به جمعیتی به نام «نیلوفر سفید» بود که در سال ۱۷۷۰ تأسیس شد و با نفوذ روزافزون غرب در چین مبارزه می‌کرد. در سال ۱۹۰۰ «گروه مشت‌زنان» در پکن دست به کشتار هیأت‌های اروپایی زد و سفارتخانه‌ها را محاصره کرد. يك سپاه بین‌المللی به فرماندهی واکلرسه (Waklersee)، ژنرال آلمانی، وارد پکن شد و پس از سرکوب شورشیان حکومت چین را مجبور کرد که غرامت سنگینی به کشورهای اروپایی بپردازد.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۲۲۷.

۳. Tien-tsin بندر چینی در ۱۴۰ کیلومتری جنوب شرقی پکن و دومین شهر صنعتی چین (پس از شانگهای). به موجب عهدنامه ۱۸۵۸ آنجا شهر بین‌المللی اعلام شده بود. نیروهای اروپایی، به دنبال «شورش مشت‌زنان»،

جلگه‌ها، بیشتر از مقبره‌های خاندان مینگ سازگاری دارد، بی‌شک برای او مقبره مجللی برپا خواهند کرد. مائو با «هماهنگی» و با می‌افشانی امپراتوران بر خاک به منظور اتحاد آدمیان با زمین سازگاری ندارد، تا چه رسد به چین عروسکها و زیورها. بسیاری از یاران او آرزو دارند که سراسر گذشته را ویران کنند، چنانکه رسم انقلابهای نوپاست. اما آنچه خود او می‌خواهد ویران کند و نگه دارد گویی گاهی بر اساس تقابل میان «بین» و «یانگ»^۱، همان دو جریان اصلی نبضان جهان است. «اگر ما آنچه بر عهده داریم انجام بدهیم، چین دوباره چین خواهد شد...»

هنگامی که اتومبیل دوباره از میدان بزرگ «صلح آسمانی» می‌گذرد، شب شده است. در برابر «کاخ خلق» که دنباله هیکل ناموزونش در تاریکی محو می‌شود، آخرین پرتو ضعیفی طرح «شهر ممنوع» را از دور مشخص می‌کند. به یاد «شیخ جبل» می‌افتم و دو بازوی سیاه‌پوشش که به سنگینی بر فراز همه شانه‌های بیحرکت سفیدپوش بالا رفته بود: «متحدهای ما» «متحدهای ما...»

و نیز به یاد دستهای قاضی عسکرگلی‌یر می‌افتم که بسوی آسمان پرستاره دیولوفی^۲ بالا رفته بود: «آدم بزرگ وجود ندارد...»^۳

← در این شهر مستقر شدند و باروهای آن را ویران کردند. امتیازات خسارچیان در سال ۱۹۴۶ لغو شد.

۴. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۵۷۸.

۱. yang و yin، از اصول اساسی فلسفه چین که همه هستی و واقعیت جهان را به دو نیروی مکمل تقسیم می‌کند: یین شامل آسایش و زن و سرما و زمین است و یانگ به مفهوم پوییش و مرد و گرما و آسمان. فعالیت توآمان این دو نیروی منفی و مثبت زاینده همه زندگیها و تلاشهاست.

2. Dieulefit.

۳. رجوع شود به متن صفحه ۱۹-۲۰.

بزرگ اقیانوس است. هیچ میل ندارم که یادداشتهایم را از چمدان کوچک سفری درآورم. به یاد قاضی عسکر گلی بر هستم و به یاد آن قاضی عسکر دیگر که وضع مرا برای خانواده بیچاره ام اسفناک می دانست^۱ و به یاد سرخ پوستان گواتمالا^۲ و ملکه کازامانس^۳ و دیواری که می بایست در برابر آن مرا بکشند؛ و اتاق حمام تولوز^۴ و الفانتا^۵ و تانکهای جنگ ۱۹۴۰^۶ و درختهای مائو که دهقانان پوست آنها را خورده بودند و ناوگان امریکا در برابر دانانگ^۷. ... مانند آسیای باز یافته پس از سی سال که با آسیای دوران گذشته گفتگو می کرد، همه خاطرات بازمانده من نیز با خود گفتگو می کنند - ولی از زندگی شاید چیزی جز گفتگوهایم به یادمانده باشد... اما در این شب قطبی، برفراز آخرین آبهای آغاز خلقت که به آبهای هند می ماند و روی آنها یک عیسای کودک که هنوز دیده نمی شود آرمیده است از گفتگویی که برایم دلخراشترین گفتگوهاست آگاهی ندارم مگر به سبب اینکه آن را از دیگران شنیده ام. این گفتگو مستقیماً به زندگی من مربوط نمی شود، گرچه بی ربط هم نیست. و اگر این گفتگو به صورت داور پنهان آن همه گفتگوهای دیگر در این شب دراز به سراغم آمده است از آن روست که گفتگوی موجود بشری با شکنجه، از گفتگوی انسان با مرگ پرمعنی تر و عمیقتر است.

شب دسامبر در پاریس، با ستاره های یخزده بر روی خط دودکشهای

← حساب طلوع و غروب خورشید مثلاً در ۸۱ روز پیموده باشد به حساب تقویم فقط ۸۰ روز در راه بوده است (ماجرای اصلی پایان داستان معروف ژول ورن به نام «سفر هشتاد روزه به دور کره زمین» بر اثر همین «اشتباه حساب» است).

۱. رجوع شود به متن صفحه ۲۵۹-۲۶۰.
۲. رجوع شود به متن صفحه ۸۸-۹۱.
۳. رجوع شود به متن صفحه ۹۵-۹۷.
۴. رجوع شود به متن صفحه ۲۶۰-۲۶۱.
۵. رجوع شود به متن صفحه ۲۸۱-۲۸۲.
۶. رجوع شود به متن صفحه ۳۲۳-۳۴۰.
۷. رجوع شود به متن صفحه ۳۴۵ به بعد.
۸. رجوع شود به متن صفحه ۵۳۹.

۲

« از راه قطب » به فرانسه بر می گردم.

پهن دشتهای سفید. انکوريج^۱. هنگامی که نخستین بار از اینجا گذشتم منتظر دیدن بندر ماهیگیری بودم با چند اسکیمو. اما يك پایگاه نظامی دیدم و چند خیابان عمود بر هم و خالی. نیمدایره هایی از چراغهای برق و چند میخانه با نور کم رنگ سرخ (ساعت سه صبح بود) و در وسط برفهای میدان بزرگ، چند ستون توتم که جانوران سرخ پوستی آنها بالای سر یوسف نجار و مریم عذرای زانوزده، پاسداری می کردند. این پیکرها متعلق به يك کلیه اسکیمویی تقلیدی بوده اند که محل «اداره جهانگردی» است. این اداره قبلاً يك صحنه کامل از «تولد مسیح در آخور» برپا کرده و سپس آن را برچیده بود، ولی پیکرها را در خلوت میدان، در پای جانوران جادویی بجا گذاشته بود. در خیابان يك اتومبیل تنها دیده می شد. روز ۲۶ دسامبر بود.

این بار، هواپیما عوض نمی کنیم. همین هواپیما پرواز خود را از روی فراخنای سفید دوباره آغاز می کند. فردا که به اروپا برسیم يك روز جوانتر خواهیم شد^۲. پیش از رسیدن به دشت یخ، در زیر پای ما هنوز لکه های

۱. Anchorage (یا: انکریج)، بزرگترین شهر آلاسکا، بندر ماهیگیری و بازرگانی در کنار خلیج آلاسکا و دارای فرودگاه مهم. خطوط هوایی که از راه قطب می گذرند (از جمله خطوط اروپا و خاور دور) در آنجا توقف می کنند.
۲. چون کره زمین هر شبانروزی يك بار از غرب به شرق به دور خود می چرخد هرگاه کسی از نقطه ای به سمت شرق (یعنی در جهت حرکت کره زمین) حرکت کند و زمین را دور بزند و باز به نقطه اول برسد اگر این مسافت را به ←

دومیه^۱. در انتهای جزیره^۲، آنجا که زمانی «مورگ»^۳ بود، دخمه^۴ اسیران و نرده‌هایش با تیغهای دودم سیاه و دویست‌هزار علامتش به نشانه^۵ دویست هزار گمشده و زمین خاکی اردوگاهیش و خاکستر کوره‌های آدم‌سوزی و جسد گنماش. در باغی که هیکل تیره^۶ کلیسای نوتردام بیهوده بر آن مشرف است (امشب مرگ در زیر خاک است) هیأت‌های نمایندگی زنده ماندگان برگرد تانکی جمع شده‌اند که قرار است استخوانهای ژان مولن^۷ را به پانتئون^۸ ببرد. چراغهای برق روشن نخواهد شد مگر وقتی که تانک، پیشاپیش پنج‌هزار جوان مشعلدار که از سازمانهای نهضت مقاومت فرستاده شده‌اند، از اینجا برود. چشم به مهتاب مه‌آلود عادت می‌کند: هم‌زمان قدیم‌همدیگر را باز می‌شناسند. استخوانهای مرده را که در تابوت کوچکی مخصوص کودکان گذاشته‌اند می‌آورند. تانک موتور خود را روشن می‌کند. هیأت‌های نمایندگی پشت سر آن قرار می‌گیرند. مشعلها را می‌افروزند. شعله^۹ مشعلهایی که امروزه می‌سازند درخشش آبی‌گونه و تپنده

۱. Daumier، رجوع شود به توضیح شماره ۹ ذیل صفحه ۵۱۴.

۲. Ile، منظور جزیره کوچکی است به نام «جزیره سن لویی» در میان شهر پاریس که بر اثر دو شاخه شدن رود سن به وجود آمده است. کلیسای معروف نوتردام دویاری در آنجا قرار دارد.

۳. Morgue، محلی در پاریس که سابقاً مرده‌های ناشناس را در آن می‌گذاشتند تا وقتی که هویتشان معلوم شود.

۴. Jean Moulin، قهرمان «نهضت مقاومت فرانسه» در دوران جنگ جهانی دوم (۱۸۹۹-۱۹۴۳). در لندن به ژنرال دو گل پیوست و از جانب او مأمور شد که نیروهای مقاومت را در فرانسه متحد کند. در سال ۱۹۴۲ با چتر در جنوب فرانسه فرود آمد و «نهضت‌های متحد مقاومت» را تأسیس کرد. در آغاز سال ۱۹۴۳ به ریاست شورای ملی مقاومت انتخاب شد. اندک زمانی بعد، بر اثر خیانت، به چنگ آلمانیها افتاد و پس از تحمل شکنجه‌های شدید در حین انتقال به آلمان درگذشت. بقایای جسد او در سال ۱۹۶۵ با مراسمی که نویسنده در سطور آینده شرح خواهد داد به پانتئون منتقل شد.

۵. Panthéon، بنای معظمی در پاریس، بر روی تپه سنت ژنویو، که در سال ۱۷۶۴ سوفلو (Soufflot)، معمار فرانسوی، آن را ساخت و در انقلاب کبیر فرانسه به مقبره مردان بزرگ تخصیص داده شد. مقبره ویکتور هوگو نیز در آنجاست.

شعله‌های آستین را دارد. پاها که هنوز در تاریکی است در زیر سرهای غرق نور بر زمین کشیده می‌شود. آنهایی که همدیگر را باز شناخته‌اند و خود را شبیه همان خاطره‌ای یافته‌اند که از شبهای مهتابی داشته‌اند (مشعلها را پسرانشان بدست گرفته‌اند...) می‌بینند که تقریباً موهای همشان سفید شده است...

سواران گارد پیشاپیش تانک می‌روند. تانک با سرعت قدم حرکت می‌کند. بسیاری از کسانی که به دنبال آن می‌آیند نمی‌توانند تندتر راه بروند. چراغهای گذرگاه فاصله به فاصله خاموش می‌شود. مشعلها که اکنون فقط چهره‌های جوان را روشن می‌کند نور مبهمی بر گرداگرد جمعیت نامشخص و خاموش می‌افکند. روایت می‌شود^۱ درباره مبارزه ژارناک^۲ و شاتنیره^۳ به یاد می‌آید: هانری دوم^۴ بازماندگان نبرد پاوایه^۵ و آنیادلو^۶ را می‌بیند که با لباسهای دوره لوئی دوازدهم^۷ و ریشهای سفید بر اسبهای لنگان خود از زمان نبردهای ایتالیا نشسته‌اند... مشعلها در رود سن منعکس می‌شوند و تانک از میان دو ردیف کافه‌های بولووار سن میشل^۸ که چراغهایشان را خاموش می‌کنند دنباله^۹ تاریک خود را همراه می‌کشد.

من زودتر به پانتئون می‌روم تا مطمئن شوم که کارها به انجام رسیده

۱. رجوع شود به توضیح ۱ ذیل صفحه ۱۵۲.

۲ و ۳. Châtaigneraie و Jarnac اشاره به جنگ تن به تنی که میان بارون دو ژارناک و شاتنیره در حضور هانری دوم صورت گرفت. ژارناک در لحظه‌ای که نزدیک بود مغلوب شود یک ضربه غیرمنتظر اما قانونی به پس زانوی هم‌وردش وارد کرد و او را شکست داد (این نوع ضربه از آن پس به «ضربه ژارناک» معروف شده است).

۴. پادشاه فرانسه از ۱۵۴۷ تا ۱۵۵۹ میلادی.

۵. Pavia، از شهرهای شمال ایتالیا. فرانسوای اول (پدر هانری دوم) در نبردهایی که به شکست سپاهیان فرانسه انجامید در سال ۱۵۲۵ در آنجا اسیر شد.

۶. Agnadello، از قصبات شمال ایتالیا. در سال ۱۵۰۹ لوئی دوازدهم در این ناحیه سپاهیان ونیز را شکست داد.

۷. پادشاه فرانسه از ۱۴۹۸ تا ۱۵۱۵ میلادی.

است. از پایین خیابان سوفلو^۱ صدایی از دوران کودکیم برمی‌خیزد: صدای پایکوبی اسبها که سواران گارد آنها را به قدم وامی‌دارند. فقط رگه‌های نور ماه روی شمشیرهای قائم دیده می‌شود و سپس شعله‌های مشعلها که از این فاصله چهره‌ها را دیگر نشان نمی‌دهد.

صدای تانک که از بولووار وارد خیابان شده است بر صدای سم اسبها غلبه می‌کند.

تابوت کوچک را به سکوی مخصوص می‌برند. ژنرال کونیک^۲ نخستین پاس شب‌زنده‌داری را به‌عهده می‌گیرد. جمعیت پراکنده می‌شود. در گوشه میدان که خلوت شده است، توده مشتعل مشعلها که دیگر به کار نمی‌آید بزودی خاموش خواهد شد.

بامداد فردا، هنگامی که خطبه سوگ را ایراد می‌کنم، باد یخ زده یادداشتهایم را با صدایی چون صدای هجوم موج بر ساحل به میکروفن می‌کوبد.

در چپ و راست من، اما عقبتر، پرچمداران و یاوران رهایی^۳. جلوتر، در پای بنای دو کاخ، رجال مملکت. ژنرال دوگل با پالتو بلندی که من فقط در عکسهای مربوط به پیاده‌شدن نیروهای متفقین در ساحل فرانسه بر تن او دیده‌ام هنوز سرپا ایستاده است. هیچ‌کس ننشسته است. در خیابان سوفلو، جمعیت مردم. «مارش عزای گوسک»^۴ با ضربه‌های بم طبلهای جنگیش از گنبد فرومی‌بارد. باد در میکروفن صغیر می‌زند و گردِ بادی از غبار یخ بسته را بر روی سنگفرشها به چرخش در می‌آورد. میدان باد، چون میدانهای مجلل رؤیاهایم، با این موسیقی برخاسته از آن سوی کورها و خلأ و لباسهای نظامی از دور. پشت‌سرم، ستونهای ستبر پانتئون

۱. Soufflot، خیابانی که از بولووار سن میشل منشعب می‌شود و به میدان سنت ژنویو و پانتئون می‌رسد.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۵۰.

۳. «یاور رهایی»، رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۴۴.

۴. Gossec، آهنگساز فرانسوی (۱۷۳۴-۱۸۲۹) که بیشتر آثارش را در دوره انقلاب کبیر فرانسه و برای انقلابیان ساخته است.

و در همه جا ندای توجهی زنده، چون حضوری در شب. برای بیشتر کسانی که در خیابان ناپیدای سوفلو صدای مرا می‌شنوند، من از مردگان خود آنها سخن می‌گویم. و از مردگان خودم:

این زمانی بود که در گوشه دشتها به صدای پارس سگها در دل شب گوش فرامی‌دادیم. زمانی بود که چترهای نجات رنگارنگ، پراز سلاح و سیگار، در سوسوی اجاقهای ما در میدانهای میان جنگل یا در بیابانها از آسمان پایین می‌ریخت: زمان سردابه‌ها بود و آن فریادهای نومیدانه که شکنجه‌شدگان با صدای کودکانه از جگر برمی‌کشیدند...

نبرد بزرگ ظلمت در گرفته بود.

و آن روز که در قلعه مون‌لوک^۱ در لیون شکنجه‌اش کردند، چون دیگر نمی‌توانست سخن بگوید مأمور گشتاپو کاغذ و قلمی بدستش داد تا اعترافاتش را بنویسد و ژان-مولن کاریکاتور جلاد خود را کشید. برای آگاهی از دنباله دهشتناک این ماجرا، کافی است که به سخنان بسیار ساده خواهرش گوش دهیم: «رسالتش پایان رسیده بود و شهادتش آغاز می‌شد. زجر کشیده و وحشیانه کتک خورده، با سر خون آلود و اندامهای از هم شکافته، به سرحد طاقت بشری رسید بی‌آنکه حتی یک راز را فاش کند و او همه رازها را می‌دانست.»

و اینک پیروزی آن خاموشی که به چنین بهای سنگینی تمام شد: سرنوشت چهره دیگری می‌نماید. ای رهبر مقاومت که در سردابه‌های نفرت‌بار زیر شکنجه جان دادی، با چشمان خاک شده‌ات این زنان سیاهپوش را بنگر که بر نعش یاران ما عزاداری می‌کنند: اینان سوگوار فرانسه و سوگوار تواند! آن جنگجویان چریک را بنگر که با پرچمی از پارچه‌های

ململ به هم گره خورده به زیر درختان بلوط کوتاه کرسی^۱ می‌خزند و گشتاپو هرگز آنها را نخواهد یافت، زیرا فقط درختان بلند را باور دارد!
آن اسیر را بنگر که وارد ویلای مجلی می‌شود و نمی‌داند چرا به او یک اتاق حمام داده‌اند^۲ - زیرا هنوز از شکنجه وان چیزی نشنیده است^۳.

با وجود بلندگوها، دوری جمعیت مرا به بیان یکنواخت عربده‌واری واداشت:

ای سلطان بینوای شکنجه دیده در سایه‌های ظلمت، اشباح سایه‌وار پیروانت را بنگر که در شب شکنجه‌آجین ماه ژوئن پیا می‌خیزند^۴... هیاهوی تانکهای آلمانی را بشنو که از میان ناله‌های دراز چارپایان رمیده بسوی نرماندی پیش می‌روند: به یمن وجود تو، تانکها بموقع نخواهند رسید. و هنگامی که در جبهه آلمانیها شکاف می‌افتد، بنگر ای فرمانده که چگونه در همه شهرهای فرانسه فرمانگزاران جمهوری پیا می‌خیزند - مگر آنها که کشته شده‌اند! تو نیز مانند ما بر ژنده‌پوشان حماسه‌آفرین لکلر رشک برده‌ای: ای جنگاور، ژنده‌پوشان خودت را بنگر که چهار دست و پا از بیشه‌های بلوطشان بیرون می‌خزند و با دستهای روستایی بازوکا آزموده خود یکی از نخستین لشکرهای زرهی امپراتوری

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۳۴۵.

۲. مراد از «آن اسیر» خود مالروست. رجوع شود به متن صفحه ۲۸۱-۲۸۲.

۳. رجوع شود به متن صفحه ۲۸۷.

۴. اشاره به پیاده شدن نیروهای متفقین در خاک فرانسه (در ایالت نرماندی) در ۶ ژوئن ۱۹۴۴ که به رهایی فرانسه و شکست نهایی آلمان هیتلری انجامید.

۵. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۱۶۳.

هیتلر، یعنی لشکر داس‌رایش را از رفتن باز می‌دارند! چنانکه لکلر با موکب ظفرمند خود در آفتاب افریقا و نبرد-های آلزاس وارد انوالید شد، تونیز ای ژان مولن با موکب سهمگین خود به اینجا قدم بگذار؛ با کسانی که چون تو در سردابه‌ها جان دادند و لب به سخن نگشودند و حتی، شاید از این هم دردناکتر، با کسانی که لب به سخن گشودند و باز هم جان دادند؛ با همه آن اسیران سر تراشیده اردوگاههای مرگ در پیراهنهای راه راه، و آخرین تن لرزنده آن صفهای ترسناک «شب و مه»^۱ که سر انجام زیر ضربه‌های قنداق تفنگ از پا درآمد؛ با هشت هزار زن فرانسوی که از اردوگاهها برنگشتند؛ با آخرین زنی که در راونسبروک^۲ مرد، زیرا به یکی از یاران ما پناه داده بود! به اینجا قدم بگذار با قوم برخاسته از تاریکی و رفته با تاریکی - همان برادران ما در رسته شب...»

گروه نوازندگان «سرود پارتیزانها» را آغاز می‌کند. بارها من این سرود را، در شبهای فرود با چتر، شبهای سردی به سردی امروز، از دهانهای بسته شنیده‌ام، و یک روز هم از دهانهای گشوده هنگ مراکشی، آمیخته با صدای گله گوسفندان، در میان مه جنگلهای آلزاس...

این مارش عزای استخوانهای کسی است که تابوتش را می‌بینید. در کنار استخوانهای کارنو^۳ با سربازان «سال دوم

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۶۹.

۲. *Nuit et Brouillard*، فیلم کوتاه آلن رنه (A. Resnais)، کارگردان فرانسوی، درباره اردوگاههای مرگ آلمانی که در سال ۱۹۵۶ ساخته شد و یکی از معروفترین ده فیلم کوتاه تاریخ سینماست.

۳. *Ravensbrück*، دهکده‌ای در آلمان شرقی و محل یکی از اردوگاههای مخوف نازی، مخصوص زنان.

۴. *Lazare Nicolas Marguerite Carnot*، ریاضیدان و انقلابی و جنگجوی ←

انقلاب» و استخوانهای ویکتور هوگو با «بینوایان» و استخوانهای ژورس^۱ که روح عدالت پاسدار آنهاست، بگذار تا او نیز با صف دراز اشباح بی‌نام و نشان یارانش بیارامد!...

سربازان آمادهٔ رژه می‌شوند. همه چیز گویی معلق مانده است. برای خطبه‌های سوگ دست نمی‌زنند. «سرود پارتیزانها» با تحریرهای سوزناک گسترده می‌شود - لالایی برای همهٔ کشتگان جنگ. جنازه را به صحن پانتئون می‌برند و در آنجا ژنرال دوگل به خانوادهٔ ژان مولن سلام می‌گوید. پشت پرده‌ای نظیر پردهٔ تئاتر، نوازندگان گارد هنوز می‌نوازند. در داخل پانتئون، دستگاه تنظیم کنندهٔ صوت هنوز وجود ندارد و این موسیقی حقیقی گویی پژواک ظریف و خلسه‌آمیز نالهٔ بلندی است که بلندگوها خیابانها و کوچه‌های یخ‌زده را با آن انباشته‌اند. (من در سال ۱۹۳۳ به اینجا آمده بودم: در وسط صحن رومی، دخترک تنهایی مشغول بازی بود و یک بادکنک سرخ را به‌هوا پرتاب می‌کرد...) جنازه را به زیر زمین می‌برند. من همراه لور مولن^۲ از زیر زمین بیرون می‌آیم. نوازندگان رفته‌اند. از در اصلی پانتئون که رو به میدان گشوده است صدای ضربه‌های پای آخرین گروه‌های رژه بگوش می‌رسد. به لور مولن می‌گویم:

- ژنرال دوگل به من گفت: «برای اسناد و مدارک، باید خواهرش را ببینید: شبیه برادرش است.»

به منظور ژنرال پی می‌برد، زیرا خطوط چهرهٔ خواهر و برادر به هم شبیه نیست. پاسخ می‌دهد:

- وقتی که مُرد، چهل و پنج ساله بود و من حالا هفتاد و دو ساله‌ام. شصت ساله بیشتر نمی‌نماید. میدان هنوز برای ورود مردم باز نشده است: هیأت سفرا و نمایندگان خارجی می‌روند. فقط نگهبانان پرچمهای

← فرانسوی (۱۷۵۳-۱۸۲۳) و از پایه‌گذاران هندسهٔ جدید. در دورهٔ انقلاب کبیر به انقلابیان پیوست و چهارده لشکر جمهوری را سازمان داد و همهٔ نقشه‌های جنگی را تنظیم کرد و به «سازمان دهندهٔ پیروزی» ملقب شد.
۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۴ ذیل صفحهٔ ۱۹۳.
۲. Laure Moulin، خواهر ژان مولن.

کهنه مانده‌اند و مردان دوران «رهايي» و جنگجویان چريك و زنده ماندگان اردوگاهها - در روشنایی یخ‌زدهٔ روز، همان کسانی که در شب یکدیگر را بازشناختند...

این روشنایی مرگ است. نه مرگ از شکنجه یا جنگ: مرگی که نیاز به هیچ چیز ندارد. ده میلیون نفر فرانسوی مراسم را از تلویزیون تماشا کرده‌اند. اما تلویزیون نشان نمی‌داد که همهٔ این پرچمداران پیر-مردند، که در میدان هیچ مرد جوانی نمانده است. برای اینکه همدیگر را بازشناسند، باید روشنایی فرونشینند...

لحظه‌ای پیش گفتم:

- با مرگ ژان مولن، دورهٔ پیش از تاریخ «نهضت مقاومت»

پایان رسیده بود.

در آغاز سال ۱۹۴۴، چون آلمانیها یکی از عملیات چتر نجات ما را کشف کرده بودند، من نخستین بار به سرکشی مخفیگاههای همهٔ پارتیزانهایمان رفتم. در بعضی از آنها سلاحهایی بود برای داوطلبانی که بعداً، به محض اعلام خبر پیاده شدن متفقین، به ما می‌پیوستند. در پریگور^۱ غار فراوان است: از نردبانهای آهنی که سابقاً برای سیاحان کار گذاشته بودند بالا می‌رفتیم و از حفره‌های مجاور هم، مانند لژهای یک تئاتر بازمانده از دورهٔ «پارینه سنگی»، جنگ افزارهای خود را بیرون می‌آوردیم. اما پهناورترین غار مونتینیاک^۲ به صورت دالانهای زیر زمینی بود و مخفیگاه با در غار فاصله داشت. چراغ قوه‌های بسیار قوی با خود داشتیم، زیرا شب می‌شد و کسانی در اینجا راه را گم کرده و مرده بودند. گذرگاه چنان تنگ شد که از آن به پهلو پیش می‌رفتیم. با زاویهٔ قائمه پیچ می‌خورد. بر روی تخته سنگی که گویی راه بر ما بسته بود، نقش

۱. Périgord، ناحیهٔ تاریخی قدیم در جنوب غربی فرانسه (و در غرب کورز) که اکنون جزو ایالت دوردونی است.
۲. Montignac، شهرکی در ایالت دوردونی که غارهای معروف لاسکو در آن واقع است.

بزرگی پدیدار شد. آن را نشانه گذاری راهنماهایمان پنداشتم و نور چراغ قوه‌ام را بر آن تاباندم. طرحهای درهم برهمی از گاوهای وحشی بود. در فون دوگوم^۱، نقاشیهای ماقبل تاریخ کدر و محو شده است. اما این گاوها، برعکس، مانند مهری بر سنگ خورده بودند و وضوحی بس شگفت آور داشتند، از آن رو که دیوارها تخته سنگهای عظیمی بود با رویه هموار، گاهی برآمده و گاهی فرو رفته، نه مانند صخره‌ها، بلکه مانند اندامهای تن زنده. این امعا و احشای سنگ شده که از لابلای آنها پیچ و تاب می‌خوردیم - زیرا شکافها به شکل حجره در نمی‌آمد - گویی امعا و احشای زمین بود. آن گاو وحشی البته نشانه گذاری نبود، ولی شاید بیست هزار سال پیش چنین بوده است. هر غار زیرزمینی اضطراب‌انگیز است، زیرا يك ریزش می‌تواند زنده‌ها را در آن دفن کند. این مرگ نیست، گور است؛ و گاو وحشی به این گور روح مرموزی می‌بخشید، چنانکه گویی برای راهنمایی ما از اعماق زمین کهنسال سر برداشته بود. بالای سرمان شاید گروههای گشتی آلمانی می‌گذشتند و ما بسوی سلاحهایمان پیش می‌رفتیم و گاوهای وحشی از دوست قرن پیش روی سنگ می‌دویدند. شکاف بهتر شد، شاخه شاخه شد. چراغهای ما این مفاکها را روشن نمی‌کردند: خط نور آنها ما را راه می‌برد، چنانکه عصاکور را راه می‌برد. دیگر از صخره هیچ نمی‌دیدیم مگر تکه‌های روشن و درخشنده دیواره‌ها که مارا در میان گرفته بودند. چراغ قوه در هر شکافی يك شکاف دیگر باز می‌کرد - تا دل زمین. این تاریکی به شب نمی‌مانست: به عکس آسمان با سوراخهای باز، این تاریکی با سوراخهای بسته بود که تا بسی نهایت ادامه داشت و دمام بر اضطراب ما می‌افزود، زیرا بنظر می‌رسید که به دست بشر ساخته شده است. همراهانم دیگر سخن نمی‌گفتند: پچپچه می‌کردند. سپس از گذر گاهی چنان تنگ که حلقه‌های نور چراغهای ما محدوده آن را روشن کرد و ما مجبور شدیم که در آن خمیده پیش برویم به حفره‌ای رسیدیم به درازای سی متر و پهنای ده متر. راهنمایان ایستادند، نور همه چراغها به يك سو متوجه شد: روی چترهای نجات سرخ و آبی گسترده

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۶۷.

بر زمین، جعبه بود و جعبه و سپس، مانند دو جانور متعلق به اعصار آینده، دو مسلسل روی سه پایه‌هایشان چون گربه‌های مصری روی دو دستشان از آن جعبه‌ها پاسداری می‌کردند. بر سقف غار، این بار با کمال وضوح، نقش جانوران تنومند شاخدار.

این مکان بی‌شک مقدس بوده است، و هنوز هم مقدس بود، نه تنها به سبب روح غارها، بلکه به این سبب که رشته درک‌ناپذیری، این گاوهای وحشی و این گاو میشها و این اسبها را (و جانوران دیگری را که بیرون از حوزه نور چراغهای ما بودند) با این جعبه‌ها که گویی به پای خود آمده بودند و این مسلسلهای رو به ما از آنها نگهبانی می‌کردند بهم می‌پیوست. روی سقف، پوشیده از نوعی شوره، جانوران محزون و شکوهمند، مانند ردیف نشانهای خانوادگی، بر اثر جنبش نور چراغهای ما می‌دویدند. کسی که در کنار من بود سرپوش یکی از جعبه‌های پر از اسلحه را برداشت و چراغش، که بر زمین گذاشته بود، سایه پهن‌آور بی‌تناسبی بر سقف انداخت. در روزگاران گذشته، لابد سایه صیادان گاو وحشی نیز در شعله مشعلهای صمغی، چون سایه غولان بوده است.

با يك طناب گره‌دار به چاهی نه چندان بلند پایین رفتیم. روی دیوار آن، يك شکل انسانی ابتدائی بود با سر پرنده. ناگهان يك توده بازو کا با صداهای زنگدار غربی که در دل تاریکی محو شد فروریخت و سپس سکوت، خالتر و تهدیدآمیزتر، باز آمد.

هنگام بازگشت، صخره گاهگاه جانوران دست و پا بریده‌ای را در نظرمان مجسم می‌ساخت، مانند دیوارهای کهنه که تجسم هیكلهای آدمی است. درختان کوتاه را بر دامنه تپه پوشیده از یخچه‌های سفید باز یافتیم و سپس وزرا را و تاریکی جنگ را روی پشته نیم‌پیدای مونتونی نیاک و ستارگان را و شفافیت تاریکی زمین را.

راهنما پرسید:

- نقاشیها برایتان جالب توجه بود؟ بچه‌ها آنها را پیدا کردند: در

۱. Vézère، رودی در جنوب غربی فرانسه که ایالت دوردونی را مشروب

می‌کند.

سپتامبر ۱۹۴۰ دنبال يك توله سگ می‌دویدند و وارد این غارها شدند. اینها خیلی، خیلی قدیمی است. و بعد دانشمندا آمدند و بعد سال ۱۹۴۰ بود آخر!
اینجا لاسکوا بود.

گروهها، رجال، افراد پلیس، همه رفته‌اند.

آن نور چراغ قوه را بیاد می‌آورم که در دل زمین گم می‌شد و آن ردیف نقشهای هزاران ساله را بر فراز دو مسلسل چون دو سگ پاسبان، و يك سگ واقعی را که در ساحل وزر زوزه می‌کشید. آیا به هنگام بیرون آمدن از چنین جایی و در زیر چنین آسمانی بود که میمونی از نوع کوریل، اما شکارگر چون درندگان و صورتگر چون آدمیان، نخستین بار پی برد که مرگ برایش مقدر است؟

در میدان پانتئون، زندگی جریان عادی و آرام خود را، بسی جنگ و بی تشییع جنازه، از سر گرفته است. «زجر کشیده و وحشیانه کتک‌خورده، با اندامهای از هم شکافته...» در جریان این تشییع جنازه، که اگر ژان مولن نه به صورت شهید بلکه در مقام وزیر یا مارشال می‌مرد مسلماً چنین نمی‌بود، آهسته آهسته از روی پانتئون سایه‌ای می‌گذشت که بر سایه مرگ غلبه دارد: سایه «شتر ابدی» که مذاهب يك بیک با آن به مقابله برخاسته‌اند، و این تابوت کودکانه نیز با موکب اشباح ناپیدایش که در ظلمت شبهای بالتیک از پا درآمدند و با این زنده‌ماندگان که همدیگر را قبل از دیدن باز نمی‌شناختند و شاید همدیگر را هرگز دوباره نبینند با آن به مقابله برخاسته بود.

پلکهای سنگین برنانوس^۱ را در روزی بیاد می‌آورم که به او گفتم: «با اردو گاههای مرگ، شیطان دوباره علناً روی زمین ظاهر شد...» به یاد برنانوس می‌اقتم، زیرا از برابر سن سورن^۲ می‌گذرم. پس از

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۵ ذیل صفحه ۲۲۸.

۲. Bernanos، نویسنده کاتولیک فرانسوی (۱۸۸۸-۱۹۴۸).

3. Saint-Sévrin،

مراسم ترحیم او، دیگر به این کلیسا بازنگشته‌ام. کلیسا پر بود، اما گمان می‌کنم که نویسندگان آنجا نبودند. يك روز بهاری بود با ابرهای پایین و پاره پاره زیباترین صحنه‌های رمانهای او و درخششهای ناگهانی آفتاب. چند روز پیش از آن، در بیمارستان امریکایی به من گفته بود: «حالا دیگر تصمیم اینکه می‌خواهد من چه بکنم با خود اوست...» قصدش اشاره به کتاب «زندگی مسیح» بود و فکر می‌کرد که اگر زنده بماند باید آن را بنویسد و شفایش به منزله فرمان نوشتن آن است. آبه پزریل^۱ در ضمن ادای خطبه سوگ یادآوری کرد که برنانوس، هنگام اجرای آخرین فرایض مذهبی، با صدای آهسته به او گفته و بی شك خطابش به خدا بوده است که: «و اینک من و تو...»^۲
آن‌گاه خورشید از زیر ابرها درآمده و پرتوی راست چون میله بر تابوت افتاده بود.

به کمیته‌ای که برای ساختن بنایی به یادبود ژان مولن تشکیل شده است می‌روم. اعضای کمیته عبارتند از نمایندگان سازمانهای نهضت مقاومت و اسیران و نجات یافتگان اردو گاههای مرگ.
بیست سال است که من درباره اردو گاهها می‌اندیشم. وحشت و شکنجه، در زمانی که هنوز مردم خبری جز از زندان اعمال شاقه نداشتند، تقریباً در همه کتابهای من آمده است. تجربه شخصی خودم تقریباً هیچ است، هرچند که نه آن مأمور گشتاپوی کوچک‌اندام موفرری را فراموش کرده‌ام و نه شکنجه‌شدگان تولوز را از لای درهای گشوده و نه آن زن را با قاشق چای^۳. و به هر حال مرادم تجربه نیست، بلکه یگانه گفتگویی است که پرمعنیت و عمیقتر از گفتگوی انسان با مرگ است.

1. Pezeril.

۲. این عبارت آخرین عبارت رمان معروف بالزاک به نام «بابا گوریو» نیز هست. اوژن دو راستینیاک، قهرمان رمان، پس از اینکه بابا گوریو را به خاک می‌سپارد روی بلندی مشرف بر پاریس می‌ایستد و درحالی که شهر را به مبارزه می‌طلبد می‌گوید: «و اینک من و تو!»

۳. رجوع شود به متن صفحه ۲۹۱.

مانند همه نویسندگان همدوره خودم من نیز از این عبارت «برادران کارامازوف» سخت تکان خورده‌ام که ایوان^۲ می‌گوید: «اگر اراده خداوندی بر این دایر باشد که بچه معصومی به دست ظالمی شکنجه شود من بلیتم را پس می‌دهم.» من «برادران کارامازوف» را به قاضی عسکر گلی^۳ امانت داده بودم و او هنگام برگرداندن کتاب به من نوشت: «عالی است، ولی این همان مسأله همیشه‌ی شر است، و در نظر من شر مسأله نیست، بلکه معماست...»

داستایفسکی، سروانتس، دانیل دوفو، ویلون^۴ - این محکومان به اعمال شاقه و شکنجه و زندان... هنگامی که از پانتئون به طرف رود سن باز می‌گردم - زیرا کمیته بنای یادبود ژان مولن در دخمه اسیران مورگ تشکیل می‌شود - به یاد باغ شبه جزیره کریمه می‌افتم که در آن ماکسیم گورکی به من گفت:

- من در حدود سال ۱۹۲۵ از يك کامسومول^۵ پرسیدم که نظرش درباره «جنایت و مکافات»^۶ چیست. جواب داد: «این همه جار و جنجال فقط

۱. رمان معروف فتودور داستایفسکی.

2. Ivan.

۳. رجوع شود به متن صفحه ۱۹-۲۵.

۴. سروانتس، نویسنده اسپانیایی و صاحب «دون کیشوت»؛ دانیل دوفو، نویسنده انگلیسی و صاحب «رابینسون کروزو»؛ ویلون (Villon) شاعر فرانسوی در قرن پانزدهم. باید دانست که همه این نویسندگان مدتی از عمر خود را در زندان به سر برده و بعضی از آنها شکنجه هم شده‌اند. داستایفسکی حتی تا پای چوبه دار رفته‌است.

۵. Komsomol، عضو سازمان جوانان حزب کمونیست شوروی.

۶. نام رمان دیگری از داستایفسکی. راسکولنیکوف، قهرمان رمان، يك پیرزن ظالم رباخوار را می‌کشد و عقوبت آن را پس می‌دهد. سرتاسر کتاب تقریباً شرح رنجهای روحی قاتل است. اما اصل مسأله‌ای که داستایفسکی می‌خواهد مطرح کند این است: مردی که از نظر روحی و جسمی دارای والاترین صفات انسان کامل است آیا حق دارد که دست به قتل نفس بزند، حتی اگر مقتول، پیرزن زشت و پلید و دیوسیرتی باشد؟ این حق را که و چه تضمین می‌کند؟ و حدود آن تا کجاست؟

برای يك پیرزن!

آن کامسومول آیا در زندانهای استالینی، آیا در اردوگاههای آلمانی مرده است؟ آیا از زمان گفتن این جمله تا کنون دست کم چیزهایی یاد گرفته است؟

در داستایفسکی امید خلل ناپذیری بوده‌است که فقط جرعه‌هایی از آن در آثارش پیدا است. میرخولد^۱ پس از نشان دادن محله کهنه «جنایت و مکافات» در شهر سن پترزبورگ (پلکانهای آهنی بی‌پایان در تاریکیهای رازآلود راه آنها از نظر محو می‌شد)، خانه دوران نوجوانی داستایفسکی را در مسکو به من نشان داد، همان خانه پدرش را که پزشک مدرسه نظام بود. روی دیوار دفتر کار، در قایی مخملی، يك عکس بسیار بزرگ شده و رنگ‌باخته. من این شانه‌های خمیده از انواع بدبختی را، این سر مرگ زده هماهنگ با آن ریش تئک را می‌شناختم، اما اینها سایه روشن برهوت‌وار را افسون می‌کردند، چنانکه گویی رنگ باختگی عکس، بهتر و قانع کننده‌تر از هر لباسی، دوران گذشته را بازمی‌آورد. این همان تصویر ربوده شده از زندگان بود که سابقاً مردم آسیا را به وحشت می‌انداخت: با نگاه دردآلود و رنگ حشره‌وار چهره‌اش به دیوار اتاق کوبیده شده بود. اما در عین حال، رستاخیزی بود سخت تکان دهنده، زیرا این تصویر، با اندازه طبیعی انسان، آشکارا از دیار مردگان باز می‌آمد، همان الیغازای بود که روزگاری داستایفسکی به کسوت او درآمد، نه برای تسلی دادن به جنایتکاران و روسپیان، بلکه برای لرزاندن ستونهایسی که معمای جهان بر آنها استوار است: در ورای مواعظ عشق و امر چاره‌ناپذیر و محنت، معمای اعظمی هست که می‌پرسد: «روی زمینی که درد و رنج بر آن حاکم

۱. Meyerhold، بازیگر و صحنه‌پرداز و کارگردان روس (۱۸۷۴-۱۹۴۲) که با همه اعتقادش به مارکسیسم و خدماتش به استالینسم، سرانجام در مظان تهمت قرار گرفت و به زندان افتاد و چند سال بعد اعدام شد. پس از استالین از او رفع تهمت و اعاده حیثیت کردند.
۲. نام مرده‌ای که عیسی او را زنده کرد (انجیل یوحنا، باب یازدهم).

است چه می‌کنی؟» آمرانه‌ترین سؤال، از زمان سؤال شکسپیر تا کنون،^۱ نفس نفس‌زدنِ دردناکش را در آن اتاق محقر سرایداری رها می‌کرد. زن نگهبان، کتابی از کشومیز درآورد و به دست ما داد:

— این همان انجیلی است که داستایفسکی از زندان اعمال شاقه با خود آورده بود.

کتاب پر از یادداشتهای داستایفسکی بود: همه جا کلمه «نی‌یت»^۲، روسها، برای آینده بینی، هنگام برخاستن از خواب، کتاب مقدس را باز می‌کردند: نخستین عبارت صفحه دست چپ از آنچه در آینده باید اتفاق بیفتد خبر می‌داد. آن گاه با همان دستخط، در برابر عبارتی از این قبیل: «مزیم مجدلیه دید که سنگ از قبر برداشته شده است»^۳، مرد زندانی پس از هفته‌ها یا روزها اندوهگینانه نوشته بود: «نه».

هنگامی که از خیابان سن‌ژاک بیرون می‌آیم، آن تصویر را در میان پنجره‌های آن حیاط سربازخانه با سنگفرشهای غم گرفته‌اش بیاد می‌آورم و آن جاروکش خواب‌آلود را در میان مه و آن زن کمونیست را، با شال سیاه روسیه پیر روی موهای سفیدش، که منتظر بود تا میرخولد کتاب را به او پس بدهد. ای داستایفسکی، اکنون دلقکهای کتابهای تو را، مست از باده و از برادری، در شامگاه سن پترزبورگ بیاد می‌آورم و قدیسان و شوریدگان را، و نظریه‌های واهی سیاست را و قدرت پیشگویی را. می‌بینم که پس از کشف چوبه‌دار از ترجمه کردن آثار بالزاک و نوشتن رمانهای دیکنسون دست کشیده‌ای. هنوز نمی‌دانم که ده سال بعد خودم در برابر يك صحنه اعدام ساختگی قرارخواهم گرفت و شاید هم انسان چوبه‌های دار خیالی را مانند لوله‌های تفنگی که بسوی او نشانه می‌روند

۱. اشاره به جمله معروف نمایشنامه هملت: «بودن یا نبودن (پسا به عبارت ساده‌تر: بمانم یا بمیرم)، مسأله این است.»

۲. Niet، کلمه روسی به معنای «نه».

۳. به موجب روایت انجیل، پس از اینکه جنازه عیسی را از صلیب پایین می‌آوردند و به خاک می‌سپارند، عیسی دوباره زنده می‌شود و به آسمان بازمی‌گردد و چون مریم مجدلیه «بامدادان در هفته اول» به سر قبر اومی‌رود می‌بیند که «سنگ از قبر برداشته شده است». (انجیل یوحنا، باب بیستم).

باور نکنند. اینک تو، ای ارتدکس و ای هواخواه تزار، با آنچه شخصیت‌های داستانهایت را وامی‌داری تا خود را دست بر سینه در لجنزار اعتراضات علنی پرتاب کنند! - و نیز با سکوت سهمگین چهره رنگ‌باخته‌ات که شامگاه بر آن فرود می‌آید و سکوت سهمگین لبهایت که نیازی به سخن گفتن ندارند تا جمله‌هایی را که قرن ما از آنها پر شده است به گوشمان برسانند و یگانه پاسخ را، پس «از موعظه در کوه»^۲، به بیرحمی مقدس «کتاب ایوب» بدهند: اگر نظام عالم دایر بر شکنجه کودک معصومی باشد...»

معمای شر را تو ابداع نکرده‌ای، هرچند که شاید به جگرسوزترین زبان آن را بیان کرده باشی. ای پیشگو، اضطراب تو نیست که آن اتاق محقر را آکنده است، هرچند که این اضطراب از آن عصر ما باشد: هر زندگی که مخاطب درد قرارگیرد مبدل به معما می‌شود: این همان صدای الیعازری است که نه بدبختی بر او دست دارد و نه مرگ، پاسخ دندان‌شکن آنتیگونه یا ژان دارک است در برابر همه دادگاههای روی زمین: «من خلق نشده‌ام تا شریک نفرت شوم بلکه تا سهم عشق باشم»؛ همان ابدیتی است که سراینده مزامیر سرودش را سر داده بود و هزار سال بعد، شکسپیر در برابر ستارگان افسونگر شهر ونیز دوباره آن را سر می‌دهد: «در شبی چنین...»: عشاقی که در سایه‌های شب، رستاخیز عشاق گذشته را و فریادهایی را که از شکنجه‌گاهها برمی‌خیزد و زمانی بسوی ستارگان آسمان آشور برمی‌خاست حس می‌کنند. به یاد تفنگهای آلمانی می‌افتم که بسوی من نشانه رفته بود. در چنین روزی بود، ای داستایفسکی، که تو به پای چوبه داری رفتی که به دروازه فوتبال شباهت داشت و تصویر ناشیانه‌ای از آن را به من نشان داده‌اند...

این چوبه دار مرا به یاد چوبه دار نورنبرگ می‌اندازد. طناب را به گردن اسیری که تنها نوك پنجه پایش به زمین می‌رسید می‌انداختند تا سرانجام از شدت خستگی مجبور شود که خود را بکشد. من این چهارچوبه

۱. اشاره به محاکمات دوران استالین.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۲۸۶.

لوله‌های آهنی بی‌مرده و بی‌طناب را در اردوگاه متروک دیده‌ام: گویی همان چوب‌بسته‌های فلزی بود که مأموران آتش‌نشانی برای تمرین از آنها بالا می‌روند.

من درباره‌ی اردوگاه‌های مرگ هرآنچه در دسترس بوده است خوانده‌ام، بخصوص روایت نجات یافتگان را درباره‌ی اردوگاه‌هایی که برادرانم در آنجا مرده‌اند. از همه‌ی دوستان نجات یافته‌ام پرس و جو کرده‌ام. روایت‌های شفاهی از روایت‌های کتبی کوتاه‌ترند، اما عمقی از حقیقت در آنهاست که در وقایع‌نگاری بی‌پایان ما از رفتارهای غیر انسانی غالباً نیست. چه خاطره‌هایی در درون من بهم می‌آمیزند؟ نخست «سرود پارتیزانها»، شاید به این سبب که لحظه‌ای پیش آهنگش را شنیدم:

ای دوست، آیا می‌شنوی

صدای انبوه سیاه کلاغان را بر فراز دشتهای ما

ای دوست، آیا می‌شنوی

فریادهای خفه‌ی کشوری را که به زنجیر می‌کشند...

و نیز «سرود مردابها»، میراث کمونیست‌هایی که در سال ۱۹۳۳ دستگیر شده بودند:

دور، تا بینهایت، گسترده است

دشتهای بزرگ مردابی

هیچ پرنده‌ای نمی‌خواند

روی درختان سبز و پیر

ای سرزمین محنت

۱. هر دو برادر مالرو، رولان و کلود، که در نهضت مقاومت فعالیت می‌کردند (و هر دو در ماه مارس ۱۹۴۴، با چند روز فاصله، دستگیر شده بودند) در اسارت آلمانیها کشته شده‌اند. تاریخ مرگ کلود، کوچکترین برادرش، معلوم نیست. در مورد مرگ رولان، رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۲۶۰.

که ما پیوسته در تو باید
بیل بزنیم...

زخم، برف، گرسنگی، شیش، تشنگی؛ باز تشنگی، گرسنگی، شیش، برف، بیماریها و زخمها. و نعشها: «شما مختارید که از بیگاری خاکبرداری برای قبرها یا خاکستربرداری از کوره‌ها یکی را انتخاب کنید.» اشتباه حواسی که باعث می‌شود تا شلاق گشوده سرپرستها را با شکلات عوضی بگیری؛ تکه چوب کوچکی که بارها و بارها مکیده شده است؛ تنی که سراپا گرسنگی است؛ عطشی که پس از چهار شبانه روز به سر بردن در «واگنهای مرگ» این بدبختها را وامی‌دارد تا سرشان را توی چاهک مستراح بکنند و، از همه بدتر، سازمانی که برای تحقیر کردن ترتیب داده‌اند. گرسنگی همسفر هر روزه اسیران تادم مرگ است. مسابقه وسوسه‌انگیز ضیافت‌های خیالی که شرکت کنندگان را با دلهره به خنده می‌اندازد و به اینجا می‌رسد که بگویند: «که به گور همه اینها، هیچ کدام اینها کار یک لیوان شراب و یک بیفتک با سیب‌زمینی سرخ کرده را نمی‌کند» و ضیافت با زرد و خورد و کتک‌کاری بی‌پایان می‌رسد. آدمون‌میشه! وصیت یک کشیش اردوگاه داخائو؛ را که از گرسنگی در حال احتضار بود برای من شرح داده است: «آب نباتها و شکلاتهایم را بده به فلان، شیر عسلیم را هم بده به بهمان.» و حال آنکه هرگز نه آب‌نبات به خود دیده بود و نه شکلات و نه شیر عسلی. میشله فلان و بهمان را هم نمی‌شناخت. کشیش نمرود بعدها گفت: «اینها همدرسه‌های سابق من در کلاس فلسفه بودند...» تخیل جنسی و هوس از مدتها پیش نابود شده و جای خود را به دو ولع عادیت‌ر داده‌اند.

۱. Edmond Michelet (با ژول‌میشه، مورخ معروف قرن نوزدهم، اشتباه نشود).

۲. Dachau، شهر آلمان در بیست و دو کیلومتری شمال غربی شهر مونیخ (در ایالت باواریا) و محل یکی از مخوفترین اردوگاه‌های آلمان نازی که در سال ۱۹۳۳ تأسیس شد و تا سال ۱۹۴۵ دایر بود و قریب ۳۲۰،۰۰۰ نفر در آنجا به هلاکت رسیدند.

زمان گویسی می‌ایستد و شکنجه آهسته و تدریجی را به صورت سرنوشت آدمی درمی‌آورد. تن انسان نابکارترین دشمن او می‌شود و بیداری هولناک هر روز رنگ تازه‌ای به بدبختی می‌زند، هرگونه نشانه فردی از میان می‌رود و انسان به صورت گدای ولگرد در می‌آید و ضربه‌های پیاپی در جهانی که مرگ را فراموش خواند فرود می‌آید و گاه‌بگاه یادی از جهانی که زن در آن خواستنی بود و انسان دلی داشت و کینه امید می‌ورزید که روزی تقاص خود را بگیرد - زیرا انسانی که از هر امیدی محروم باشد از کینه هم بی‌خبر است.

صحنه واقعی دوزخ، در روایتی‌هایی که من بیاددارم، کار در معدن زغال و معدن سنگ و اردوگاه نبود، بلکه بروز دیوانگی بود. جاده اصلی «خیابان آزادی» نام داشت؛ این نام جاده‌ای نیز بود که سلمانی، موقع تراشیدن سر، روی جمجمه می‌کشید؛ از بالای پیشانی تا پشت گردن. خانه آلمانیها، به قول نجات‌یافتگان، از «باغچه‌های ملوس» احاطه شده بود و در آنها می‌دیدند که بچه‌گره‌ها در میان فریاد اسیرانی که به قصد کشت کتک می‌خوردند بازی می‌کنند، چنانکه در میان خوابگاهها با تختخوابهای پر از شمش، گلهای صومعه رامی‌دیدند. آن ضربه‌های وحشیانه که زندانیان «سیاسی» نیمه‌دیوانه آلمانی می‌زدند. دنیایی که در آن ناممکن همیشه ممکن بود، بختک به معنای واقعی کلمه: بختکی که انسان در رؤیا اسیر آن شده بود؛ آشوبی «سازمان یافته» متعلق به جهانی که در آن «سازمان یافته» یعنی «کش رفته از دشمن»: حبه قندهایی که برای محتضران دزدیده می‌شد «سازمان یافته» بود. جمع‌آوری دندانهای طلای مردگان و مسوهای سر- تراشیدگان. عزیمتهای بی‌دلیل (ولی «اساس»ها می‌دانستند که جدایی باعث تضعیف روحیه زندانیان می‌شود). در بند زنان، آن زن آلمانی با «مثلث سیاه» که به جرم دزدی بازداشت شده بود و کف زمین را با قهوه تهِ فنجان می‌شست تا زنان فرانسوی آن را نخورند؛ دعوت زنان داوطلب برای فاحشه‌خانه‌ها؛ سؤال «آیا بلدیید پیانو بزنید؟» از زنانی که به گورکنی فرستاده می‌شدند؛ مردگان متحرکی که هفت‌هشت نفره یک غلتک را می‌کشیدند (مانند نقوش برجسته در بین‌النهرین). در بند زنان و بند مردان، بلندگو که ترانه Schön ist das Leben («زندگی شیرین است») را پخش

می‌کرد؛ دزدان عینک - معلوم نبود برای که - و بریده‌های سوسیس که به طور غریبی برق می‌زد. زندانیانی که موقع خوابیدن کفشهای پاره‌پاره خود را با بند کفش به گردنشان می‌بستند و گاه بعید نبود که به دست دزدان خفه شوند. تصدیق طیب برای تجویز شلاق خوردن. دادن سهم نان خود در عوض یک فال. زنائی که در زیر دردآورترین ضربات گریه نمی‌کردند، ولی وقتی که در بازی مخفیانه ورق می‌باختند به گریه می‌افتادند. قلدرهایی که موقع بمباران از زنهایی که کتک زده بودند درخواست می‌کردند که برای آنها هم دعا بکنند. تنبیه کسانی که «در صف خندیده بودند». «اشوسترا»ی که او را به زنهای در حال زایمان نشان می‌دادند تا جرأت نکنند که فریاد بکشند. شهوت مسابقه مشت‌زنی، که نگهبانان نیز از آن به شور می‌آمدند، میان زندانیانی که هنوز از ضربات «اساس»ها خون‌آلود بودند. نمایش هم بود («رومئو و ژولیت» در تربلینکا!) و ارکستر هم بود؛ هنگامی که زندانیان می‌نواختند، زنان گورکن دسته دسته محکومان نیمه‌جان را از گودالها بیرون می‌کشیدند تا آنها را روی تل آتشی که مثل چراغ لحیم‌کاری بزرگی پتپت می‌کرد بیندازند.

صحنه‌هایی بود که من آنها را پس از شنیدن گزارش زنده‌ماندگان یادداشت کرده‌ام. اکنون می‌بینم که سه صحنه از آن میان، صحنه خطابه است.

نخست قسمت قرنطینه.

اسیرانی که هنوز به کار گماشته نشده‌اند تیره‌روزانی را می‌بینند که در لباس محکومان به اعمال شاقه و با سر تراشیده، به چوب زیر بغل تکیه کرده‌اند و می‌روند یا گروههایی از زندانیان که پوست و استخوانی بیش نیستند از عملیات کوماندویی بر می‌گردند. هر کدام ماجراهای خود را (که شخصی نیست) نقل می‌کند و ملال‌آور می‌شود. حرفه‌های جالب

۱. Schwester، کلمه آلمانی به معنای «خواهر».

۲. Treblinka، یکی دیگر از اردوگاههای مرگ نازی در لهستان که میان سالهای ۱۹۴۲ و ۱۹۴۳ قریب هشتصد هزار یهودی در آن کشته شدند.

توجهی وجود دارد: يك رام کننده جانوران با شرح حرفه خود سخت جلب توجه می کند، زیرا می گوید که جانوران کوچک را نمی توان رام کرد مگر با تظاهر به اینکه از آنها می ترسید. عده ای بازی رام کردن خرگوش درمی آورند و در همان وقت، در پشت سیمهای خاردار قرنطینه، افراد «اس اس» يك اسیر را، شوخی شوخی، با ضربه های بیل می کشند. پس از ده روز، سکوت آغاز می شود. دم غروب، سه نفر از کسانی که دیگران آنها را از روی محبت «روشنفکرهای یاوه گو» می نامند روی تشکچه های کاه آگن خوابیده اند. یکی از آنها که در ضمن بازجویی در خیابان فوش پاریس تا حد مرگ کتک خورده است به حال احتضار می افتد و خرناسه هایش با دشنامهای آلمانی که از بیرون می آید به هم می آمیزد. کمی دورتر، کسانی که تصنیفی از بر دارند شروع به خواندن می کنند: تصنیفهایی درباره کانون خانواده و خواب. تصنیف «پتی کن کن»^۱ وقتی که با آواز دسته جمعی و به آهنگ کند خوانده شود به صورت لالایی بی پایان درمی آید. یکی هم داستان «مکبث» شکسپیر را تعریف می کند. کسانی هم که شعر از بر دارند می خوانند. «روشنفکرهای یاوه گو» خیلی شعر می دانند. یکی از آنها، که دیده نمی شود، شعرهایی از پگی^۲ می خواند.

دود غلیظ کوره در میان ابرهای کم ارتفاع که از باواریا و کوههای مجارستان می آیند گم می شود. فرانسویان، حیرت زده، گوش می دهند. دیگران خیزاب حادثه را حس می کنند و خاموشند. يك «روشنفکر یاوه گو» ی دیگر با شور و خشم دنباله شعر پگی را می خواند. این یکی را همه می بینند. با زیرشلواری و حلقه های مو در بالای گوشها و قیافه يك دلفک ترسناک و دیوانه، روی چیزی ایستاده است:

می بینید که ما پیش می رویم، ما افراد پیاده ایم
هر بار فقط يك گام برمی داریم

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۳۵۰.

۲. Péguy، شاعر فرانسوی سوسیالیست و کاتولیک و وطن پرست که در جنگ جهانی اول کشته شد (۱۸۷۳-۱۹۱۴).

اما بیست قرن تاریخ ملت و بیست قرن تاریخ شاهان
با همه حاشیه نشینها و همه ماکیانهاشان

و همه کلاههای پردازشان و چاکرهاشان
به ما یاد داده اند که با هم آشنا بودن یعنی چه
و چگونه می توان پا در کفشهای خود کرد و پیشرفت
بسوی آخرین منزل، در شب نبرد.

در بیرون، صدای فرمانها قطع شده است و آواز خروسی بگوش می رسد. یکی از اسیران نشان می دهد که تکه آینه ای دارد و همه می خواهند خودشان را در آن تماشا کنند. آنچه آنها ملال می نامند، بیشتر از بلا تکلیفی، احساس تهدید مداوم است: حالا چه به سرمان خواهد آمد؟ شایعات - که معلوم نیست از کجا سرچشمه گرفته است - هرچندگاه يك بار از میان جمع مانند جانوران کوچک عبور می کند.

روز بیست و پنجم دسامبر ۱۹۴۴، در اردوگاه زنان، جشن میلاد مسیح است. در بیمارستان مردان، کشیشان عضو نهضت مقاومت خطبه می خوانند. اسهال خونی، تیفوس، سل، زخمهای عفونی، اندامهای شکسته در حین کار یا از ضربات سرپرستها. فقط يك درجه تب سنج وجود دارد و دیگر از دارو خبری نیست. بدنهای استخوانی، با پوست چروکیده، که از پشت پیراهنهای ژنده راه راه محسوس است. دوزخی تقریباً ساکت. فقط فریادهای غریب گرسنگی و یا، هنگام عبور روستاییان سیاهپوش از جاده بیرون سیمهای خاردار، يك زخمی پا بریده نعره می زند: «شما آزادید! آزاد!» لکنهای مدفوع از لفاف بسته های سی است که با چتر نجات پایین انداخته بودند...

- امروز صبح، پزشک آلمانی از رفیق پهلوی من که از بس کتک خورده است خون قی می کند پرسید: «شما در خانواده تان سابقه سل دارید؟» کشیش که لباسهای پاره پاره به تن دارد، زیرا به جای پیراهن راه راه به او لباس ژنده داده اند، می گوید:

مهم نیست، مهم نیست. عوضش امشب در فرانسه خانواده‌ها دور میزها نشسته‌اند. جای ما خالی است. و روی زمین، خانواده بزرگی هست، خانواده اردو گاهها: آنها که مرده‌اند، آنها که خواهند مرد، آنها که آزادی را خواهند دید.

کشیش متن انجیل را درباره تولد عیسی از برمی‌خواند، اما شبانان لوقا^۱ را به مجوسان متی^۲ و خر و گاو را به متن مقدس می‌افزاید: این انجیل کودکی کسانی است که به او گوش می‌دهند...

«پس او به جهان آمد که خود را به مرگ محکوم کند تا ما بتوانیم تنها نمیریم.

«صلیب را بر دوش او نهادند. از آنچه بر دوش همه ماست. این را باور کنید - او در جایی مشغول ساختن صلیب بزرگی است.

«بار اول بر زمین افتاد: این را می‌دانید.

«مردی به نام شمعون او را یاری کرد تا صلیب را حمل کند. ما همه شمعونهایی دیده‌ایم. یک زن پارسا گرد از چهره او زدود. جمعیت انبوه نیست، اما در «ایستگاه شرق^۳»، در آغاز ماه مه، زنان فروشنده زنبق گل‌هایشان را برای ما آوردند و مردم فوراً بقیه گلها را از آنها خریدند...

«بار دوم بر زمین افتاد: این را می‌دانیم. او زنان اورشلیم را که به دنبالش می‌آمدند تسلی داد. در زندان فرن^۴؛ بسیاری تن به خطر داده‌اند تا زندانیان تازه رسیده را از پشت دیوارها قوت قلب بدهند. خداوند به همه ما توفیق دهد تا همزنجیرانمان را تسلی دهیم!

۱. رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۳۷۱.

۲. رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۳۷۶.

۳. Gare de l'Est، نام یکی از ایستگاههای راه‌آهن در شرق پاریس.

۴. رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۲۸۶.

«بار سوم بر زمین افتاد. جامه از تنش به درآوردند. او را بر صلیب کوبیدند و او جان داد.
«جسد او را در آغوش مادرش نهادند. شکر خداوند را که مادران ما در اینجا نیستند!»

اما نه همیشه: در اردو گاهها غالباً مادران و دخترانی هستند که با هم دستگیر شده‌اند.

«او را در قبر گذاشتند...»

در روبرو، دارند دومین کوره آدم‌سوزی را می‌سازند. زخمی پابریده فریاد می‌زند:

«یک دوچرخه! اگر یک دوچرخه داشتم!

یک بیمار پوست و استخوانی نعره‌زنان از جا می‌پرد: زندانی همبستر او مرده است و شپش‌هایش به بدن او هجوم آورده‌اند.

«این جاده صلیب ماست. هنگام حرکت ما، قاضی عسکر آلمانی فرن (که آدم خوبی بود) به من گفت: «مهم این است که آدم ناامید نشود و هرگز به خدا شک نیاورد...»

«و آنجا شاید این کار دشوار باشد...»

«آری، دشوار است. ولی بعداً خواهیم فهمید. و به این سبب باید مرگ را چنان پذیرا شویم که گویی فهمیده‌ایم. او را با آغوش باز بپذیریم.

«وقتی که من بچه بودم سرودی می‌خواندند که... خود خدا بود که می‌خواند...»

صدایش که پایین آمده بود دوباره اوج می‌گیرد و با لحنی یادآور ترانه «روزی کشتی کوچکی بود» به آواز می‌خواند:

سفر کوتاهی در پیش دارم.

این سفر کوتاه ظاهرآ همان «تجسد مسیح» و حلول روح در جسم انسان است.

میان آنها عده‌ای هستند که با خود می‌گویند: پس چرا برای ما این همه قیل و قال راه نینداخته‌اند؟ و عده‌ای خاموشند. صدایی می‌گوید:
- برای عید میلاد، کوره‌ها باید اعتصاب کنند.

راونسبروک! زنان زندانی جمع شده‌اند تا خطابه فرمانده را گوش کنند: میکروفتی به بلندگو وصل کرده‌اند. مردی با موهای سفید، شبیه بازیگری در نقش فرمانده «اس‌اس». خود زندانیان ترجمه می‌کنند:
- رایش بزرگ جوانمردی بسی نظیری به خرج می‌دهد که شما را می‌گذارد تا زنده بمانید. شما ای انگلهای جامعه، شما مثل زخم جذام بر پیکر آلمان هستید. و شما سیاسیها نامردانه سربازهای آلمانی را کشته‌اید. شما را زنده گذاشته‌اند. جای تأسف است. ولی من از دستور اطاعت می‌کنم. شما هم باید همین کار را بکنید. آنهایی که بخواهند با انضباط این اردوگاه مخالفت کنند به روزی خواهند افتاد که بیایند و زانو بزنند و اجرای این انضباط را از ما درخواست کنند. انضباط «اس‌اس» يك غلتک است و از هر جا که رد شود علف سبز نمی‌شود. مرخص!
زندانیان فوراً اسم او را «آتیل-غلتنکی» می‌گذارند.

بعد، فقط برای زنان فرانسوی - پرده دوم این خیمه‌شب‌بازی، ظاهرآ برای هر گروه از زندانیان جداگانه اجرا می‌شود - يك «اس‌اس» بی‌درجه می‌آید. اما این یکی کاسکت با نقش سر مرده ندارد. سربرهنه است: کله تراشیده، با پس کله پخ و قیافه سگ دانمارکی، کنجکاو مثل قیافه اریک فون اشتروهایم^۲. کار ترجمه را زنی آلمانی که مسلماً چهل کیلو

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۶۳۷.

۲. Eric von Stroheim، هنرپیشه و کارگردان اتریشی تبعه امریکا

(۱۸۸۵-۱۹۵۷).

هم وزن ندارد برعهده می‌گیرد. یارو پاهایش را گشاد می‌گذارد و بالا- تنه‌اش را جلو و عقب می‌برد.

- چندها! شما لباس عوضی می‌پوشیدید و بزک می‌کردید و خودتان را به جای زن قالب می‌زدید! بر ضد آلمان نطق می‌کردید. همان طور که فرمانده فرمودند، شما نامردانه می‌خواستید ما را بکشید. شما چی هستید؟ خودتان را نگاه کنید: يك کپه‌گه! جا زدن تمام شد! دیگر از اینجا نمی‌توانید بیرون بروید مگر از لوله دودکش. صبر کنید تا ببینید! جهود- زده‌ها! از لوله دودکش!

هر لحظه بیشتر بالاتنه خود را پس و پیش می‌برد. نکند بیفتد؟ در آخرین درجه مستی است و سخنرانش این مستی را بیشتر می‌کند:

- جا زدن تمام شد! از لوله دودکش! اولاً که شما زیادی چاق و چله‌اید! باید استخوانهاتان به تختخواب که می‌خورد درد بگیرد! شبدر بخورید، برای سلامتتان خوب است!

زن آلمانی ترجمه می‌کند؛ صدای بسی حالتش خطاب به هیچ کس نیست:

- می‌گویند ما همه‌مان لجنیم و فقط وقتی که مردیم از اینجا بیرون می‌رویم.

یارو همان‌طور با پاهای گشادگشاد تا اولین صف زنان زندانی پیش می‌آید، اما معلوم است که قصد افتادن ندارد. بقیه صفها دیگر او را نمی‌بینند، فقط صدایش را می‌شنوند:

- آخ! ماده گاوهای ترگل و ورگل فرانسوی، حالتان می‌کنم که خوشگل شدن یعنی چه!

ترجمه. اس‌اس میان دوتا «موش خاکستری» راه می‌افتد که برود. از پشت سر، مستیش آشکارتر است، اما نه مثل مستی نمایشها، بلکه مستی سنگین و تهدیدآمیز شمالیهاست. نه بد مست، بلکه دیوانه. به شانه هر دو «موش خاکستری» تکیه داده است، آنها را می‌چرخاند و بسوی زندانیان برمی‌گردد:

۱. رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۲۸۷.

– هر که نفسش در بیاید می اندازمش توی بند زنهای دیوانه.

يك لحظه مكث:

– توی لجن و از لوله دودکش! حالتان می کنم که خوشگل شدن

یعنی چه!

احتیاج به ترجمه نیست. براه می افتد که برود. حالا کمی به جلو خم شده است و با این همه بالاتنه اش چنان راست است که گویی کمرست بسته است. بر دوشانه تکیه داده است، مانند شاه لیر سفله ای بر دو دختر منفورش. میدان تجمع نمونه پاکیزگی است. به يك زن زندانی قهقهه دیوانه وار تشنج آمیزی دست می دهد. زنان دیگر، خودباخته و لسی همدل، دورو بر او را می گیرند. یارو دیگر بر نمی گردد و با گامهای سنگین در زیر دود کوره دور می شود.

فرمانده مادینه «اساس»، با دو چرخه از برابر يك صف زنان زندانی که برای کار می روند، عبور می کند. پیاده می شود و پیش می رود و به يك زن زندانی که شاید کمی از صف خارج شده است سیلی می زند. این زن که رئیس يك شبکه مقاومت بوده است و می داند که چه می کند سیلی او را با سیلی محکمی جواب می دهد. نفس نفس وحشت بار سراسر صف. ضربات شلاق وحشیانه «اساس»ها از زن و مرد. سگها را بسوی زن زندانی رها می کنند، اما خون او روی پاهایش جاری است و سگها به جای گاز گرفتن، چنانکه در افسانه های مسیحی آمده است، او را می لیسند. «اساس»ها که تا این اندازه احساساتی نیستند سگها را می رانند و زن را آن قدر می زنند تا بمیرد. بر چهره زنان زندانی که خیردار ایستاده و خاموشند اشک روان می شود.

سابقاً که این سطور را یادداشت می کردم، چیزهای دیگری هم یادداشت کرده بودم: زنانی که در میان برف روی جسد همزنجیرانشان نشسته بودند؛ زنانی که زندگی گذشته برای آنها در ساعت ده ونیم، از ساعت زندان فرن، متوقف می شد؛ صدای بی سخن بوسه ها (حرف زدن ممنوع بود) که هنگام جدایی همیشگی از دوستان فضای تالار بزرگ را

می انباشت؛ و سوسه رقص؛ تازه واردان شبانگاهی در شب نقطه چین شده از سوسوی چراغ قوه «اساس»ها؛ دیوارهای لرزنده از تشنجهای تب زندانیان؛ و به یاد پاسترناک^۱ بودم که شعرهایش را به زبان روسی در برابر دانشجویان مجذوب تالار موتوآلیته^۲ می خواند و به یاد آوازه خوانان خوابگاههایمان در سربازخانه^۳ و در اردوی اسیران در سال ۱۹۴۰ و به یاد نقاشیهای دیواری محکومان به اعمال شاقه در گویان^۴ و به یاد مأمور تشریفات مهمانی والی که می دانست ورود هر کس را با چه صدایی اعلام کند و به یاد تالی مجذوب که در زیر پای مارمولکهای مانوس سقف به ما برنا جواب داد: «هیچ نمی خواهم بدانم که آیا گشتزاران گل خواهند داد – و بر سر کالبد آدمی چه خواهد آمد...»^۵ و به یاد ارنسبورگ^۶، کمیسر جانوران سیرک به مدیریت میرخولد^۷ و بهت زدگی از اینکه تماشاگران گرسنه هویجهای خرگوشهایش را می دزدیدند، و به یاد کشیش جمهوریخواه اسپانیایی: «وقتی که آخرین صف فقرا براه افتاد – يك ستاره که تا حالا هیچ کس ندیده بود بالای سرشان طلوع کرد...»^۸ اما شکنجه قرنه است که وجود دارد و حتی کسانی که در زیر شکنجه آواز خوانده اند. آنچه تاکنون وجود نداشته است این سازماندهی برای تحقیر و خفت است.

دوزخ، عالم وحشت نیست، دوزخ خوارشدن تا حد مرگ است، چه

۱. Pasternak، شاعر و نویسنده بزرگ روس (۱۸۹۰-۱۹۶۰) صاحب رمان «دکتر ژیواگو» و برنده جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۵۸ (پس از این جایزه، مغضوب دولت شوروی قرار گرفت).
۲. رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۱۳۹.
۳. رجوع شود به متن صفحه ۳۵۰.
۴. رجوع شود به متن صفحه ۲۲۳.
۵. رجوع شود به متن صفحه ۲۱۷.
۶. رجوع شود به متن صفحه ۴۶۳.
۷. Ilya Ehrenbourg، نویسنده شوروی (۱۸۷۱-۱۹۶۷).
۸. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۶۴۵.
۹. رجوع شود به متن صفحه ۳۷۶.

مرگ بیاید و چه بگذرد؛ ذلت وحشت‌آور مظلوم و ذلت رازآمیز ظالم. شیطان یعنی ذلیل‌کننده. ذلتی که نخست ترکیب دیوانگی و مسخرگی است: فراریانی که دستگیر می‌شدند و این نوشته را به گردن آنها می‌آویختند: «من برگشتم» و دزدان نان که آنها هم نوشته‌ای به سینه داشتند و هر زندانی می‌بایست بر صورتشان تف بیندازد و سیلی بزند (و بعد یک نگهبان آنها را از پا در می‌آورد). این دیگر بر خورد شکنجه‌شوندگان یا زندانبانان گشتاپو که جفتک چارکش بازی می‌کردند نبود: مسخره کردن مسیح بود. کمتر اتفاق می‌افتاد که بی‌دین متدین شود، ولی تقریباً همه زندانیان بی‌دین در مراسم مذهبی نیمه مخفی شرکت می‌کردند، زیرا همینکه کشیش درباره مصائب مسیح سخن می‌گفت گویی درباره خود آنها سخن می‌گفت. کمال شیوه‌های شکنجه در داخائو بی‌شک هنگامی حاصل شد که مأموران اس‌اس به کشیشان آلمانی زندانی دستور دادند تا همه خارجی‌ان بی‌دین را که برای دعا به نمازخانه می‌آمدند از آنجا بیرون کنند. (در برابر این نمازخانه شیروانی‌دار، این نوشته به حروف گوتیک نصب شده بود: «در اینجا خدا آدولف هیتلر است.»)

آنهايي که زیر بار نرفتند تیرباران شدند، اما همیشه زندانیان زانورده‌ای در پیرامون نمازخانه بودند. نظامی که زندانیان غیرسیاسی را - اعم از دزد و جانی و فاحشه (در بخش زنان) - بر زندانیان سیاسی مسلط می‌کرد بدقت مورد بررسی قرار گرفته‌است. اما در باره خود این اختلاط که در طی جنگ تغییرات بسیار کرد چندان مطالعه نشده است. مثلث‌های پارچه‌ای که به لباس زندانیان دوخته می‌شد معرف ماهیت آنها بود، زیرا عضو نهضت مقاومت می‌بایست بداند که تحت فرمان یک قاتل یا یک دلال محبت است و هر آلمانی، اعم از اینکه اس‌اس یا زندانی باشد، می‌بایست «تروریست»ها را بشناسد. اما کسان بسیاری که مثلک سرخ زندانیان سیاسی را داشتند از جنگجویان نهضت مقاومت نبودند، روستاییانی بودند که نخواستند بودند کسی را لو بدهند یا جوانانی که علامت «فرانسۀ آزاد» را روی دیوارها کشیده بودند یا آموزگاران که ترتیب خواندن سرود

«مارسیز» را داده بودند یا اصلاً گروگان بودند یا حتی، از لهستانیها و روسها، همه اهل یک ده. کسانی که مثلث سیاه «انگلهای جامعه» را داشتند گاهی نیمه‌دیوانه ولی غالباً فقط کولی بودند. و هیچ چیز نمی‌توانست بر این حیرت غلبه کند که از یک سو خود را با یکدیگر عمیقاً متفاوت می‌دیدند و از سوی دیگر عمیقاً مشابه و همدرد در بدبختی. وانگهی قهرمانان همیشه قهرمان نیستند، چنانکه فواخس نیز همیشه فاحشه نیستند: بعضی از آنها به نهضت مقاومت پیوستند. همه این بدبختها را می‌توانستند، کمی زودتر یا کمی دیرتر، با وسایل دیگر هم بکشند. اما هدف مبهمتری داشتند که هنوز به فکر بشر نرسیده بود. زیرا پیش از آن، هدف از شکنجه عبارت بود از گرفتن اعتراف یا مجازات کردن الحاد مذهبی یا سیاسی. اکنون هدف نهایی این بود که زندانی در چشم خود از انسانیت ساقط شود. از این رو سوپ را روی زمین می‌ریختند تا بعضی از گرسنه‌ترین زندانیان بیایند و آن را بلیسند، یا ته سیگارها را توی قی سگها می‌انداختند یا زندانیان را با دیوانگان در یک اتاق حبس می‌کردند و وحشیانه‌تر و موذیان‌تر از همه این کارها، با نیشترها و گازانبرها و کاردهایش، «آزمایشهای پزشکی» و قطع نسل بود. (زنان زندانی آلمانی به دخترانی که برای آزمایشهای پزشکی انتخاب شده بودند با دلسوزی آزارنده‌ای می‌گفتند: «خر گوشهای کوچولو.») کمال مطلوب رساندن کار به جایی بود که مبارزان نهضت مقاومت خود را حلق آویز کنند یا روی سیمهای خاردار برق بیندازند. با وجود این، در چنین مواقعی اس‌اس‌ها خود را مغبون حس می‌کردند. همه این کارها تدریجاً خاصیت اهریمنی خود را از دست می‌داد، زیرا رذیله‌ترین تحقیرها متوجه اعضای نهضت مقاومت نبود، بلکه در مورد کسانی بکار می‌رفت که در برابر ضربه‌های نگهبانان از خود دفاع می‌کردند و غالباً دهقانان زن یا مرد لهستانی بودند و گناهشان فقط این بود که گروهی از اهل دهکده آنها پارتیزان شده بودند. در طول سالها، نبردی سرسختانه ادامه داشت که نخستین مغلوب آن مرگ بود. مرگ به صورت مجسم و مداوم، با دود چسبنده کوره‌های آدم‌سوزی، در آنجا فرمان می‌راند. با این همه، حرص زنده ماندن که اکثر اعضای نهضت مقاومت را برپا می‌داشت نخست در مبارزه با مرگ نبود. آنها فهمیده بودند که چیز

ژرفتری در آدمی هست. کشیشی که در جشن میلاد مسیح وعظ می کرد
 احياناً ممکن بود آن را «آمادگی پذیرش» بنامد. این فقط در مورد کسانی
 صدق می کرد که آن را به منزله مشیت الهی می پذیرفتند. اما پیکار در این
 میدان رخ نمی داد. پیکار برای زندانیان عبارت از این بود که به هر تحمیلی
 تن بدهند، چنانکه به بیماری سرطان تن می دهند، اما هرگز در آن مشارکت
 نکنند. پایدارترین اندیشه زندانیان چه بسا این جمله بود: «فرقی برایم
 ندارد» به این معنی که «به من مربوط نیست» یا «چنین اتفاقی نیفتاده
 است». آلن^۱ به یاد مسیح می گفت: «سیلی به شکل کسی که آن را می خورد
 در می آید و نه به شکل کسی که آن را می زند.» می بایست زنده ماند. زیستن
 در لحظه. نشان ندادن کوچکترین واکنش در برابر زجرها، در برابر وحشت،
 در برابر لبخند زودگذر سرپرستها. کارشکنی کردن. نلیسیدن سوپ ریخته.
 مرگ هم چیزی است مثل چیزهای دیگر. نجات یافتگان می گویند که اراده
 زنده ماندن شاید نیرومندترین شهوات آدمی باشد، اما فقط کسانی زنده می
 ماندند که «وا نمی دادند». در این محیط جنون آمیز که هم از سازماندهی
 و هم از تصادف مایه می گرفت، سخافتی به شدت سخافت خود اردوگاه،
 مظلومان را «حفظ می کرد» و آن سخافت دژخیمان بود. هر روز از این
 روزهای نفرت بار برحقانیت نهضت مقاومت صحنه می گذاشت. کشیش روزی
 به نهضت مقاومت پیوست که شنید اردوگاههایی هست که در آنها مأموران
 اس اس به زنان زندانی اجازه راه رفتن نمی دهند مگر اینکه بر چهار دست و
 پا راه بروند.

بی شک شدیدترین ستیزه میان دو نوع هتك حرمت در گرفته بود.
 میان اجساد و فضولات جایی برای روان و خرد وجود نداشت. هیتلر
 سازمان وحشیگری خود را همان طور ترتیب داده بود که دولتها سیاهچالهای
 خود را ترتیب می دهند، اما هیچ دولتی این جمله را که اردوگاههای
 مرگ بر اساس آن بوجود آمد اعلام نکرده بود: «با آدمها مثل لجن رفتار
 کنید تا آنها واقعاً لجن شوند...» چنین بود سرنوشت کسانی که با عملشان
 یا به صرف وجودشان بت نازی را انکار می کردند. و زندانبانان اس اس،

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۴۴.

مانند آلمانیهای سارق یا قاتل، انتقام پایان ناپذیر بت را از بابت هتك
 حرمتی که هرگز بخشوده شدنی نبود می گرفتند.

و اما زندانیان، حتی زندانیان محتضر، هنوز آن مایه بشریت در
 آنها مانده بود که بفرست دریابند که اراده زنده ماندن حیوانی نیست،
 بلکه کم و بیش مقدس است. معمای «جبر زندگی» در اینجا بسیار آشکارتر
 بود تا در تلاطم افلاك که دیر یا زود شکنجه دیده و شکنجه کننده را به کام
 مرگ فرو می کشید. ذلت زندانیانی که با لبخند حیوانی (اگر حیوانات لبخند
 بزنند) راز رفقای خود را به دژخیمان می گفتند معادل ذلت آن سر جوخه
 اس اس بود که یکی از زندانیان به او گفته بود که Schnell (تند) به فرانسه
 می شود: Vas-y mollo (یواش برو) و زندانیان را به قصد کشت می زد
 و فریاد می کشید که یواش راه بروند. اشباح فلک زده ای که خود را «تنه
 پادار» می نامیدند، زیرا در برابر ضربهای دائمی سرشان را همیشه به میان
 دوشانه فرو می بردند، تحقیر خود را نسبت به ظالم از دست نداده بودند.
 یعنی تصویری عمیق ولی مبهم از بشریت داشتند که برای آن جنگیده
 بودند و اکنون آن را بروشنی در می یافتند: بشریت همان چیزی است که
 می خواهند از آنها بگیرند.

جبر زندگی همان جبر خلقت است که سرنوشت بشر را تحمیل می
 کند، چنانکه بیماری درمان ناپذیر سرنوشت فرد را تحمیل می کند. نابود
 کردن این جبر در حکم نابود کردن زندگی است: یعنی کشتن. اما
 اردوگاههای مرگ با کوششی که برای تبدیل انسان به حیوان می کردند
 نشان دادند که انسان بودن فقط در زنده بودن نیست.

پس از عبور از دیوارهای دخمه اسیران و نرده هایی که به سیم خاردار
 و چنگک قصابی می ماند، هنگامی که به «کمیته بنای یادبود ژان مولن»
 می رسم جلسه تقریباً بی پایان رسیده است. رؤسای گروههای نهضت
 مقاومت یا گروههای اسیران و ادمسون میشله و چند زن و چند نظامی و

۱. Condition humaine، «جبر زندگی» یا «شرط زندگی»، رجوع شود به
 توضیح شماره ۴ ذیل صفحه ۳۲.

يك كشييش دومينيكن آنجا هستند. آنچه را می دانم و نمی دانم برایم خلاصه می کنند:

يك بنای یادبود باید برای ژان مولن نزدیک محلی که با چتر فرود آمد ساخته شود و هزینه آن را سه وزارتخانه و استان بوش دورون^۱ و شهرداری محل خواهند پرداخت: اشخاص بسیار و اختلافات بسیار. يك سروان که به اتهام عضویت در نهضت مقاومت به دست گشتاپو گرفتار شده و منصب خود را معفی کرده بود تا در کنار همزمانش بماند با كشييش دومينيكن، که همان كشييش خطبه جشن میلاد مسیح در داخاوست، سخت مشغول مشاجره است. برای توصیف او کلمه «تیرمال» کافی است، جزاینکه این صفت معمولاً به چهره های کشیده و تکیده اطلاق می شود و حال آنکه سرگرد او با چشمهای تیره گویی سر مرده ای است که بر روی آن لبخند روحانیت سرگردان است. دیگران می کوشند که آنها را آرام کنند. متأسفانه به یاد میز غذای داوران «جایزه وایکینگها»^۲ می افتم که در آن فرنان فلوره^۳ با لعن کسی که غیبگویی می کند به دو نفر از داوران که هنگام صرف «پیش غذا» دست به گریبان شده بودند می گفت: «کمی حوصله کنید! چرا بیخود به جان هم افتاده اید و حال آنکه خودتان می دانید که وقتی مست شدید همدیگر را می بوسید...» اینجا مستی در کار نیست. كشييش پیشنهاد کرده است که ما تصمیم به ساختن بنایی بگیریم با سبک نسبتاً انتزاعی که مطابق میل دوشیزه لور مولن باشد. سروان می خواهد که کار به مسابقه گذاشته شود. نمی داند که هیأت رسمی داوران از میان دوستان خود انتخاب خواهند کرد، زیرا هنرمندان بزرگ وقت خود را برای مسابقه به هدر نمی دهند. اما كشييش که در آغاز فقط به فکر بزرگداشت ژان مولن بود رفته رفته خشمگین می شود. از کم و کیف مسابقه ها خبر دارد. متخصص هنر رومیایی است و از تضاد عمیق میان صورت سازی و هنر نو، بویژه در ساختن يك بنای «حماسی» نیز آگاه است. سرباز سربی نمی خواهد. اعضای کمیته فقط می خواهند يك

۱. Bouches-du-Rhône، استان جنوب شرقی فرانسه که مرکز آن بندر ماری است.

2. Prix des Vikings.

3. F. Fleuret.

بنا بیا شود، همین. دو مدعی به قول و قرارهای دولت استناد می کنند و متون سرو دست شکسته را به رخ هم می کشند.

سروان را با پیراهن راه راه زندان در نظر مجسم می کنم. در اشتوتگارت^۱، روزی که ژنرال دولتر^۲ پسر مارشال رومل^۳ را با ما به شام دعوت کرد - آن موقع مارشال خودکشی کرده بود - يك ژنرال فرانسوی در لباس شخصی که به دست ما آزاد شده بود با تقاخر به من گفت: «البته ما را جزو پیراهن راه راهها نینداخته بودند...» حیف سیلی، و حیف که آدم بیشتر از دوشانه ندارد که بالا بیندازد!

كشييش را نیز با پیراهن راه راه در زندان مجسم می کنم: «سفر کوتاهی در پیش دارم...» ردای سفید دومینیکنها را به تن دارد که بر روی آن سالها پیش، تسبیح جای شمشیر را گرفته است. مشغول کشیدن پیپ کوچکی است. حتماً دلش می خواست که طرح این بنا به آلبرتو جاکومتی^۴ سپرده شود. قبلاً او را در کمیته هایی از این قبیل دیده ام و بیاد می آورم که از دهان او چنین شنیده ام: «اگر مسیحیان فضایی را که سزان^۵ و دیگران در هنرشان بکار برده اند در زندگی خودشان بکار می بردند خداوند خشنود می شد...»

بخصوص ژان مولن را در نظر مجسم می کنم: یکی از شکنجه گران

۱. Stuttgart، شهری در آلمان غربی که در طی جنگ جهانی دوم بکلی ویران و پس از جنگ بازسازی شد.
۲. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۶۲.
۳. Rommel، سردار بزرگ آلمانی در جنگ جهانی دوم و فاتح نبردهای شمال آفریقا (۱۸۹۱-۱۹۴۴). رومل در «توطئه ژنرالها» برضد هیتلر (رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۲۸۵) دست داشت و به این سبب، پس از کشف و سرکوب توطئه، از طرف هیتلر برایش پیغام آوردند که اگر خودکشی کند از محاکمه علنی و فضیحت او چشم پوشی خواهد شد. رومل پیشنهاد را پذیرفت و برایش تشییع جنازه ملی ترتیب دادند.
۴. رجوع شود به متن صفحه ۶۵۶.
۵. Alberto Giacometti، مجسمه ساز و نقاش اکسپرسیونیست سویسی (۱۹۰۱-۱۹۶۶).
۶. رجوع شود به توضیح شماره ۴ ذیل صفحه ۸۰.

کاغذی به دستش داد که روی آن نام «مولن» را اشتبهاً با يك حرف اضافی نوشته بود و او این حرف را خط زد. من بنایی را که به یادبود زندانیان اردوگاهها باید ساخته شود نمی‌توانم در نظر مجسم کنم، زیرا فوراً به یاد چوبه اعدامی می‌افتم که در انوالیدا به تماشا گذاشته شد: تنه درختی که قسمت پایین آن چهارگوش بود، اما گلوله‌های اعدام قسمت بالای آن را تا محاذی شکم محکومان به صورت حکاکی بی‌شکلی در آورده بود.

مشاجره ادامه دارد. داخائو، راونسبروک، آشویتس؟ ... می‌روم دوایی بخورم: بطری آب معدنی روی میز دیگر است. تماشای جلسه‌ای که خودم تا چند لحظه پیشتر در آن شرکت داشته‌ام همیشه برایم عجیب بوده است. این را همه هفته در شورای وزیران حس می‌کنم. تا وقتی که نشسته‌ام همکارانم را برگرد می‌زم، هم‌تراز خودم می‌بینم. اما وقتی که ایستاده و از آنها جدا باشم، گروهی را می‌بینم که نشسته‌اند و بخشی می‌کنند که گویی وجودش به خود قائم است و هرگز پایان ندارد.

- مسابقه عین عدالت است و انتصاب عین خودسری.

شاید من نیز می‌بایست نقاشی سقف‌اپرا^۲ را به جای اینکه به شاگال، سپارم به مسابقه گذاشته باشم. «برخیز، الیعازرا» جای سخریه بزرگ شومی را که همراه مرگ است اکنون سخریه روزمره زندگی گرفته است. اما هیچ يك از این دو صدا نمی‌تواند بر زودرنجی فایق آید: نه صدای آن که دوزخ داخائو را به سکوت واداشت و نه صدای آن که نامزدی خود را برای همراه شدن با رفقا بسوی دوزخ اعلام کرد. سروان می‌گوید:

- عزیز من، بهتر بود که شما در همان صومعه‌تان می‌ماندید!
کشیش با اندوه جواب می‌دهد:

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱. ذیل صفحه ۶۹.

۲. Auschwitz، اردوگاه مرگ نازی در شهری از لهستان به همین نام که از سال ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۵ صدها هزار نفر اسیر در آن جان دادند. اکنون به صورت موزه درآمده است.

۳. Opéra، از بناهای معروف پاریس.

۴. Chagall، نقاشی روسی نژاد فرانسوی. در سال ۱۹۶۴ به سفارش مالرو سقف اپرای پاریس را نقاشی و زینت‌کاری کرد.

- با وجود همه آن رنجها که کشیدیم، خدا را شکر می‌کنم که سبب شد تا من و شما زمانی از لباسهای رسمی خود بیرون بیاییم... صورت مجلس را امضا می‌کنیم. سروان «آرزوی همه دوستان ژان مولن را برای بازیافتن عین چهره او» در بنایی که به یادبودش ساخته می‌شود ابراز کرده‌است. آیا سرانجام «سرباز سربی» خود را بدست خواهد آورد؟ چرا این مباحثه سخیف نامنتظر این همه بر من گران آمده است؟ آیا به سبب اینکه يك موضوع کودکانه مایه نفاق مردانی می‌شود که باید دست برادری به یکدیگر بدهند؟ ولی آنها هرگز دعوی این نداشته‌اند که چون قهرمانان یا قدیسان رفتار کنند. سبب نگرانیم مشاهده الیعازر است که از نزد مردگان بازمی‌آید تا با خشم و خشونت درباره شکل گورها بحث کند.

آیا هرگز بر این گمان بوده‌ام که تحمل مخوفترین رنج می‌تواند ضامن وزین‌ترین خردمندی باشد؟ در سال ۱۹۳۶ به اتفاق مارسل آرلان^۱ به دیدن آرتور کستلر^۲ رفتم که ماهها با محکومیت به مرگ در زندان فرانکو بسر برده و تازه آزاد شده بود. وقتی که با او خداحافظی کردیم، آرلان به من گفت:

- همیشه همین‌طور است. ما پیش خودمان خیال می‌کنیم که اینها جهان تازه‌ای بر ما آشکار خواهند کرد، اما طوری حرف می‌زنند که انگار هیچ اتفاقی برایشان نیفتاده است...

همچنین یکی از هم‌زمان پدرم را بیاد می‌آورم که در سال ۱۹۲۰ به دیدن او آمد. زنش همراهش بود و هنگام صرف چای يك دعوای همیشگی زن و شوهری، مانند آتش آماده در زیر خاکستر، در گرفت. پدرم هنگامی که او را تا دم در مشایعت کرد به من گفت:

۱. Marcel Arland، نویسنده فرانسوی (متولد ۱۸۹۹).

۲. Arthur Koestler، نویسنده مجار که به تابعیت انگلستان درآمد و مهمترین آثارش را به زبان انگلیسی نوشت (۱۹۰۵-۱۹۸۳). کستلر در دوره جنگ داخلی اسپانیا در آنجا خبرنگار جنگی بود و در سال ۱۹۳۶ به دست هواخواهان فرانکو اسیر شد و به زندان افتاد.

- با وجود این، مرد نازنین و مرد شجاعی است - یکی از شجاعترین افسرهایی که در عمرم دیده‌ام...

باری، شجاعت در رسته تانک در سال ۱۹۱۸ کم نبود. من یکی از عموهایم را که درجه‌دار شعله‌افکن بود دیدم که پس از بازگشت از جنگ با زنی که مدت بیست سال چشم به راه او داشت ازدواج کرد و هر یکشنبه که با لیوان آبجو در برابر یکدیگر می‌نشستند عمیقاً احساس خوشبختی می‌کرد. جنگجویان دلاور، دورافتاده از وضع سابق خود و دورافتاده از لباس نظامی خود، فرماندهان گروه‌های چریکی که دوباره سقط‌فروش یا قهوه‌خانه‌دار می‌شدند، در سالهای پس از جنگ جهانی اول فراوان بوده‌اند. آیا به این سبب که شجاعت برای آنها روی هم رفته در حکم جامه عاریت بوده است؟ اما ارزش شجاعت به اندازه ارزش خود انسان است - به شرط اینکه انسان فراموش نکند که شجاعت به او چه می‌دهد؛ جانفشانی هرگز کم بها نیست. همه این مردان نه تنها از تجربه‌ای که مرگ به آنها می‌داد بلکه از تجربه‌ای نیز که زندگی به آنها می‌داد تهی شده بودند... مسخره‌بازی بنای یادبود در اعماق وجودم توری می‌افکند که هنوز نمی‌دانم در آن چیست. یاد بدبختی یا شجاعت نیست که به خود مشغولم می‌دارد، بلکه قدرت پنهان و فریبکار زندگی است که چون تن فقط وسیله عذاب کشیدن نباشد می‌تواند همه چیز را به دست فراموشی بسپارد - شاید در هر کسی جز زندانیان اردوگاه‌های مرگ که برای آنها خاطره اردوگاه در حکم تجسم امروزی مصائب مسیح است. دوران صلح در نظر قهرمانان جنگ که به نوایی رسیده بودند شجاعت جسمانی را امر بیهوده‌ای جلوه می‌داد و تفرقه دوستیها و بازگشت به زن و بچه و قبول زندگی اجتماعی به جای عدم مسؤولیت سرباز را برای آنها به ارمغان می‌آورد. زندگی، این بازماندگان را در خود فرو گرفته بود چنانکه خالک مردگان را. هشتاد درصد از اسیران سیاسی زن و مرد در اردوگاه‌ها جان سپردند و تقریباً همه زنده‌ماندگان دیر یا زود شجاعتی عبرت‌انگیز - ولسو به صورت مقاومت منفی - از خود نشان دادند. اما همه این چیزها به اعتبار جنگ نیست که ذهن مرا به خود مشغول می‌دارد. سایه ابلیس، مدت چند سال، به صورت عینی و علنی، بر جهان گسترده شد و حتی کسانی که در مرکز آن قرار

گرفتند گویی آن را فراموش کرده‌اند. آیا آنها به میزانی که بتوانند آن خاطره را فراموش کنند می‌توانند زندگی را از سر بگیرند؟... من گمان کرده بودم که تجربه اردوگاه عمیقتر از تجربه تهدید مرگ است. اما سختترین بدبختی اثری ناپیداتر از عادیتترین زخم در تن باقی می‌گذارد.

ما تنها مانده‌ایم: بریژیت^۱ که نماینده اردوگاه خود و گروهی از زندانیان راونسبروک بود (هم اوست که پس از سخنرانی «اس‌اس» مست دچار قهقهه خطرناکی شد^۲)، ادمون میشله و یک جمهوریخواه اسپانیایی که نماینده بازماندگان داخائو بود، کشیش دومینیکن و من.

آنها چگونه زندگی را از سر گرفته‌اند؟ از دوزخ چه با خود آورده‌اند؟ بسیاری از اسیران، در سرتاسر اروپا، خاطرات خود را نوشته‌اند، اما از تجربه بازگشت خود به زندگی انسانی تقریباً ذکری نکرده‌اند. برای غواص آسان نیست که از ته آب چیزی را که می‌یابد و نمی‌شناسد با خود بیاورد...

و به هر حال کمتر از آنچه نوشته‌اند بر زبان می‌آورند.

بریژیت می‌گوید:

- برای من خیلی نامطبوع بود، چون در ماه مه برگشتم. توی قطاری که سوار آن شدم من تنها اسیر اردوگاهی بودم. دیگران از افراد «کار اجباری» بودند و دیگر نمی‌دانم کی. مأمور لوتسیا^۳ یک کلمه از آنچه برایش گفتم باور نکرد. و بعد رفتم تا مواجبی را که به همه زندانیها می‌دادند بگیرم. سربازی که متصدی پرداخت بود گفت که فقط حقوق پایه‌ام را می‌توانم بگیرم «چونکه آلمانیها به من مسکن و غذا و لباس داده‌اند». خونم داشت به جوش می‌آمد. بعد، یک پفیسوز دیگر: جلو بانک میدان

1. Brigitte.

۲. رجوع شود به متن صفحه ۶۵۸.

۳. رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۲۷۸.

۴. یکی از افسرانی که اسیران برگشته از اردوگاه، در هتل لوتسیا، (Lutetia) خود را به آنها معرفی می‌کردند (توضیح نویسنده).

ویکتور هوگو توی صف ایستاده بودم تا اولین اسکناسهای هزار فرانکی را عوض کنم. حس کردم که دارم از حال می‌روم. يك خانم خیرخواه زیر بالم را گرفت. برایش توضیح دادم که چیزی نیست، از اردوگاه برگشته‌ام. خانم اصرار کرد که سر صف بایستم و مأمور انتظامات را صدا زد. مرا به جلو صف بردند (ساعت باز شدن ادارات بود). يك آقای خوش‌پوش پنجاه ساله دادش درآمد که برای چه باید نوبتش را به من بدهد. برایش توضیح دادند. گفت: «بهتر بود توی همان اردوگاهش می‌ماند!...» من از خاطراتم زودتر از رؤیاهایم نجات پیدا کردم. شبها خودم را توی اردوگاه می‌دیدم و اول شب که زیر درختهای شاه‌بلوط خیابان هانری مارتن^۱ راه می‌رفتم یقین داشتم که توی راونسبروک چشم از خواب بازخواهم کرد. توی خواب گریه می‌کردم و حال آنکه در اردوگاه گریه نمی‌کردم. و بعد، شما حتماً شعر نلی زاکس^۲ را شنیده‌اید:

بگذارید تا آرام آرام زندگی را از نو بیاموزیم...
هنوز سگی را که گاز می‌گیرد به ما نشان ندهید...

اما همه اینها مربوط به پاریس است. دم مرز، فقط ترس شدیدی مرا گرفته بود...
- از چه؟
- از آنچه می‌رفتم ببینم، از وضعی که پیدا کرده بودم...
نمی‌دانم...
ادمون میشله می‌گوید:
- وقتی که اولین دسته زندانیها برمی‌گشتند، دوکل در ایستگاه راه‌آهن منتظرشان بود.

1. Henri-Martin.

۲. Nelly Sachs، خانم نویسنده آلمانی‌نژاد سوئدی (۱۸۹۱-۱۹۷۰) که در يك خانواده مرفه یهودی بدنیا آمد و شوهر و همه فرزندانهاش به دست نازیها کشته شدند. در سال ۱۹۶۶ جایزه ادبی نوبل به او تعلق گرفت.

- همان‌طور که آن احق به من گفت، بهتر بود همان جا می‌ماند...
- برای ما، مردم پرچم افراشته بودند و ما از زیر يك ردیف از این چیزها رد شدیم.

- برای اینکه شما خیلی زودتر از من برگشتید. در راونسبروک، روز ۱۴ ژوئیه^۱ سال ۱۹۴۴، با تکه‌های کاغذ برای خودمان پیراهن درست کردیم و موفق شدیم که یکی لباس آبی و یکی لباس سفید و یکی هم لباس سرخ^۲ بپوشد. همه زنها سرود «مارسیز» را زیر لب دم گرفتند. البته بی‌خطر نبود و امروز به نظر خودم عجیب است: این کارها به اردوگاه نمی‌آید.
کشیش می‌پرسد:

- پس چه به اردوگاه می‌آید؟

می‌گویم:

- از زندانی که من دیدم خیلی بدترش را هم می‌توانم مجسم کنم. خودم شکنجه نشدم، اما شکنجه را دیدم. منتها چیز دیگری هم بوده است: سعی بر اینکه انسان را وادارند تا خودش را تحقیر کند. همین است که من دوزخ می‌نامم. ما از آنچه در جاهای دیگر اتفاق افتاده است بی‌خبر نیستیم. من حرفهای آن کارشناسان معروف بین‌المللی را در نورنبرگ و در محاکمه مازوی^۳ شنیده‌ام: «در مقابل بمبهای ساعتی که در کافه‌ها گذاشته می‌شود و در مقابل آنچه عموماً تروریسم می‌نامند، همه دستگاههای ضدجاسوسی نیز روشهایی با همین درجه از کارآیی را همیشه بکار برده‌اند.» مراد از این اصطلاحات تعارف‌آمیز البته همان شکنجه است. اما شما چیزی را تحمل کرده‌اید که نه در روسیه وجود داشته است و نه در الجزایر و نه در ایتالیا، چیزی که به نظر من وابسته به ماهیت خود نازیسم است. هدف این بود که انسان روح خود را از دست بدهد، به همان معنایی که می‌گویند عقل خود را از دست بدهد. («روح» به چه معنی است؟) می‌توان گفت که شما اکنون زمین را دوباره یافته‌اید، مثل خود من هنگامی که به ظاهر

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۴۲۲.

۲. رنگهای پرچم فرانسه.

می‌خواستند تیربارانم کنند یا هنگامی که از گودال تانک نجات پیدا کردم. اما آنچه شما همه سر بسته می‌گویید و هرگز نمی‌توانید کاملاً بیان کنید - مگر می‌شود آن را بیان کرد؟ - چیز دیگری است. در بونا، هنگامی که از آن سوی زندگی بازگشتم (هواپیمایم در گرد باد تگرگ گرفتار شده بود)، از دیدن زنهایی که رختهایشان را اطو می‌کردند و جانوران کوچک و بخصوص تابلو سرخ يك مغازه دستکش‌فروشی به حیرت افتادم. زمین غیرعادی بود. اما شما زمین غیرعادی را بازنیافتید، بلکه انسانها و احساسات انسانی را بازنیافتید و خودتان را از آنها همان قدر جدا می‌دیدید که من از زمین، وقتی که هواپیمایم مثل فریره در گردباد می‌چرخید، خودم را جدا می‌دیدم. خوب حس می‌کنم که شما چگونه زمین را بازنیافتید: روی هم رفته مثل من، گیرم با رنج بیشتر. ولی حس نمی‌کنم که زندگی را چگونه بازنیافتید...

ادمون میشله می‌گوید:

- دوست عزیز، در درجه اول فراموش نکنید که همه چیز به هم آمیخته بود. مگر ما مستمری‌بگیرهای دوزخ هستیم؟ من هیچ وقت آن کشیشهای آلمانی را که مأمور بیرون کردن ما از کلیسا بودند فراموش نخواهم کرد! اما موقع بازگشت، اولین چیزی که حس کردیم این بود: اضافه سهم زندگی. اولاً ما بایستی مرده باشیم، ثانیاً غیر از این، همه چیز درهم و برهم بود... يك چیز دیگر هم بود. برای من که همیشه مثل يك «وحشی نجیب^۲» با مسائل روبرو می‌شوم مسخره‌بازی دوزخی یا ماوراء طبیعی - یا هر اسم دیگری که رویش بگذارید - همیشه آمیخته به يك نوع حماقت عادی و ذاتی بود که زهر آن را می‌گرفت و این حیرت‌آور است: از همان نوع حماقتی که آنها را وامی‌داشت تا کارگرهای خودشان را قتل‌عام کنند! ما این را هر روز حس می‌کردیم و چیزهای دیگر

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۱۸ و درباره خود ماچرا

رجوع شود به متن صفحه ۱۱۸-۱۱۹.

۲. رجوع شود به متن صفحه ۶۶۵.

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۲۵.

هم همین طور بود...

برای من نیز امواج صبور زندگی همه چیز را در هم آمیخته بود، چنانکه بحر احمر، از روی ماسه‌های ساحل، طرح شهر سیارا می‌زدود... امروز از دیوار مرگ برایم چه مانده است؟ احساس حیرتی فرسوده که حتی مرا از ابراز هیجان برای بنای یادبود باز نمی‌دارد. من تمدنهای نابود شده را مطالعه کرده‌ام و تمدنهای بیگانه را نگرسته‌ام و حتی تمدن فرانسه را، مانند اشباحی که خاموش از پلکان موزه قاهره فرود می‌آمدند، روشنفران آلتنبورگ نیز وحشگریهای تاریخی را، مانند تمدنهای گذشته، همین‌طور بررسی می‌کردند - وحشگریها را و نه زندانهای اعمال شاقه را. وحشگری حقیقی داخائوست و تمدن حقیقی همان عنصر انسانی است که اردوگاهها می‌خواستند نابود کنند. مسیحی می‌تواند رنج خود را فدیه کند و مرتاض می‌تواند رنج خود را نفسی کند - به شرطی که عمرش طولانی نباشد... تمدنها مانند پروانه‌های درشت بر گرد این آتش شعله‌ور می‌چرخند. آنچه در این روز شفاف و یخ‌زده، در پشت میله‌های چنگک‌وار پنجره‌ها، با تصویرهای وحشیانه داخائو برابری می‌کند منظره‌ای است که چاپسکی^۱، آجودان ژنرال آندرس^۲ و یکی از چند بازمانده‌کشتار کاتین^۳ برای من نقل کرد.

۱. رجوع شود به متن صفحه ۱۵۷.

۲. رجوع شود به متن صفحه ۹۸.

۳. رجوع شود به متن صفحه ۵۵ به بعد.

4. Czapski

۵. Anders، ژنرال لهستانی (۱۸۹۲-۱۹۷۵) که چندین بار با نیروهای شوروی جنگید. در سال ۱۹۳۹، پس از حمله مشترک آلمان و شوروی به لهستان، در رأس نیروی سوار نظام لهستان با هر دو طرف به نبرد پرداخت، اما به دست شورویها اسیر شد و بیست ماه در شوروی زندانی بود. در جریان جنگ، خاک شوروی را ترک کرد و مدتی در ایتالیا با آلمانیها جنگید. بعدها در لندن حکومت لهستان آزاد را تشکیل داد، ولی توفیق چندانی بدست نیاورد.

۶. katyn، محلی در اتحاد جماهیر شوروی (در غرب اسمولنسک). در آوریل ۱۹۴۳ آلمانیها در این محل چندین گور دسته‌جمعی کشف کردند و -

در اردوگاههای کار اجباری روسیه در سال ۱۹۴۱، در قعر جنگلها، افسران لهستانی گاهی می توانستند با زنانشان ملاقات کنند، و آنها را تنها می گذاشتند. گرسنگی میل جنسی را از میان می برد... زنان تنشان را به لایه ضخیمی از آرد می آغشتند که زندانیان آن را می لیسیدند تا از گرسنگی نمیرند. مردان، چون قدشان بلندتر بود، زانو می زدند و من تصویر این والکیری‌های بیحرکت را در تاریکی دخمه‌های زندان چنان روشن در خاطر نگه داشته‌ام که تصویر زنان سیاهپوش را در گورستان کوروز؟ اگر رازشان برملا می شد تیرباران می شدند یا آن قدر کتک می خوردند که بمیرند. این زنان در ذهن من با اسیران اردوگاههای برف و شب، در میان معمای مشابهی به هم می آمیزند: زیرا برای اذهان مذهبی گرچه اردوگاهها، مانند شکنجه يك كودك معصوم به دست يك مرد ددمنش، معمای اعظم را مطرح می کند، ولی برای اذهان لامذهب نیز همان معما با نخستین بروز ترحم یا شجاعت یا عشق مطرح می شود.

بریزیت می گوید:

- برای من هم همه چیز سخت درهم و برهم است. اولاً - و به گمانم برای شما هم، آقای میشله، همین طور بوده است - ما فکر نمی کردیم که زنده بمانیم. در هتل لوتسیا، آن دکتر شیر پاک خورده که از من رادیوگرافی کرد گفت: «به هرحال، تا ده سال دیگر همه‌تان مرده‌اید.»

- جسد ۴۵۰۰ افسر لهستانی را که پس از حمله شوروی به لهستان (و تقسیم لهستان میان شوروی و آلمان) به دست شورویها اسیر شده بودند از آنجا بیرون آوردند. شورویها ادعا کردند که کشتار کار خود آلمانیها بوده است، اما در محاکمات نورنبرگ معلوم شد که آلمانیها در این کار دست نداشته‌اند. در سال ۱۹۵۳ يك کمیسیون تحقیق امریکایی به این نتیجه رسید که افسران لهستانی به دست پلیس سیاسی شوروی کشته شده‌اند (ظاهراً بدین منظور که پس از پایان جنگ نتوانند ارتش لهستان را بازسازی کنند).

۱. Walkyrie، نام چند ایزدبانو در اساطیر اسکاندیناویا. وظیفه آنها ریختن آبجو و انگبین در دهان جنگجویانی بود که در میدان جنگ کشته می شدند. والکیریا مظهر فضایل قهرمانان بودند.

۲. رجوع شود به متن صفحه ۳۷۷.

دست کم از آن پزشکهای نبود که بیمارهایشان را با امیدهای واهی دلخوش می کنند. ما با اضافه سهمی که شما الآن گفتید زندگی می کردیم، به ابتدائترین معنای کلمه. تازه من آن قدرها هم به زندگی برنگشته بودم، چون هر بار که بوی درختهای شاه بلوط و سنگفرشهای خیس خیابان هانری مارتن را می شنیدم خیال می کردم که الآن در اردوگاه چشم باز می کنم، و به خودم سیلی می زدم تا مطمئن بشوم که خواب نمی بینم. رهگذرها از دیدن من به رقت می آمدند. مسأله‌ای که شما درباره اش حرف می زدید برای من شکل عجیبی پیدا کرده بود: رفتار دیگران به نظرم بچگانه می آمد. نه آن کارمندهایی که موقع برگشتن دیدم: آنها به نظرم فقط يك مشت ابله بودند. وقتی که به خانه برگشتم، چون دیرتر آمده بودم همه خیال می کردند که مرده‌ام. دو ماه بود که پدرم دیگر حرف نمی زد... با وجود این، احساس می کردم که پدر و مادرم بچه شده‌اند. برای مراعات حال من، از اردوگاه حرف نمی زدند. پدرم روزهای اول خیلی کم حرف می زد، اما سکوت او هم به نظرم بچگانه می آمد. واقعیت کدام بود؟ قبل از جنگ؟ در اردوگاه؟ یا حالا؟ این حالت خیلی طول نکشید. یکی از خاطره‌های مشخصم، که دلیلش را نمی دانم، کشف دوباره دگمه سردستهای مردانه بود... در اردوگاه احساس می کردیم که اگر مرد بودیم دست کم می توانستیم این امید را داشته باشیم که شورش کنیم...

میشله می گوید:

- با وزن کمتر از پنجاه کیلو، کسی شورش نمی کند.

می پرسم:

- آیا شورش موفق دیگری غیر از شورش یهودیان تربلینکا هم بوده

است؟

هیچ کدامان خبر نداریم. بریزیت می گوید:

- زنهایی هم هستند که به زندگی برنگشته‌اند. خود من هم به

واقع نمی دانم که کی با نوع بشر آشتی کردم.

زندانیان اردوگاهها هرگز این را نمی دانند. آیا ذهن می تواند

این مرحله را آگاهانه از سر بگذراند؟ به یاد گفته مولبرگ

می‌افتم: «اگر چنین باشد که تمدنها فقط با تناسخ می‌توانند زنده بمانند پس جهان از فراموشی ساخته شده است...» و شاید چنین باشد که دوستان ما نمی‌توانند بازگشتشان را به میان انسانها بیاد بیاورند؟
می‌گویم:

– در تمثیل بزرگ بودایی، کسانی که در کشتی «رهایی» سوار شده‌اند نمی‌توانند ساحل دیگر رود را ببینند مگر وقتی که زمین از چشمان ناپدید شده باشد.

کشیش می‌گوید:

– يك يهودی اهل ورشو برای من حکایت کرد که پس از دستگیر شدن از سرتاسر محله یهودیان عبور کرده و درهای باز و سفره‌های چیده را دیده است، گویی کسی محله را ترك نکرده بود، گویی زندگی در حال تعلیق مانده بود... و وقتی هم که به دست امریکاییها آزاد شد و برگشت، باز هم چیزی شبیه همان حالت را احساس کرده بود، نوعی استقلال ذاتی زندگی...

هنگام فرارم در سال ۱۹۴۰، به اولین سینما که رسیدم داخل شدم تا کفشهایم را درآورم و خودم را از شکنجه کفشهای بسیار تنگ برهانم. فیلم مباران ورشو را که خود آلمانیها تهیه کرده بودند نشان می‌دادند. منظره از هواپیما فیلمبرداری شده بود: پرده‌های سیاهی از انفجار بنزین و دودی جهنمی بر روی ردیف خانه‌های مشتعل. هواپیما می‌گذشت و بالاتر، آن آسمان جلجتا^۲ و کشتار به دریایی از ابرهای پاك و سفید بدل می‌شد...

میشه می‌پرسد:

– در اسپانیا چطور؟

– آنجا من زندانها را ندیدم.

اسپانیایی می‌گوید:

– معمولاً فاشیستها اسیرها را اعدام می‌کردند.

۱. رجوع شود به متن صفحه ۵۸.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۱۹.

۳. نام تپه‌ای که عیسی در بالای آن مصلوب شد.

– در مورد کسانی که به دست ما می‌افتادند، باید بگویم که خلبانها فرصت اسیر گرفتن نداشتند...

آنچه اسپانیا در خاطرم زنده می‌کند دوزخ نیست. من صف طولانی روستاییان را در پشت سر تخت‌روانهای هوانوردان زخمی در ترول^۱ فراموش نکرده‌ام. اما يك تصویر کاملاً متفاوت را هم بیاد دارم. سیده‌دم است – ساعتی که ما معمولاً روی خطوط جبهه دشمن می‌رویم. من از کاخ سنگ سفید و تزیینات آهنی سیاه می‌آیم که خلبانان در آن می‌خوابند و از کنار باغ میوه بسیار بزرگی می‌گذرم که صبحها اغلب برای خوردن نارنگیهای پوشیده از شبنم یخ‌زده به آنجا می‌روم. در سمت راست من، درختان افرا يك هواپیمای شکاری را که بدنه آلومینیومیش زیر پرتو آفتاب طالع می‌درخشد در شاخ و برگ خود پنهان کرده‌اند. شبنم بیرنگی که هواپیما را در سمت دمش پوشانده است وقتی که بسوی جایگاه خلبان پیش می‌روم نخست گل بهی و سپس سرخ می‌شود. این هواپیمای رفیقی است که دیروز کشته شده و خونش روی بدنه جاری شده است. بخار شب آن را شسته و خون صحنه‌های نبرد با شبنمی که بر روی کشتزارهای اسپانیا تا کوههای پیرنه نشسته است می‌درخشد.

بریزیت می‌گوید:

– مجموعه‌ای از امور پر معنی و بی‌معنی بود. در اردوگاه، ما در حالت خشم و نفرت بسر می‌بردیم، خشم و نفرتی عمیق و مداوم. اینکه می‌شد با موجودات انسانی چنین رفتاری کرد بنحو عجیبی برخوردار بود. و ما با همان خشم و نفرت، که دیگر موضوع نداشت، به اینجا برگشتیم، گویی بیلهایمان را با خودمان آورده بودیم. محاکمه جنایتکاران جنگ را هرگز چندان باور نکردیم. وانگهی حس انتقامجویی هم وقتی که از حد معینی بگذرد فرسوده می‌شود... کشتن جلادها وجود شکنجه را منتفی نمی‌کند... غالباً جنبه سوزناك ماجرا را مطرح می‌کنند، زیرا این جنبه

۱. Teruel، شهری در شمال شرقی اسپانیا که در جریان جنگ داخلی اسپانیا آسیب بسیار دید: تا سال ۱۹۳۸ در دست جمهوریخواهان بود و سپس به دست نیروهای فرانکو افتاد.

بیشتر قابل انتقال به دیگران است. چیزهایی هست که بعد از ماجرای تازه درمی یابیم، چیزهایی که حتی نامی ندارند. مثلاً بی خبری از سرنوشت کشورمان، از سرنوشت رفقایمان، از سرنوشت خانواده مان در فرانسه، از جریان جنگ... این اضطراب مداومسی بود و با این همه، ما در عین عدم مسؤولیت بودیم. برگشتن به زندگی یعنی به دست آوردن رختخوابی و حمامی و سفره ای و کارد و چنگالی و هر چیز دیگری که همه می توانند تصور کنند. و سکوت. بله، سکوت! در عین اینکه ما را از پشت سر صدا می کردند (به قول کسانی که خوب می دانند این ندای اردوگاه یعنی چه). همه این چیزها به هم پیچیده و درهم بود. دوزخ در آخر برای آدم ساده می شود. آنجا، بعضی از روزها چنان به درختها نگاه می کردم که انگار واقعیت بود. دست کم یک هفته طول کشید تا توانستم درختهای آزاد را به صورت ساده ببینم...

من به یاد درختها و جانوران کوچک نهرو می افتم^۱.

کشیش می گوید:

- بدترین وضع از آنجا ناشی شد که زندگی برای ما خاطره زمانی نبود که زنده بودیم، بلکه خاطره آن زمان بود از دید اردوگاه. و دید اردوگاه، بیشتر از دید زندان واقعیت را مخدوش می کند. زندگی واقعی با آن قابل تطبیق نبود...

بریژیت می گوید:

- این در مورد زندگی بیرونی بود. ولی من در اردوگاه هیچ وقت نتوانستم زندگی درونی و روانی دیگران را، آدمهای بیرون زندان را مجسم کنم.

می گویم:

- وقتی که انسان از مرگ نجات پیدامی کند، در برابر بداهت زندگی غرق در حیرت بسر می برد. اما نه در زمینه روانی - اگر بتوانیم احساسات مردم و رابطه آنها را با زندگی این طور بنامیم... مدت زمانی

۱. رجوع شود به متن صفحه ۲۴۹-۲۵۰ و نیز ۴۲۶-۴۲۷.

که در جوار مرگ گذشته است حتماً در این میان سهمی دارد...
بریژیت پاسخ می دهد:

- فراموش نکنید که ما افکاری نداشتیم. فقط یک تجربه بود، یک تجربه بسیار طولانی. چهارده ماه همبستری با مرگ، و برای عده ای خیلی بیشتر. مرگ در درون ما حضور داشت، چون همیشه در معرض تهدید بودیم و در برابر ما حضور داشت، چون همیشه آن را می دیدیم. ما به یک مرکز ثقل رسیدیم. به مبارزه خودمان کاملاً آگاهی داشتیم. ولی با اتکا به چیزی مبارزه می کردیم: ایمان یا میهن پرستی یا همبستگی، هر چه می خواهید اسمش را بگذارید، غالباً دوستی، مسؤولیت...
میشله می گوید:

- درست است. من نمی فهمیدم که این همه افراد مسؤول چطور توانستند زنده بمانند و حال آنکه از هیچ امتیازی برخوردار نبودند. حالا می فهمم: خود مسؤولیت بود که ما را حفظ می کرد.

کشیش می گوید:

- و تحقیر باعث نابودی غرور نمی شود...

اسپانیایی می گوید:

- ولی غروری که جان به در ببرد بر تحقیر غلبه می کند. من از تجربه خود نمی گویم: من خراط بودم و توانستم با ساختن اسباب بازی برای بچه های سرپرستها گلیم خودم را از آب بیرون بکشم. اما آنچه می گویم درست است.

بریژیت می گوید:

- وقتی که به خودمان آمدیم، دیگر اردوگاه در کار نبود - زنده باد ملافه و ادکلن! اما آن حالت دفاع از خود، که ما را حفظ کرده بود، دیگر وجهی نداشت. ما برگشتیم و منتظر بودیم که دنیا را مقهور همین حالت دفاع از خود ببینیم. ولی کاملاً این طور نبود! ما چهارده منزل جلجتا را طی کرده بودیم، به صلیب کشیده شده بودیم و ماجرا به بستر مریم مجدلیه ختم می شد.

نگاهی به کشیش می کنم. هیچ اثری از برآشفستگی در او نیست، حال آنکه ده دقیقه پیش مسأله بنای یادبود او را به فغان آورده بود. لبخند

اندوهارش گویی می گوید: طفلك من!

- این زندگی دوباره نبود! و اشتباه نکنید، همه اینها به میزان معتابهی با رضایت خودمان صورت گرفت. و این از همه بدتر بود. همه آن چیزهایی که بایستی نجاتمان بدهد، از احساسات و خاطرات، دیگر به درد نمی خورد. دیگر جهنمی نبود، دیگر چیزی هم برضد جهنم نبود. ما به حضيض ذلت افتاده بودیم و حالا به دنیایی برمی گشتیم که در نظرش حضيض ذلتی وجود نداشت. مردم خودشان را با بازیچهها سرگرم می کردند، برای چه؟ برای ندیدن واقعیتی که تا عمق تن ما فرومی رفت. این بازگشت دانه بود به دیار بی خیالان. و یک چیز عجیب هم بود. ما همه به حالت نعش برگشته بودیم. بعد از يك مدت نسبتاً کوتاه، که کم و بیش در تنهایی نسبی رختخواب گذشت، بنظر می آمد که حالمان خوب شده است. و خویشانمان گمان می کردند که ما از نظر روحی هم دوباره شبیه آنها شده ایم. ولی ما شبیه همدردهایمان بودیم و بس. خانواده مثل رختخواب بود: گرم و بیگانه.

من می گویم:

- شما هم موافقت؟

حتی کشیش اندوهگینانه تصدیق می کند. بریژیت می گوید:

- درباره اینکه چطور به زندگی برگشتیم، من قبلاً خیلی فکر کرده بودم و احتیاجی نداشتم که بعداً هم فکر کنم. همان طور که ملافه و قاشق و چنگال فراهم بود چیزهای دیگر هم بود: جنسون و لگردی و شوخیهای بی خنده و عیاشیهای شبانه. همه اینها خیلی طول نکشید، چون اولاً خیلی سرگرم کننده نبود و ثانیاً «کاپوا» درعین کشی که برایمان داشت ما را دلزده می کرد. برای زندگی کردن می بایست چه بکنیم؟ می بایست کور باشیم. آن وقت همه ما دوباره کور شده ایم. کمی زودتر یا کمی دیرتر.

کشیش می گوید:

- نه کاملاً.

- البته نه! اما همین اندازه هم کافی است... در مورد شما، مسأله فرق می کند، چون ایمان اساس زندگی شماست، چه در اردوگاه و چه در

جای دیگر...

- اضطراب همیشه راه خود را باز می کند... من اغلب دچار این واهمه شده ام که نکنند ایمانم را از دست بدهم. این برای من قابل درک نیست. شاید شر را با قیافه ای اهریمنی تر از آنچه دیدیم دیگر هرگز نبینیم. اما شر در برابر ایمان کاری از پیش نمی برد. تورات جواب این را پیشاپیش با «کتاب ایوب» داده است...

به یاد قاضی عسکر گلی پسر می افتم که می گفت: «در نظر من شر مسأله نیست، بلکه معماست!»

- یاران ما چطور مردند؟

میشله به من می گوید:

- دوست عزیز، آقای کشیش شاید فقط احتضار اشخاص مؤمن را دیده باشد. پس این اشخاص در حال توبه و انابه بوده اند. وقتی که به آنها می گفته است: بر همه دشمنانتان ببخشاید - و خدا خود عالم است! - آنها در برابر خدا جواب می داده اند.

کشیش از او می پرسد:

- آیا حتی يك نفر را دیده اید که با کینه مرده باشد؟

میشله به فکر فرومی رود و خطاب به من می گوید:

- دوست عزیز، کشیش حق دارد، درست می گوید... من که مسؤول

فرانسویهای داخائو بودم شاید بیشتر از او مرگ اشخاص را دیده باشم. البته نه به آن شکل، البته! کار من نه شنیدن اعتراف آنها بود و نه طلب آمرزش برای آنها. با این همه، آنها می توانستند دو کلمه درباره آلمانیها بگویند. هرگز آنها و رای این حرفها بودند. آخرین کلمات آنها همیشه درباره نزدیکانشان بود: «وقتی که برگشتی برو به زخم بگو که زیر درخت کلابی سوم از دست چپ را گود بکنند...» یا: «به بچه هام بگو که من هرکاری از دستم برمی آمد کردم...»

- آیا انسان در دم مرگ می بخشد یا بی اعتنا می شود؟

کشیش می گوید:

- می‌بخشد. دست کم کسانی که کم و بیش متدین بوده‌اند. من با «بخشایش الهی» روبرو بوده‌ام.
- برای اغلب گناهها دیگر جایی نبود...
بریزیت می‌گوید:
- فقط برای دزدی و قتل!
- برای گناههای دیگر چطور؟
کشیش می‌گوید:
- ظاهراً فرقی نمی‌کرد، اما آنها نمی‌دانستند...
اسپانیایی می‌گوید:
- من هم مأمور حمل زندانیهای محتضر بودم. آدم برای محتضر حرفی ندارد که بزند. شما، پدر، البته حرفهایی دارید که بزنید، اما افراد من گوششان بدهکار نبود.
- اگر مرگ راهی بسوی خدا نباشد، شاید حرفی برای گفتن نماند. اما به عقیده من همیشه راهی برای رحمت هست... لامذهبی آن قدر هم آسان نیست!
بریزیت می‌گوید:
- در بند ما، با وجود زندگی مشترکی که داشتیم، مرگ يك امر فردی و شخصی بود - مثل خارج اردوگاه.
کشیش آرام می‌گوید:
- در خارج اردوگاه هم مرگ يك امر فردی و شخصی نیست... من کمتر دیده‌ام که کینه تا دم مرگ دوام بیاورد... در اردوگاه، مرگ ماجرای روزمره و پیش‌پا افتاده بود... اینجا، نه! و نزدیک شدن مرگ شبیه هیچ چیز دیگر نیست. اما آنجا، ابلیس وحشت را به يك دست و آموزش را به دست دیگر گرفته بود...
باز هم به یاد اسپانیا می‌افتم. آسانیا^۱ به هنگام نزع (به گمانم در

۱. Manuel Azaña، سیاستمدار اسپانیایی (۱۸۹۰-۱۹۴۰) و رئیس جمهور اسپانیا از سال ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹ (دوره جنگ داخلی اسپانیا). پس از شکست جمهوریخواهان به فرانسه پناهنده شد.

آندورا) می‌گفت: «اسم آن کشور... می‌دانید کدام را می‌گویم، همان که من رئیس جمهورش بودم چیست؟...»
در پشت میله‌ها، مردم چنانکه گویی به زیارت آمده باشند طواف می‌کنند. کسانی که آمده‌اند تا بر استخوانهای ژان مولن به یاد رفتگان خود درود بفرستند آهسته آهسته بر آسمان مرگ می‌گذرند - چنانکه در شهرهای مصر و بین‌النهرین، در سال ۱۹۶۵ قبل از میلاد. از دوزخ نمی‌توان بازگشت، چنانکه از مرگ نیز.

به لاسکو بازگشته‌ام. از وقتی که ورود مردم به اینجا آزاد شده است، غار بسوی تباهی می‌رود: قارچهای بسیار ریز از همه سو می‌رویند و گاو و اسبان دوره پارینه‌سنگی را پوسته پوسته می‌کنند. بیست‌هزار سال زندگی بی‌انسان، پانزده سال زندگی با انسان، و تباهی. (صد و پنجاه میلیون فرانک قدیم مصرف شد تا آن را از ویران شدن بازدارند.) لاسکو نجات یافته است، به شرط آنکه مردم دیگر خودسرانه آنجا نروند. منظره تقریباً به همان اندازه زمان جنگ - اما به گونه دیگر - شکفت‌انگیز است. شکافهای صخره‌های بسیار صیقلی حالت رازآمیز خود را از دست داده‌اند، زیرا اکنون حدود آنها را کم و بیش می‌توان تشخیص داد و این بر اثر وجود نورافکنهای پنهانی است که نقاشیها را روشن می‌کنند، چنانکه پیه‌سوزها شمایلها را روشن می‌کنند. با يك نردبان فلزی به درون چاه می‌رویم. نقش انسان با نقاب پرنده، دیگر از سلاحها پاسداری نمی‌کند. بادبزنهاي برقی چهارپره، متصل به دستگاههایی، آهسته می‌چرخند و گویی حمایت غریب خود را نثار گاو و وحشی می‌کنند، مانند مسلسلهای ما که سابقاً چون سگ پاسبان، نیم‌خیز ایستاده بودند.
از راهنمای دوست‌داشتنی و باهوش می‌پرسم:
- بچه‌هایی که می‌خواستند توله‌سگشان را پیدا کنند چه شدند؟
- خود منم.

۱. Andorre، امیرنشین کوچک اروپا، واقع در میان فرانسه و اسپانیا (در کوههای پیرنه).

تقریباً چهل ساله است.

- راستش را بخواهید، توله‌سگ بهانه بود. من و همبازیهایم دنبال ماجرا می‌گشتیم.

- همبازیها چه شدند؟

- یکی در مبارزه مخفی کشته شد، آن یکی هم مقاطعه‌کار است.

بیرون می‌آییم. درختهای کوتاه تپه به کوتاهی سابق نیستند.

مونتینیاک گسترده شده و جاده به غار رسیده است.

- وقتی که آن حادثه اتفاق افتاد... (حادثه، رویدن قارچهاست)...

بعضی از روزهای تعطیل، نزدیک هزار و پانصد نفر می‌آمدند...

در نزدیکی دهانه غار، دو ساختمان دراز آهنی ساخته‌اند.

- اقامتگاه متخصصهاست؟

- نه، متخصصها گاه بگاہ می‌آیند. اینها مخصوص کسانی است

که به لحاظ منع مذهبی از خدمت سربازی سر باز می‌زنند. آنها را مأمور

کارهای حفاظت غار کرده‌اند...

فهرست

گردونبهای آلتنبورگ

ضد خاطرات

وسوسه غرب

جاده شاهی

سرنوشت بشر

۳۵

۱۲۷

۳۰۵

۴۲۹

۵۴۱

